۱

من کلامه بسم الله الرحمن الرحیم [illegible]

رحمتی کن پرده از رخ برفکن [illegible] / تا بگردد بعد چندین سال روا آفتاب
سالها شد تا به بوی لعل و یاقوت لبت / رنگ می آمیزد اندر سنگ خارا آفتاب

ولـه

زمن آمد و آورد در فروخته شمع / چو طبع [illegible] نشاطی و جان [illegible]
بنور زهره بلطف هوا نگار شهاب / بشبه نیزه بطول قلم [illegible] قضیب

ولـه

یاد کرد از لطیف طبعش بحر / گشت پر در و عنبر اشهب
گر زان حلمش آشنا شد کوه / شد بکان عقیق کان ذهب

ولـه

بخندد آن لب دندانش نگر / چو سیاره را دارند در تاب
[illegible] بوج خورشید / که [illegible] در [illegible] عتاب
بخشش کف او ساعتی وفا نکند / اگر ستاره درم گردد و فلک [illegible]

ولـه

برخیز و برافروز هلا قبله زردشت / بنشین و برافکن [illegible] پشت
بس کس که ز زردشت نگردید دگربار / ناچار کند روی بسوی قبله زردشت
[illegible] آتش [illegible] / آتشکده گشته است دل و دیده چو دوزخ
گر دست بهم [illegible] دل / انگشت شود [illegible] انگشت

ای روی تو چون باغ و همه باغ بنفشه / خواهم که بنفشه چینم از باغ تو یک مشت
آنکس که ترا کشت غم آنکس که [illegible] / آنکس که [illegible] و ترا کشت

ولـه

نرگس خونخواره تیزی غمزه / شمار کشتگان ناید به پایان
گر از خون ریختن شرمت نیاید / ز روی غمزه باری شرم بادت

ولـه

تا شاه خسروان سفر سومنات کرد / کردار خویش را علم معجزات کرد
بزدود نام کفر جهان را ز لوح دین / شکر و دعای خویشتن از واجبات کرد
محمود شهریار ملک آنکه [illegible] را / بنیاد در جهاد و بر [illegible] کرد
شاها تو از سکندر پیشی بدان جهت / کو هر سفر که کرد بیک جهات کرد

ولـه

آن جسم [illegible] آتش / محلول [illegible] آتش
[illegible] / آبیست [illegible] روان آتش

[illegible]
سلطان رسید [illegible] آن کتاب [illegible]
[illegible]
[illegible]

تمت دیباچه کتاب

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

هو

دیباچه کتاب افصح الفصحا ادیب صابر

بسم الله الرحمن الرحیم

ملک الشعراء جلال الدین ادیب صابر شاعریست مشهور از افاضل
شهر ترمذ در تاریخ عراقی خواندم که چون میان سلطان سنجر
و سلطان آتسز بعد از خلاف و خصومت بمصالحت انجامید سلطان
سنجر ادیب صابر را بخوارزم فرستاد یکچندی در خوارزم بود و آتسز
از رنود خوارزم بر منوال طریقهٔ ملاحده دو شخص را فریفته بود و روح
ایشان خریده و بها داده و ایشان را فرستاده تا سلطان سنجر را
مغافصة هلاک کنند ادیب را اینحال معلوم شد نشان این دو شخص

بنوشت و در ساق موزهٔ پیرزنی نهاد و بمرو روانه کرد چون مکتوب
بسلطان رسید فرمود تا تفحص آن کسان کردند ایشان را
در خرابه یافتند در حال بدوزخ فرستادند آتسز چون واقف
شد ادیب صابر را بجیحون انداخت نعوذ بالله من تلک الحاله

تمت دیباچه کتاب

ادیب صابر

والسلام

این کتاب از ... محمد بن ... کاظم ... [illegible]

هو

دیوان افصح الفصحاء حکیم الشعرا انوری

بسم الله الرحمن الرحیم

نوبهار بدیع بی همت　　همتی بذل کرد بر صحرا
تا بتاثیر بذل همت او　　گشت صحرا بدیع و بی همتا
هر کجا گشت همتی مبذول　　بی گمان نعمتی شود پیدا
باز چون زایدان به بستان تاخت　　انکه از بوی خوش گرفت نوا
هر که حاجت باهل بر دارد　　زود بیند مراد خویش روا
نعمت عشق عاشقان بفزود　　نغمهٔ بلبل بدیع نوا
ابر بر باغ عاشق است ولیک　　هست معشوق او قرین جفا
کین بگرید چو دیدهٔ وامق　　وآن بخندد چو چهرهٔ عذرا
گر وفا داشتی بخندیدی　　هیچ معشوق را نماند وفا
دهن لاله را سرشک سحر　　کرد بر تازه لؤلؤ لالا

گر نوا بلبل

گر نوا بلبل نو آیین یافت　　لولو اندر دهان لاله چرا
راست گوئی که از کمان زود　　تیر حکم زمانه جز بخطا
کارها گر براستی بودی　　راست بودی بنفشه را بالا
قامت پیر اگر دو تا باشد　　راست بر رفته قامت برنا
عمر سرو از بنفشه بیشتر است　　از چه شد قامت بنفشه دوتا
نرگس اشکال کی پسندیدی　　گر نبودیش دیده نابینا
آن گل سرخ بر کران چمن　　زرد گل را همی کند رسوا
نی من از لعل گشته ام بی می　　زرد چون مانم تو بی صفرا
یاد اندیش خواجه که همی　　زرد روئی نگردد از تو جدا
من چو رخسار نیکخواهانش　　هر زمان لعل تر کنم سیما
جایگاه امان امین الملک　　والی رای و همت والا
شرف الحضره انکه حضرت اوست　　کعبه حاجت همه فضلا
سبب عمر عدل و فضل عمر　　چون عمر حامل خلل بملا
آسمانی که آسمان برین　　جوید از قدر او همیشه علا
آفتابی که آفتاب فلک　　خواهد از رای او همیشه ضیا

آن بود با علو این جو زمین — وین بود با ضیا آن جو سها
رادی از طبع او قوی گردد — همچو دعوی مدّعی بگوا
زفتی از دست او ضعیف شود — همچو طاعات بندگان زریا
از حساب عطاش در ماند — انکه احصا کند حساب حصا
گرچه سیصد چو میرک سیناست — اوست مقلوب میرک سینا
جود عفرا و طبع او عروه است — بس بغایت رسید عشق و هوا
گر بجانش طمع کنی گوید — هان هلا باز کوته کن عفرا
لیکن از دنیا فرید دلی — کین طمع دارد اندرو نادا
آسمان و سعود وی شده است — فتنه بروی چو سعد بر اسما
تا چو باران همی برو بارد — هر زمان تو سعادتی رنما
برج جوزا جواز او دارد — اوج خورشید از آن بود جوزا
فضل او بی کرانه چون دریاست — لفظ او گوهر بلند بها
سایل از لفظ او گهر یابد — نه بدیع است گوهر از دریا
هر کجا رفق او پدید آید — بدماند ز سنگ خاره گیا
هر کجا پاس او نماید روی — موم گردد ز بیم او خارا

خلق او را صفت همی گفتم — خاک بوسید عنبر سارا
همتش را ثنا همی گفتم — سر فرو برد گنبد خضرا
صفت بزم او کند شب و روز — طرب انگیز از آن بود صهبا
عنبر خلق او برد بباغ — زان سبب خوش بود نسیم صبا
از جهان حصهٔ مخالف اوست — رنج بی بار و خار بی خرما
تا بود بهرهٔ موافق او — شب بی روز و صبح بی فردا
ای بهر خوبی از فلک در خور — ای بهر نیکی از زمانه سزا
کی تواند سزای در خور او — گفتن از بندگان دعا و ثنا
تا بقا و فناست در گیتی — از بقای تو دور باد فنا
کمترین نعمت ولیت نشاط — بهترین راحت عدوت بلا
دیدهٔ دولت تو نادیده — هیچ روی شماتت اعدا
بر سر نامهٔ سعادت تو — زده توقیع جاودانه بقا

ولِه در مدح فرماید

همی تا بقا ممکن است آسمان را — بقا باد سلطان سلطان نشان را
خداوند عالم که بفزود رتبت — ز تختش زمین را ز تاجش آسمان را

شهنشاه سنجر که بستد بخنجر … روان ملکشاه و الب ارسلان را
گران تا گران ملک او گشت گیتی … معیّن شده بندهٔ هر گران را
شهان را بگرز گران کرد عاجز … چنین معجزات است گرز گران را
بزنجیر طاعت درآورد گردن … بدان خنجر سرفشان سرکشان را
سر فتح و نصرت همی سجده آرد … برزم آن سر خنجر سرفشان را
بیک بنده عاجز کند دولت او … هزار اردشیر و هزار اردوان را
شهنشاه گیتی ستانست و شاهان … مسخّر شهنشاه گیتی ستان را
زهی پادشاهی که فتح است و حرمت … زملکت زمین راز حکمت زمان را
ببازار عدل تو از بس روانی … روان طیره گشته است نوشین روان را
توئی شاه مشرق توئی شاه مغرب … بحجّت چه حاجت بود مر عیان را
ولیکن به بخشیج زین پی نیازی … گهی مشرق این را گهی مغرب آن را
تو فرمودهٔ خلعت شهریاری … بگیتی فلان و فلان و فلان را
ز تو ملک و جان هر کجا ملک داری … چه غایت بود منّت ملک و جان را
بساط تو بوسیدن و بنده بودن … بشاهی رساند فغفور و خان را
زبان جز ترا شاه شاهان نخواند … به از راست گفتن چه باشد زبان را

دهان تا ثنای ترا ره گذر شد … ثناگوی شد هر دهانی زبان را
جهان را جهان بخش صاحب قرانی … که باشد قرین چون تو صاحب قران را
ظفر با عنان و رکاب تو باشد … هزار آفرین آن رکاب و عنان را
بنامت امان یافت دینار و دنیا … عطای تو چون خوار کرد این و آن را
بقای تو شد پاسبان شریعت … بقای ابد زیبد این پاسبان را
سنان چو نیلوفرت لاله گون شد … چو مایه دهی خون دشمن سنان را
رخ بدسگال تو از بیم تیغت … مدد میدهد زردی زعفران را
سرشک مخالف ز سهم سنانت … حکایت کند سرخی ارغوان را
زشاهان ترا جاودان است دولت … تو زیبی و بس دولت جاودان را
نیاید ترا نقص در شهریاری … از آن سان که عیب است این عیب دان را
جهان را بملک تو باشد تفاخر … بگوهر تفاخر بود بحر و کان را
بعدل تو خرّم بود دین و دنیا … بباران بود خرّمی بوستان را
بشعر روان گفت مدحت روانم … روائی فزونست شعر روان را
همی تا بماند جهان جهنده … جهاندار باقی جهان جهان را
بدیوان تو اقتدا داد دین را … بفرمان تو التجا انس و جان را

در مدح فرید

لب تو طعنه زند گوهر بدخشان را   رخ تو طیره کند اختر درفشان را
ببوسهٔ لب تو تهنیت کنم دل را   بدیدن رخ تو تربیت کنم جان را
بجان تو که پرستیدن تو کیش منست   بکیش عشق پرستش رواست جانان را
بقاء جان ز تو دارم که در لبان تو یافت   لب تو آنچه سکندر همی بجست آن را
نگار نیست بر ایوان بحسن صورت تو   که روح و نطق نباشد نگار ایوان را
اگر نگاه کنی در دل من و لب تو   معاینه نتوان دید درد و درمان را
ز بس که در دل تو کبر و عجب جمع شدند   بدیده جای نمانده است عهد و پیمان را
توئی که در ره اقرار دین دلیل شدست   جمال صورت تو منکران یزدان را
منم که روی ترا منت است بر دل من   چو بر جمال گل و لاله ابر و باران را
اگر صناعت باران و ابر خواهی دید   یکی نظاره کن امروز باغ و بستان را
نه در ضیا چو سمن کوکبی است گردون را   نه در بها چو چمن روضه ایست رضوان را
هزار نغمه و دستان فزون شده است امسال   بنعت و نعمت بستان هزار دستان را
مگر بهار بمهمان مجد دین آید   که کرد کار بیاراست دهر و دوران را
بشرط تهنیت از شاخ و گلستان مرغان   همی زنند نوا میزبان و مهمان را

کرا بزنیت دو چشم عدوی بد شرق   ز گریه چون همه دریا کند بیابان را
رضای صدر سلاطین که حصن او کرده است   خدای عز و جل اعتقاد سلطان را
اجل رئیس خراسان که در حمایت او   حسد کنند عراق عرب خراسان را
امیر سید عالم علی که علم و حیاش   خجل کنند روان علی و عثمان را
سپهر قطب سعادت که سعد و نحس رسد   ز مهر و کینهٔ او مشتری و کیوان را
خدای بهتری و برتری مر او را داد   چو پادشاهی و پیغمبری سلیمان را
شرف شش جهت و چار حد ولایت او   چه عز و مرتبه باید فلان و بهمان را
زهی بکثرت ثروت خجالت افتاده   ز حلم و جود تو هم کوه را و هم کان را
بدانکه کوه بدخشان شده است کان گهر   خرد بنطق تو نسبت کند بدخشان را
علو بقدر تو افلاک را و انجم را   شرف بذات تو آفاق را و ارکان را
اگر اشارت فرمان تو بچرخ رسد   ستارگان همه طاعت برند فرمان را
و گر عبارت توقیع تو بنطق دهند   فرشتگان همه خدمت کنند انسان را
بپاکی تو گواهی دهد همی فرقان   فضیلت از پی این آمده است فرقان را
مخالف تو بسیرت رفیق شیطان است   از آن قبل همه لعنت کنند شیطان را
دل رحیم تو جفت است باد عیسی را   کف کریم تو جنس است ابر طوفان را

عجب ز اسب تو دارم که چون تواند داشت ‌ ‌ ‌ ز چار پای معلق چهار سندان را
اگر نه پیکر او چرخ چارمین گشته است ‌ ‌ ‌ همی چگونه کشد آفتاب تابان را
چو ابر پردهٔ رخسار آفتاب کند ‌ ‌ ‌ بدست و پای که تنگ زمین میدانرا
قلم حیات سخن در دل دوات تو یافت ‌ ‌ ‌ که جای در ظلمات است آب حیوانرا
فصاحت قلمت عقل را محل ننهد ‌ ‌ ‌ چنانکه شیعت جد تو آل مروان را
ثناگر تو که تاج معالی و شرفی ‌ ‌ ‌ به از ثنای تو تاجی نیافت دیوانرا
قرار مان به ثنا گفتن تو خو کرده است ‌ ‌ ‌ زبان نابغه باید ثنای نعمان را
چو دانش از شرف مجلس تو میدانم ‌ ‌ ‌ ثنا چگونه کنم هر دنی و نادان را
زبان طبع معزی درود کیت بشب ‌ ‌ ‌ ثنای دولت سلجوق و آل سامانرا
بمدح تو شعرا القدمی نه بهم ‌ ‌ ‌ بجز معزی و مسعود سعد سلمانرا
مراز عدل باحسان رسان که در قرآن ‌ ‌ ‌ قرینه کرد خداوند عدل و احسانرا
بشعر اگر ز تو احسان طمع برم چه عجب ‌ ‌ ‌ بشعر جد تو منبر نهاد حسان را
بنعمت تو که بس قیمتی نمیدانم ‌ ‌ ‌ بچشم همت تو این جهان ویرانرا
که کعب و حاتم اگر جود تو بدیدندی ‌ ‌ ‌ بجود خویش نبودی تفاخر ایشانرا
ندانم از چه قبل بر لب چنین دریا ‌ ‌ ‌ جگر ز تشنه بسفد چو من سلمانرا

همیشه تاکه

همیشه تا که بتر سد زیادت از نقصان ‌ ‌ ‌ بعمر و دولت تو ره مباد نقصان را
طرب بروی تو باد اینجهان خرم را ‌ ‌ ‌ روش بکام تو باد این سپهر گردانرا

وله در مدح فرباید

سه تحفه داد فراق دو زلف دوست مرا ‌ ‌ ‌ یکی دریغ و دوم حسرت سیم سودا
سه نام یافتم از ساعت جدائی او ‌ ‌ ‌ یکی غریب و دوم غمگن و سیم تنها
منم ز عشق دو زلفش بعهد و بیعت و دل ‌ ‌ ‌ یکی درست و دوم محکم و سیم یکتا
بزلف و عارض و خط آمنه خطا و ختن ‌ ‌ ‌ یکی شبه است و دوم بسد و سیم مینا
سه بقعه از دو رخش صد هزار فخر کنند ‌ ‌ ‌ یکی طراز و دوم خلخ و سیم یغما
جبین و روی و میانش ز روی نعت و صفت ‌ ‌ ‌ یکی مهست و دوم زهره و سیم جوزا
سه گوهرست که بستد لطافت از سه گهر ‌ ‌ ‌ یکی ز آب و دوم ز آتش و سیم ز هوا
همیشه بار سه صفت مانده ام ز فرقت او ‌ ‌ ‌ یکی اسیر و دوم واله و سیم شیدا
ز سرو و ماه و پری حسن او جدا کرده است ‌ ‌ ‌ یکی جمال و دوم صورت و سیم بالا
بروی و ساعد و سینه خجل شدند از وی ‌ ‌ ‌ یکی حریر و دوم حله و سیم دیبا
سه نام یافت دو رخسار او ز حور و پری ‌ ‌ ‌ یکی لطیف و دوم طرفه و سیم زیبا
اگر ز روی و لب و کوی او برشک درند ‌ ‌ ‌ یکی بهشت و دوم کوثر و سیم حورا

سه چیز در حسد اندر دو دست نجم الدین　　یکی فرات و دوم دجله و سیم دریا
علی بن عمر آنکو بقدر و جاه و سخاست　　یکی تمام و دوم عالی و سیم والا
گذشت همت و رای محل آن ز چیز　　یکی ز شمس و دوم عالی و سیم ز سما
بفضل و کلک و کفش مقتدا است سه طایفه اند　　یکی قضاة و دوم ساده و سیم امرا
نعیم و ناز و نیاز از عطای او شده اند　　یکی نهان و دوم ظاهر و سیم پیدا
بصد هزار زبان شاکرند آزادگروه　　یکی حکیم و دوم عاقل و سیم دانا
سحاب و بحر و صدف شد ز فضل و طبع و کفش　　یکی حقیر و دوم طیره و سیم رسوا
خلاص داد کفش اهل فضل را سه چیز　　یکی ز شرّ و دوم ز آفت و سیم ز بلا
ز قدر و رتبت و دیدار او همی نازند　　یکی سپهر و دوم اختر و سیم دنیا
هزار گونه بزرگیش هست و نیست سه چیز　　یکی همال و دوم همسر و سیم همتا
سه گونه عیب نکرد و بکرد وعده او　　یکی خلاف و دوم نسیه و سیم فردا
ز معن و جعفر و فضل اندرو سه چیز به　　یکی خصال و دوم سیرت و سیم سیما
ایا گرفته هنر در دل و کف و قلمت　　یکی مکان و دوم منزل و سیم ماوا
ز دین و سنت و ز حجت تو ترسند　　یکی جهود و دوم ملحد و سیم ترسا
ز مجد دین که ز جدّش بچار جاه گرفت　　یکی حجاز و دوم مکه و سیم بطحا

بقدر و جاه و جلالت گواه او شده اند　　یکی نبی و دوم حیدر و سیم زهرا
ز خلق و خلق و خصالش بحشر فخر کنند　　یکی رسول و دوم آدم و سیم حوا
همیشه حرمت او را ز پادشه سه مدد　　یکی مثال و دوم خلعت و سیم طغرا
زمین سه چیز ندارد چو عزم و ذکر و دولت　　یکی ثبات و دوم بسطت و سیم اعدا
بعز و فخر و بزرگی رسیده اند از تو　　یکی تبار و دوم دوده و سیم آبا
رسید موسم نوروز و تازه گشت سه جای　　یکی جهان و دوم سبزه و سیم صحرا
شدند باغ و زمین و چمن ز فرّ بهار　　یکی جوان و دوم تازه و سیم برنا
ز لحن بلبل و قمری گریختند سه چیز　　یکی غراب و دوم شدت و سیم سرما
بباغ و راغ ز مستان سه چیز پیدا شد　　یکی خروش و دوم زحمت و سیم غوغا
سه شهر در حسد اند از بهار و باغ و چمن　　یکی دمشق و دوم ششتر و سیم صنعا
هزار بلبل عاشق سه چیز عاشق کرد　　یکی نوا و دوم نغمه و سیم آوا
جوان کنند خرف را همی سه چیز لطیف　　یکی بهار و دوم سبزه و سیم صهبا
همیشه باد بهار و سپهر و اختر و دهر　　یکی رهیت و دوم چاکر و سیم مولا
بدین قصیده که دارد به نیکوئی سه صفت　　یکی بدیع و دوم معجز و سیم غرّا
بسوی طایف و کرمان و بصره آوردم　　یکی ادیم و دوم زیره و سیم خرما

نهان مباد سه چیز از مکان حضرت تو — یکی پری و دوم جنت و سیم عنقا
نهان مباد سه چیز از مکان بحضرت تو — یکی بقا و دوم دولت و سیم نعما

وله در مدح خواجه

رخ تو شحنهٔ خوبی شده است و زلف نقیب — گل جمال ترا خار غمزهٔ تو رقیب
دلم بماند بزندان عاشقی محبوس — ز قصد شحنه و غمز رقیب و جور نقیب
غریبم از تو و این را سبب تغیب غراب — غراب را چه غرض بود در جمال حبیب
همیشه جفت غریوم که باز نتوان داشت — غریب را ز غریو و غراب را ز تغیب
ذلیل عشقم ازیرا دلیل من شده اند — هوای او بهوان و نعیم او بنحیب
مرا سرشک عقیقین و روی زرین است — بمن نگه کن و قول مرا مکن تکذیب
شب دراز همی خوانم از غریبی عشق — شب دراز چه خواهد ز عاشقان غریب
مذهبست فراقت که زر کند ز عقیق — بر از فراق که داند صناعت تذهیب
بخون دیده کفم شد خضاب در غم تو — خروش و نالهٔ من بر شده بکف خضیب
رها نکرد فراق تو در ولایت وصل — نه راعی و نه رعیت نه داعی و نه مجیب
همی خجل شود از صورت تو جرم قمر — همی حسد برد از قامت قد تو قضیب
بدوری تو ز نزدیک من نگردد روز — خیال قد و سرین تو چون قضیب و کثیب

ز من جدائی و من با تو جفت و الحق هست — چنان فراق بدیع و چنین وصال عجیب
مرا که از لب لعل تو دور کرد فراق — زمین ز دیدهٔ من لعل شد جریب جریب
چو از جمال و رخ تو گسسته شد نظرم — گسسته شد نظر روح من ز راحت و طیب
زمانه از نظر احتم نصیب دهد — چو یابم از نظر صاحب زمانه نصیب
جلال اهل شرف صدر شرق مجد الدین — بدین و مجد چو جد و پدر حسیب و نسیب
جمال تاج معالی علی بن احمد — که چون علی است ز آل علی نسیب و حسیب
فزوده حرمت عدل عمر بدین درست — نموده حجت علم علی ز رای مصیب
بوقت بذل کفش را همه نشاط شباب — بگاه حلم دلش را همه وقار شیب
همی نهد هنرش سیر کلک را تمکین — همی دهد شرفش گاه شرع را ترتیب
بلطف لفظ دلی را همی دهد تشریف — بنوک کلک عدو را همی کند تادیب
بفعل راجح او التجاء هر که حکیم — بفضل وافر او اقتداء هر که ادیب
زهی بزرگ عطائی که میدهد همه سال — عطاء تو شعرا را بشاعری ترغیب
تو آسمانی و در وصل تو وضیع و شریف — تو آفتابی و در نور تو بعید و قریب
ثناء عرض تو در حیرت امید فرح — عطای دست تو در علت نیاز طبیب
صهیل اسب تو آواز فتح را تقریر — صریر کلک تو ارزاق خلق را تسبیب

چو معن زایده جود ترا نداد و کیل چو قیس ساعده مدح ترا نداد خطیب
نه بی مدایح تو یک طویله را گوهر نه بی مدایح تو یک قصیده را تشبیب
نیاز را بکف و کلک تو علاج کنند چنانکه عارضهٔ صرع را ز عود صلیب
مرکبی ز جلال و شرف که یافته اند درین زمانه بجاه و جلال آن ترکیب
خرد مثابت و دانش محل و دین رونق قلم قبول و سخا قوت و سخن تهذیب
نه روز حشری و چون روز حشر گلکت گفت به نیک و بد همگان را معاقب است و مثیب
اگرچه یوسف مصری بعز ملک رسید پس از عذاب ره و ذل بیع و درد نحیب
بعز یوسفی و مصر تست خطه شرق نه ذل چه نه غم بندگی نه تهمت ذیب
کسی که حضرت تو دید و اختصاص تو یافت خطا بود که تمنا برد ز مصر و حبیب
تویی که لفظ شهامت ترا گفت نظیر
منم که با همه اوصاف و دوستداری تو چو دشمنان تو دارد مرا زمانه کئیب
ز قول چرخ همه ساله خاطرم تخلیط ز لفظ دهر همیشه نصیب من تضریب
تو ابر رحمتی و سبزه اند اولو الالباب که در جوار تو تشنه نماند هیچ لبیب
تویی مربی فضل و تراست رشد و هنر و گر چو ردی زمین بر شد از رشید و ربیب
نجابت و کرم از عرق و عرض تو عرضند که از کریم کریم آید از نجیب نجیب

الیم ای

اسیر آتش اندیشه ام خلاصم ده باب لطف و نسیم سخا ز حر لهیب
همیشه تا ز ستاره زمانه را اثر است چنانکه در تن میخواره باده را تذبیب
تن تو باد ز سیر زمانه در تعظیم تن عدوت ز صرف زمانه در تعذیب

در مدح گوید

نماز شام چو کردان لطیف کودک خوب بعزم راه نشاط رکاب و رای رکوب
شبم دو شد که دو خورشید در یکی ساعت مرا غریب نماندند و کرد رای غروب
سپهر مهر چو او پای در رکاب نهاد خجل شدند هم از راکب و هم از مرکوب
چو دور شد ز نور چشم دو چشمهٔ خورشید دو چشمه گشت دو چشم ز فرقت محبوب
شب سیاه من آمد بسان زنگی زشت نظارهٔ سر او صد هزار کودک خوب
ستاره کان همه گفتند یوسفند بحسن به تیرگی شب تار چو دیدهٔ یعقوب
چو دود بود هوا و دو اگر بود سا کن چو بحر بود فلک بحر اگر بود مغلوب
مر الصورت لشکرکهی نمود فلک بجرم لشکر و لشکر ز پادشا محجوب
ستاره کان درفشان مبارزان مصاف یکی بسوی شمال و یکی بسوی جنوب
که طلوع و غروب این آن ز روی صفت چو در جنگ یکی غالب و یکی مغلوب
ز من حدیث سپهر و ستاره کان مطلب که من ز چشمهٔ خورشید کرده ام مطلوب

کمان برم که ندیدی جمال صبر بخواب | اگر شبی چو شب من گذاشتی ایوب
مرا گران لب و زان زلف دور باید بود | که این بروز مضاف است و آن بشب منسوب
اگرچه بر سر من روز و شب همی گذرد | بجان تو که ندارم ز عمر خود محسوب
چو بی جمال خداوند عمر باید کرد | بقاء عمر فنا باد و چشمها معیوب
جهان دولت و تاریخ مجد مجد الدین | که حرص و آز چو مورند و مال او چو حبوب
امیر سید عالم علی که خدمت اوست | چو علم و فضل و کرم جود او و دین مرغوب
نظام شغل خلافت باتفاق نفوس | قوام کام امامت باعتقاد قلوب
زهی دعای تو در هر صحیفهٔ مسطور | زهی ثناء تو در هر جریده مکتوب
توئی ز گردش پرگار فخر نقطهٔ فضل | توئی ز لفظ زبان زمانه عذر ذنوب
همیشه عاقبت کینهٔ تو نامحمود | چنانکه خاتمت وعدهٔ تو نامکذوب
گرت پیمبر و حیدر نشد نه جد و پدر | بعلم و حلم یکی یابی ازین دو منسوب
چو طبع صافی حیدر مربی بعلوم | چو جان پاک پیمبر منزهی ز عیوب
باصل باز شود فرع و هست نیز خرد | برین حدیث مسلم هم این مثل مضروب
شکسته دل شده ام چو بمنی ز مصاف | ندیده روی مصاف و نبرده نام حروب
سرایکی که مرا تحفهٔ مواهب تست | گرو شدست و شدستم بدان سبب مکروب

بکلک زبان

بکلک سخن برهان مر مرا ازین کربت | بکلک سحاب رسان مر مرا بدین مرغوب
همیشه تا سوی حکمت مسلم است این قول | که حکم رب نبود بر ارادت مربوب
دل عدوی تو محروم باد از آتش غم | تنش ز بیم تو پالوده چون کف رطوب
سر قبایل اهل شرف توئی و تو باش | همیشه تا بجهان در قبایلست و شعوب

وله در مدح گوید

لبت برنگ شراب است و میل من بشراب | مرا شراب تو تا کی دهد غرور شراب
ز بهر روی لبت تا دلم اسیر تو شد | اسیر عشق و شرابم اسیر عشق و شراب
اگر شراب لب تست و نقل بوسهٔ تو | خوشا شراب و خوشا در شراب مست و خراب
ز چشم تا بدل من رسید نامهٔ عشق | بچشم من نرسیده است نیز نامهٔ خواب
هوات قاصد جان من است و از تو مرا | نه قاصد و نه پیام و نه نامه و نه جواب
شتاب من همه سوی وصال تست مرا | نه بر وصال درنگ و نه بر فراق شتاب
شبم چو زلف تو در تیره گشت و تباه | ز نور روی تو یابد شب مرا مهتاب
متاب زلف که پیش از تو هیچ خلق نداشت | ز مشک بر رخ مه پیچ و چین و حلقه و تاب
دگر دو دیدهٔ تو مشک تابه دار ندید | بتاب زلف ولیکن ز غصه در روی متاب
مخواه طاقت و تاب از دلم بفرقت خویش | که تاب زلف تو از دل ببرد طاقت و تاب

لبت عتاب کند کز تو بوسه‌ای طلبم / دلم ربودی و جانم بکرد با تو عتاب
عقیق لب صنما تا جدا ام از لب تو / همی چکد بر داز اشک من عقیق مذاب
بروی خوب عذابم مکن که روی تو هست / گل بهشت و نباشد بهشت جای عذاب
دلم بهر یک بوسه اسیر صد هوس است / از آن دو لب بیک بوسه دل مرا دریاب
هزار گنج به اندر دو گوش من ز دو لب / بیک حدیث چو در زان درسته در خوشاب
حجاب زلف و رخت دور کن که یک ساعت / ز شب چه ساخته پیش آفتاب حجاب
بسا شبا که تو برداشتی حجاب از رخ / شب سیاه بیفکند جامه ز حجاب
چو چهرهٔ تو برون آمد از حجاب دو زلف / برون دوید منجم گرفت اصطرلاب
ز شرم گوی زنخدانت بر سپهر کبود / طپان شدند کواکب چو گوی در طبطاب
ز نور عارض تو در کباس پیری رفت / اگرچه بود شب تیره در لباس شباب
کنون ز حسرت روی تو بر قمر هر شب / فلک بریده دو انکه سرشک اوست شهاب
بسا شبا که مرا از شب دو زلف تو بود / دلی طپان چو کبوتر بزیر چنگ عقاب
فروغ صبح ز دیده نهفته چون سیمرغ / مرا ز ظلمت شب دیده دیدبان غراب
فلک چو روی من از زخم دست نیل اندود / ز اشک دیده برد قطره قطره چون سیماب
ستاره چون کف موسی کی برکشید از جیب / بحجره همچو طریقش چو عبره کرد براب

تو از طر

تو از طریق جفا کرده دیده سحر / مرا ز حسرت تو رخ بخون دیده خضاب
همیشه بر رخ مهر من از وفاست رقم / چنانکه بر رخ مهر تو از جفاست نقاب
هوای دلبر صافی همه خطا خطاست / ثنای مجلس عالی همه صواب صواب
سلالهٔ نبوی قطب مجد مجد الدین / ز دین او همه احوال دین برد ثواب
رئیس شرق علی بن جعفر آنکه فزود / بزرگی حسبش را بزرگی انساب
بزرگ مشرق و مغرب کریم قرن قران / جمال غیرت عالم کمال کلک و کتاب
یگانه‌ای که نه بیند چنو چهار ارکان / بزیر سایهٔ این خیمهٔ چهار طناب
لقاء او عوض نعمت همه اسلاف / بقای او سبب حرمت همه اعقاب
سرای اوست زمین و زمانه را کعبه / ز رای اوست سپهر و ستاره را محراب
بقدر چرخ و قبولش کواکب اقبال / بجود بحر و کلامش جواهر آداب
بروی او نظر دیدهٔ اولوا الابصار / بمدح او شعف خاطر اولوا الالباب
عطاء او چو سعادت بود دلیل نجات / ثنای او چو عبادت دهد امید ثواب
نه جاه و زینت او خالی از زمان و زمین / نه مهر و منت او غایب از قلوب و رقاب
شراب مدحت او را ز نعمت تحریف / حروف مدحت او را ز حرمت اعراب
لطبع چند رود در مدیح او تطویل / ز عقل چند بود در صفات او اطناب

گرا شده است مقرر شمار ریگ زمین		گرا شده است میسّر حساب قدر سحاب
زهی عبارت تو کیمیای علم و هنر		نظیر مجلس تو همچو کیمیا نایاب
ندیم طبع کریم تو گشته در هر فن		رفیق شخص شریف تو گشت در هر باب
فراست حکما و فصاحت بلغاء		لیاقت شعرا و لطافت کتّاب
ثناء نیک ز نام تو یافت زینت و فر		بناء بخل ز جود تو شد خراب و بیاب
لطف ز لفظ تو زاید چنانکه درّ ز صدف		شرف ز ذات تو خیزد چنانکه زر ز تراب
ز خدمت تو مهیّاست عیش را احوال		بدولت تو مهیّاست علم را اسباب
بنام تو متوسل بود همی اشعار		ز ذات تو متشرف شود همی القاب
ز کوشش تو رسد عجز دشمنان بکمال		ز بخشش تو رسد مال دوستان بنصاب
ز دهر صدر ترا اهل مهتریست لقب		ز چرخ فر ترا سعد مشتریست خطاب
شریفتر ز تو شخصی نبود در ارحام		کریمتر ز تو عرضی نیامد از اصلاب
توی و بس که ز فخر است بر سرت افسر		توی و بس که ز جود است بر درت بواب
کنف خزانهٔ رزق است در همه اوقات		دلت کمانهٔ حق است در همه ابواب
ز جود تو بنیاز ای نیاز دولت و دین		همان رسد که ز رستم رسید بر سهراب
ز مهر و کین تو حاصل شوند شادی و غم		ز دین و کفر تو حاصل شود ثواب و عقاب

انجام الحجا

ز معجزات سخا آن نموده امسال		که در تعجب از و مانده اند شیخ و شباب
نه با سخاء تو در کوه ماند زر عیار		نه با عطای تو در بحر ماند گوهر ناب
حدیث جود تو سایرتر است در عالم		ز حال عروه و عفراز عشق و عد و رباب
چگونه مثل تو باشند مهتران بمحل		نه جنس بال هما آمده است پر ذباب
ز جود تو متحیّر بمانده شد سلطان		که ملکش از در چاین است تا در صقلاب
گزاف نیست زیزدانت رفعت و رتبت		محال نیست ز سلطانت حرمت و ایجاب
ز مرکبت که تن و تک ز کوه دارد و باد		زمانه را عجب است و ستاره را اعجاب
گهی چو باد کنی کوه را سبک بعنان		گهی چو کوه کنی باد را گران برکاب
بدست و پای گرفته است شکل تیر و کمان		از آن بعو بکه تک چو تیر در پرتاب
شود ز سرعت سیرش همی شتاب مجال		شود ز آتش نعلش همی ستاره کباب
عجب ز کلک تو دارم که نیست سحر و لیست		چو ساحر آنش دو صد کو نه آب زیر لعاب
سخن نگار دو انس سخن بصحبت اوست		چنانکه انس پیمبر بصحبت اصحاب
همیشه تا بحساب ابتدا بعو ز یکی		بزی و مدت عمر ترا مباد حساب
مراد چشم تو حاصل ز رو عمر و بقا
زبان بزم تو ناطق بلفظ چنگ و رباب

در مدح فخر ماید

چو بر جان من شد هواء تو غالب — جمال تو را جان من گشت طالب
اگرچه ندارم ز وصل تو حاصل — همی یاد بر من هوای تو غالب
دلی دارم ای راغب هجر بودن — بعشق تو حاضر ز غیب تو غایب
بقصد تو قانع بزخم تو رافق — بجور تو مایل بظلم تو راغب
چنین است در عاشقی مذهب من — که یکسان بود عاشقان را مذاهب
رخی داری ای قبلهٔ روی خوبان — ز نخو پر ز آصف ز ره صد عجایب
برخ پادشاه جمالی و دو انکه — دو زلف سیه پیش تو چون دو حاجب
تراجان ولایت ترا دل رعیت — تراحسن منبر ترا عشق خاطب
مگر کز من امید تو به نداری — که باشد برین روی تابنده تایب
لبت بوسهٔ گر بجانی فروشد — بجرم که سعی بود بس مقارب
معقرب دو زلفت بگرد گل و مه — ره دیده بر بسته اندازه چو انب
دو زلف از دو رخ یک زمان دور تر کن — چه دانند قدر گل و مه عقارب
حساب جمال ترا در نیاید — وگر چرخ گردنده گردد محاسب
ملاحت همی از جمال تو بارد — مناقب ز صدر جهان ذو المناقب

اجل لیمونتزنق

اجل سید شرق و غرب انکه مثلش — نه اندر مشارق نه اندر مغارب
رئیس خراسان علی بن جعفر — جلال محافل جمال مراکب
کریم السجایا حمید المساعی — جمیل المحیّا جزیل المواهب
جلالت گرفته بدو وقت نسبت — معد بن عدنان لوی بن غالب
برتبت فزونتر ز سادات عالم — وگرچند سادات بااو مناسب
بلی هر دو را صبح خوانند لیکن — نه چون صبح صادق بود صبح کاذب
همی دارد ش فر سلطان یزدان — معاف از حوادث مصون از نجارب
بود پیر سوس مزور مدایح — بود پی قبولش فضایل معایب
شده خدمتش را حدایق موافق — شده همتش را کواکب مراکب
چو مدحش نخوانی فصاحت فصیحت — چو نامش نگوئی مناقب مثالب
زهی گوی برده ز ابناء کیتی — بکسب محامد ببذل رغایب
ز دست تو دریای بخشنده عاجز — ز رای تو خورشید مانده خایب
امل را ز بذل تو تشریف و خلعت — طمع را ز جود تو اجرای و راتب
همت حزم صافی همت عزم ثابت — همت رسم نیکو همت رای صایب
نه مانند قدرت سپهر یست عالی — نه همتاء رایت شهابیست ثاقب

بدست عزیمت به بندی معادی / بچشم بصیرت به بینی عواقب
کلام تو دارد صنوف بدایع / ز کلک تو بارد فنون غرایب
ز ابر کفت قطرهٔ صد چو حاتم / ز بحر دلت جرعهٔ صد چو صاحب
روان را هوای تو هست از فرایض / زبان را ثنای تو هست از مواجب
کند عقل را شوق مدح تو عاجز / کند روح را عشق خط تو کاتب
سخا را ز دست تو آید مقاصد / سخن را ز مدح تو آید مراتب
ز اخلاق تو در مکارم قواعد / ز الفاظ تو بر معالی قوالب
ز انفاس تو نفس در راحت افتد / همی راحت آید ز قرب اقارب
عدو ترا بینم بس مذلت / ازان بت که بالت عیلة الثعالب
ایا دیت را کس نداند شمردن / که داند شمردن سرشک سحایب
مواجب که داند ترا مدح گفتن / خرد را که داند شنیدن مواجب
همی تا بماند بعالم عناصر / همی تا بتابد ز گردون کواکب
همی تا طراوت بود جان و دل را / ز دیدار احباب و وصل اجانب
بزی خرم و خانهٔ دشمن تو / محل حوادث مکان مصایب
برین قافیت بود نظم نظامی / بگردد رخت ز نکیانند لاعب

مال و جمال و پا

در مدح فرماید

مال و جمال و پی غمی و صحت و شباب / عشق و وصال و خرمی و عشرت و شراب
شغلی بود بوجه و نشاطی بود بشرط / عیشی بود برسم و مرادی بود صواب
تاریخ عشق عهد وصال است کو وصال / فهرست عمر روز شباب است کو شباب
ای آنکه با شباب و شرابی و گوش تو / هم لحن چنگ دارد و هم نغمهٔ رباب
گلستان عارض معشوق پیش تست / از گردش زمانه تو ئی در گل و گلاب
خاک وثاق تو چمن سرو گلشن است / صحن سرای تو فلک ماه و آفتاب
در راه وصل یار امید از طلب مبر / با تاب زلف و دست عنان از طرب متاب
در کوی دوستان که بود دهشت فراق / بر روی دوستی چکند وحشت نقاب
جان پرور آن بسوسن آزاد بار در / دل تازه کن به نرگس مخمور نیم خواب
بفروز دیده را برخ او بسیب سرخ / خوش کن دماغ را ز خط او بمشک ناب
از روح ساز قاصد معشوق را نثار / ور بوسه کن سوال دلارام را جواب
از کام دل به بهره گرفتن شتاب کن / کز مرکب زمانه بهر کت کند شتاب
در ترس انقلاب زمان است در دولت / با مدح صدر شرق که ترسد ز انقلاب
صدری که صدر هو سو یا نست و مجد دین / در صدر دین صدور جهان زاید و مآب

بحر علوم تاج معالی علی که هست   هر بحر با مکارم او کمتر از سراب
بحری که گر به بحر درافتد نهیب او   گردند زیر آب همه ماهیان کباب
ای وارث برادر پیغمبر خدای   کو را برادر است ز شاه جهان خطاب
رای رفیع او چو رقیب است مهربان   بر تاج و تخت شاه جهان مالک الرقاب
خالی از او دست گوشه تاجش با ضطرار   ایمن بدولت پایه تختش در اضطراب
از دوحه رسالت و وز میوه شرف   سادات اهل بیت قشورند و او لباب
تا باد و خاک و آتش و آبند در جهان   تا نو بهار و تیرمه است و تموز و آب
گاه سخا ز بهر عطاهای او بود   طرف چمن خزانه زرهای بیحساب
همواره از دلش که بخندد بر ابر و بحر   باشد بر ابر و بحر بجود و عطا عتاب
پیوسته بر سرش در بانهاد زاهدان   از آسمان نثار دعاهای مستجاب
او راست از زمانه اقبال انقیاد   وا و راست از ستاره تایید فتح باب
چون زلف نیکوان شود از دست همعنان   چون تاج خسروان شود از پای او رکاب
با قوت عنایت و نام رعایتش   بازی کند تذرو و عقابی کند غراب
وندر کف عقوبت و خشم و سیاستش   میشی بود هزبر و غرابی بود عقاب
از دوی با مروهای صلاح آمده فساد   وز دوری بمهر و کینه ثواب آمده عقاب

از فخر مدح اوست

از فخر مدح اوست که مشهور گشت شعر   از عشق و عدل اوست که معروف شد رباب
ای شرق و غرب را بعطاهات تو امید   ای طبع و ذوق را بدعاهای تو ثواب
از نصرت است خانه عمر ترا عماد   وز دولت است خیمه عز ترا طناب
شاخ صلابت تو ز دین است و اعتقاد   بیخ مهابت تو ز ابرات اکتساب
در فخر اکتساب چه نیکو است در جهان   نیکوترش کند شرف و فخر انتساب
نام عدوت نیست سزاوار آفرین   شایسته کلاب نباشد سر کلاب
آمال زایران ز تو یابد همی حصول   اموال شاعران ز تو گیرد همی نصاب
بر خیره از جوانب عالم نمی رسد   زاید بدین ستانه و شاعر بدین جناب
گر نیستی عطای تو هستی بعهد ما   باغ امید خشک و جهان طمع خراب
زهره ز عشق لفظ تو در بار داز صدف   مهر از برای بذل تو زر سازد از تراب
اندر بیان لفظ تو زرین شود سخن   وندر دهان کلک تو مشکین شود لعاب
در راه مدحت تو دلیلی کند خرد   در کوی خدمت تو دلیلی کند صعاب
پیداترست از اختر تابان تیره شب   خط تو در نبوت و فضل تو در کتاب
اصل بزرگ تربیت بزرگیت را سبب   زآب خورش لطیف بود لؤلؤ خوشاب
گویند نیست چرخ در افعال خود نصیب   پس چون که دشمن تو نباشد مگر نصاب

گر از تو شهاب و عدوّ تو دیو نیست — پیوسته دیو چون رمد از حملهٔ شهاب
ایزد ز آفریده خویش انتخاب کرد — عرض رسول و عترت او آمد انتخاب
در عترت مطهّر او منتخب توئی — چون تیغ آبدار گرانمایه از قراب
آری در آفریده بحرمت تفاوت است — یک آفریده نار بود دیگری تراب
تن را محلّ روح نباشد بهیچ نوع — شب را فروغ روز نباشد بهیچ باب
تا تابش است از اختر و دور است از آسمان — دایم تو رسن ز اختر دولت بنور و تاب
پشت موافقانت بسعد فلک قوی — روی مخالفانت بخون جگر خضاب
حضرت بتو مزیّن و بدخواه جاه تو — در غربت گرز و متعذر بود ایاب

در مدح فخر ماید

سرو سیمین و بار سرو سیمین آفتاب — جفت لاله ماه دار و جفت نسرین آفتاب
همچلس را نیست مرز لفیان دلبند تر است — چون بخواهد جفت بستر ماه و بالین آفتاب
خوشتر از عیدی برخ شیرین تو در خانه است — اینت خوش دیدار ماه و اینت شیرین آفتاب
خسرو خوبان توئی شیرین اگر بود چو تو — خاک بوسیدن بمنّت پیش شیرین آفتاب
زیور زین زینت مجلس توئی در بزم و رزم — ماه اندر مجلس شاه و در زین آفتاب
آفتاب از رخ پدید آرد و پروین از دهان — کی بود جائی که پیدا گشت پروین آفتاب

چون بتابد ز آسمان

چون بتابد ز آسمان نیکوئی رخسار تو — اختران آسمان گویند مسکین آفتاب
تا بجز از آل یاسین چون تو دیگر ناید — آفرین گوید همی بر آل یاسین آفتاب
گر بچین نقّاش چین را العتر بودی چو تو — جاودان بارور پرچین بود از چین آفتاب
بر سپهر از شرم آن رخساره با تشویر ماه — چون ز رای آفتاب آل یاسین آفتاب
سیّد السادات مجد دین ابو القاسم علی — کز علو چرخ است از دل ماه و از دین آفتاب
حرمت او را که باشد همّتش بر آسمان — آسمان از کواکب ساخت آذین آفتاب
آسمان را حرمت او در علو تمکین کند — گر کند هر ماه را در نور تمکین آفتاب
از کسوف آفت نه بیند و ز غروب ایمن شود — گر ز رایش یابد اندر سیر تلقین آفتاب
ای خداوندی که تزیین داد ایّام ترا — همچنان چون روز را داده است تزیین آفتاب
گر مصوّر همت والای ترا صورت کند — باشد از قدر و ضیا آن آسمان این آفتاب
روز گردد شب همی بر خاطر مدّاح تو — راست گوئی هست در مدح تو تضمین آفتاب
چرخ رابع زان همی گویند مرقد تر ا — کاندر و بیند همی چشم جهان بین آفتاب
بر فلک مخدوم انجم آفتاب آمد از آنکه — خدمت صدر تو دارد رسم و آئین آفتاب
گر بدانستی که آید چون توئی از نسل او — یار بودی با علی در صف صفین آفتاب
طالعت را بر فلک چون بر زمین ما بنده گان — روز و شب انجم دعا گویند و آمین آفتاب

پایگاه همت عالیت را جوید همی — زان نیابد یک زمان از سیر تسکین آفتاب

تا نگردد بر سپهر گوژ پشت سال خورد — همچو تیر سال خورده روی پر چین آفتاب

حاسد تو روی پر چین باد و بخت تو جوان — رانده بر بدخواه تو خشم آسمان آگین آفتاب

در مدح گوید

چند بارم بر فراق دلبران از دیده آب — چند باشم آتش تیمار خوبان را کباب

آفتاب و ماه جفت لاله و نسرین که دید — تا کسی دیدست بار سرو سیمین آفتاب

تا ستمکش بیشتر شد صبر من کمتر شده — رآیت پنداری نگر من صبر بارم شتاب

طبع دد دستم باد و چیز اندر جهان الفت گرفت — طبع با تیمار عشق و دست با جام شراب

عاشقی آرد جوانی حبذا طبع جوان — بیغمی خیزد ز مستی حبذا مست و خراب

پیش چشم روز تا شب پیش دل شب تا بروز — داستان سعد و اسما قصهٔ وعد و رباب

با فلان دلبر چه گفت و با فلان بیدل چه کرد — آن چه کرد این را سؤال وین چه داد آن را جواب

مونس عاشق چه باشد جز حدیث عاشقان — چشم نیلوفر چه جوید جز فروغ آفتاب

باز دل در دلبری بستم که بندد هر شبی — تا بهنگام سحر خوابم بچشم نیم خواب

مهر او یکسر بلا و من طلب کار بلا — عشق او یکسر عذاب و من خریدار عذاب

حال من در هجر او شد همچو زلفش تیره فام — صبر من در عشق او چون وصل او شد نایاب

او و من هر دو بهر وقتی همی جوییم و جست — جستن او بر خطا و جستن من بر صواب

او همی جوید بو

او همی جوید بوقت بخشیدن درنگ — من همی جویم بمدح مجلس علا شتاب

صدر اهل البیت مجد دین ابو القاسم علی — نافذ لفظ و معانی صاحب کلک و کتاب

آنکه گردون نزد قدرش چون بر گردون زمین — آنکه دریا نزد جودش چون بر دریا سراب

آنکه مثل او نیاید هیچکس در هیچ فن — و آنکه جنس او نبیند هیچکس در هیچ باب

بندهٔ دست و زبانش هم سخا و هم سخن — بستهٔ مهر و سیاستش هم قلوب و هم رقاب

نسبت فضل از دل رخشان او گیرد خرد — نسخهٔ جود از کف احسان او خواهد سحاب

جود بی توقیر او چون دیدهٔ باشد فراز — عقل بی تدبیر او چون خانهٔ باشد خراب

رای او و روی او و لفظ او و طبع او — فضل محض و نور صرف و عقل پاک و جوهر ناب

ای خداوندی که از تو منقبت کرد لقب — ای خداوندی که از تو منزلت یابد خطاب

با مناقب همنشینی با فضایل همنشان — با معالی هم عنانی با معانی هم رکاب

سیرت تو در لطیفی چون هوای نوبهار — همت تو در بلندی چون دعای مستجاب

یک نسیم از روضهٔ عفو تو در گیتی ارم — یک شرار از آتش خشم تو بر گردون شهاب

منت تو چون سخا کامل تو بی قیاس — مدحت تو چون عطا شامل تو بی حساب

بحر اگر چه جود ورزد کی بود چون دست تو — باز اگرچه صید گیرد کی برآید با عقاب

ابر اگرچه درفشاند کی بود چون لفظ تو — رنگ پیری گر بپوشد سال کی پوشد خضاب

ای بزرگی که گر تراب درگه میمون تو | توتیای چشم خود سازند آل بوتراب
زردی از رخسار خصمت یک بلد صبحت همی | همچنان چون سرخی از گلنار و سبزی از سداب
راست کوئی اصل سیماب از دل بدخواه تست | زان دهد ایزد همی کردار نیکو را ثواب
شعر من زیبا چنان آید همی بر نام تو | چون نشاط اندر شراب و چون شراب اندر شباب
تا نباشد نام تو نیکو نیاید شعر من | تا نباشد آتش از گل کرد نتواند گلاب
یک جهان دوشیزه گان دادم نهفته در ضمیر | جز بعشق نام تو بیرون نیایند از حجاب
نیست احوالم نکو هرچند اشعارم نکوست | روی نیکو هست لیکن نیست در خوردش نقاب
از جهان است این گناه از روزگار است این خلل | از ستاره است این جفا با آسمان است این عتاب
تا همی رخسار دلبندان بود پر زیب و حسن | تا همی زلفین معشوقان بود پر پیچ و تاب
هر نشاطی کان ترا رغبت همی باشد بکن | هر مرادی کان ترا در دل همی گردد بیاب
گرچه احوال جهان با انقلاب آمیخته است | دور باد از دامن جاه تو دُوْرِ انقلاب

در مدح فرماید

شب آدینه و من مست و خراب | عاشقی در دل و در دست شراب
پیش من شمع و من از عشق چو شمع | رنج او ز آتش و رنج من از آب
صحبت من همه با عشق و نبیذ | الفت من همه با چنگ و رباب

مر مرا شنبه و آدینه یکی است | که چنین دیده ام از عشق صواب
عاشق و مست و خرابم چه کنم | عاشق آن به که بود مست و خراب
خستهٔ عشقم و در دل غم عشق | عاشق یارم و بر کف می ناب
میخورم لعل ترا از چشم خروس | در شب تیره تر از پر غراب
کرد بر دیدهٔ من خواب حرام | عشق آن نرگس آلوده بخواب
هیچ تهدید عذابم نکنید | که مرا عشق پسندیدست عذاب
چه کنم گر نکنم عیش و نشاط | که مرا عشق و شرابست و شباب
نتوان خورد غم کار جهان | که جهان سایهٔ ابرست و سراب
غم بد اندیش خداوند خورد | جغد زیبنده تر آید بخراب
صدر عالی شرف آل رسول | قبلهٔ ساده و کعبهٔ آداب
مجد دین عمدهٔ اسلام علی | آن پسندیده چو جد در هر باب
کف بخشندهٔ او ابر محیط | لفظ فرخندهٔ او در خوشاب
عاشق خدمت او هرچه قلوب | عاجز منت او هرچه رقاب
ای ترا ابر درم بار لقب | ای ترا بحر گهربخش خطاب
پی ثناهای تو منسوخ سخن | با عطاهای تو معزول حساب

خاک را حلم تو فرمود درنگ   باد را جود تو آموخت شتاب
حضرت تست جهان را کعبه   طاق ایوانت فلک را محراب
آفتاب از قبل بخشش تو   زر و گوهر کند از سنگ و تراب
زحل از طیره که همت تو   رساخت از هفت فلک هفت حجاب
زان برافروخت اثیر آتش تیز   تا کند جان عدو تو کباب
آتش خصم تو چون خاکستر   آب بدخواه تو تیره چو خلاب
بر بداندیش تو اقبال و قبول   نتوان بست بزنجیر و طناب
بتکلف نشود چون تو عدوت   دیو را چند خطر پیش شهاب
از حقیری که بود حاسد تو   کشت او را ندهد آب سحاب
هر که از خدمت تو یافت نصیب   رسدش جاه و بزرگی بنصاب
لفظ گردد بمدیح تو لطیف   طبع یابد به ثنای تو ثواب
تا ز عاشق بود صبر و شکیب   تا ز معشوق بود ناز و عتاب
تا روان است و پس آنگاه خرد   تا سؤال است و پس آنگاه جواب

همه جز دولت و اقبال مبین
همه جز نصرت و تائید میاب

ای خجل یار رو

ای خجل یار روی و زلفت روز و شب   مانده ام با روی و زلفت در عجب
رویت از روز است یار و از رخت   شب ز زلف تست با زلفت ز تب
کرده از روی روز مختصر   با سر زلفت شبی شد منتخب
روز را از لاله پوشیدی لباس   تا شبت را عنبرین کردی سلب
ای سرینت آفت تل سخن   ای میانت حسرت تار قصب
مانده ام با دیده یاقوت بار   تا ترا دیدستم از یاقوت لب
ای دل افتاده در سودای عشق   خستهٔ خاری و دور از تو رطب
گر طرب را طالبی مطلوب خویش   نزد زین الدین ابوطالب طلب
آن جمال ساده و نور شرف   آسمان فضل و خورشید نسب
جاه را اقدر رفیع او اساس   جود را طبع کریم او نسب
تازه با کردار او روی هنر   روشن از دیدار او چشم ادب
نام و ننگ اوست تشریف خطاب   عرض پاک اوست تاریخ لقب
حضرتش هم مرتجی هم ملتجا   حرمتش هم منتسب هم مکتسب
مدحت او چون شراب آرد نشاط   خدمت او چون سماع آرد طرب
با شراب دل حسود او حریف   وز مراد دل عدو او عزب

هست جوشش اضطراب موج بحر　　هست جذبش اختیار صنع رب
در خصال و خلق او لفظ عجم　　در بنان و کلک او جو عرب
آز را از بذل او خواری و ذل　　جود را با مال او شور و شغب
فعل بذل و برّ او در حرص و آز　　همچنان چون فعل آتش در حطب
در حساب مکرمت تاثیر او　　همچو تاثیر فضایل در حسب
ای دعاء نیکخواهت مستجاب　　ای هلاک بدسگالت مستجب
موکب ماه مبارک در رسید　　بار بربستند شعبان و رجب
آتش روزه زبانه بر کشید　　تا هزیمت گشت از و آب عنب
باده خوار از اعدلی لگذر عنا　　رود سازان را النصیب لکر النصب
آن کنیم اکنون که یزدان را رضاست　　تا بیفزائیم شیطان را غضب
تا بود در بوستان سرو و سمن　　تا بود بر آسمان راس و ذنب
نیکخواه باد با سور و سرور　　بدسگالت باد در تیمار و تب

ولە در مدح کریە

آسمانی است فروزنده بر او صد کوکب　　آفتابی است درخشنده بفکرت ثاقب
تحفهٔ صدر نبوّت شرف دین خدا　　بو محمد حسن بن علی بو طالب

چون قدر همه او

چون قدر هیبت او بر همه اعدا قاهر　　چون قضا حشمت او در همه معنی غالب
عاجز اندر نظر او هنر هر خاطر　　قاصر اندر سخن او صفت هر خاطب
بسخاوت بدهد آنچه نداد حاتم　　بکفایت بکند آنچه نکرد صاحب
زین بود هر قدمی خدمت او را مایل　　زان بود هر قلمی مدحت او را راغب
شده در کوشش او شیر شکاری عاجز　　گشته از بخشش او ابر بهاری تایب
گشت بر درگهش از لطف و کرامت دربان　　هست در بارگهش لطف و کرامت حاجب
دوستان را ز دلش نعمت و دولت اجرا　　دشمنان را ز کفش محنت و شدت راتب
حضرت او شرف کعبه و بر اهل زمین　　حج او در همه احکام مروت واجب
زایران آمده نزدیک وی از هر اقلیم　　قبلها ساخته در پیش وی از هر جانب
استطاعت بر من نیست و گر نه نیمی　　سال عمر از در آن کعبه حاجت غایب
خسته چرخم و جز فضل ندارم کنهی　　وین گناهیست که زو گشت نخواهم تایب

تا جهان است خداوندش در برباد
بدسگالش ز جهان یکسره خاسر خایب

جور از این برکشیده ایوان است　　که بر او مشتری و کیوان است
دم سردی که برکشد مردم　　هم از این برکشیده ایوان است

آدمی را ز دور این ایوان   جور انواع و رنج الوان است
گرچه که سعد و گاه نحس دهد   ور چه که زرق و گاه حرمان است
زو چه نالی چون تو مجبور است   زو چه رنجی که چون تو حیران است
تخته کارگاه تقدیر است   حاجب بارگاه سلطان است
نایب پرده دار اسرار است   پرده راز های پنهان است
دور او هرچه کرد و هرچه کند   کرده کردگار کیهان است
جان که جان آفرین بما داده است   ملک ما نیست بلکه مهمان است
نزد برنا و پیر عاریت است   مرگ در حق هر دو یکسان است
ساقی مرگ را ببزم اجل   ساتگینی همیشه گردان است
در چنین بزم با چنین ساقی   دوستگانی سپردن جان است
جان بجان آفرین دهد روزی   آنکه ما را چو حال جانان است
جان چو با زندگان نخواهد ماند   زنده از زندگی پشیمان است
آن سه دانا که هر یکی زیشان   فیلسوف زمین یونان است
طب و جز علم طب درین عالم   یادگار علوم ایشان است
بسه علت ز جان جدا ماندند   جان سپردن نه کار آسان است

هر یکی را بعلتی بردند   گرچه درمان آن بسی وان است
آن یکی رنجه دل شد از اسهال   گفت اسهال نیست طوفان است
آب را در خم شکسته نه بست   شکم خویش بست نتوان است
جان بداد و علاج سود نداشت   جان نه در بر بعهد و پیمان است
دیگری را پدید گشت امساک   گفت تدبیر درد درمان است
جان بدرمان نماند در بر او   رفتن جان بحکم و فرمان است
جان او دیگری بفالج رفت   بترین رنج جانور آن است
تا بدانی که از برای اجل   نام هر زنده بدیوان است
زندگی را زوال در پیش است   زنده چه زوال یزدان است
ای ترا خانهای آبادان   خانه دینت سخت ویران است
غم ایمان خویش خور که ترا   روز محشر امان بایمان است
وگر ایمانت هست و تقوی نه   خاتم ملک چه سلیمان است
چشم گریانت کو ز عدل خدای   گر ز محشر دل تو ترسان است
خوش همی خند و هیچ باک مدار   که ز ظلم تو خلق گریان است
بره بریان کنی ز مال یتیم   آن بره نیست خوک بریان است

همه کارت خور است و آسایش — مخور آسان که این خور آسان است
کار دنیا اگر فراهم شد — کار عقبیت بس پریشان است
می ندانی که از خدای جهان — با تو در روز و شب نگهبان است
نفسی در رضای نفس مزن — کان نفس در رضای شیطان است
عدل و انصاف و رحم عادت کن — که مرادت رضای رحمان است
عمر کان بی رضای حق گذرد — بر همه اهل عمر تاوان است
گر نبزدیک خود مسلمانی — این نه رسم و ره مسلمان است
توشهٔ راه آخرت بردار — که ره دور پر بیابان است
توشهٔ تو نه کوزهٔ آب است — توشهٔ تو نه سفرهٔ نان است
زهد و اسلام و طاعت و تقوی است — علم و ایمان و عدل و احسان است
شعر صابر ز بحر طاعت و طبع — غصهٔ در و رشک مرجان است
گفتهٔ او شنو که گفتهٔ او
نه ز جنس فلان و بهمان است

دولت سلطان ما فرمان یزدان آمده است — هر چه سلطان خواست زین دولت همه آن آمده است
هر زمان یزدانش عز نو دهد در مملکت — تا سر تیغش معز دین یزدان آمده است

از سلاطین جهان

از سلاطین جهان هرگز نیامد در وجود — هیچ سلطانی بدین دولت که سلطان آمده است
شاه شاهان پادشاه سنجر که سهم خنجرش — تاج و تخت و دین و دنیا را نگهبان آمده است
ملک شاهی تا مسلم شد با سم و رسم او — بر همه شاهان رسوم ملک تاوان آمده است
روزگارش چون فلک منقاد و فرمان بر شده است — مغربش چون مشرق اندر عهد و پیمان آمده است
زآسمان هر چش مراد است آن همی بارد برنگ — آسمانش چون زمین در زیر فرمان آمده است
تخت او گشته است از قدر آسمان آسمان — همچنان کان تاج او کیوان کیوان آمده است
آفتاب پادشاهان است و در تاج او — آسمان ملک را خورشید تابان آمده است
آفتابش خوانده ام زیرا که در میدان رزم — باره دریا گذارش چرخ جولان آمده است
چون‌ش در جولان ببیند دیده پندارد مگر — کافتابی از آسمان در صحن میدان آمده است
تیغ گوهربار او سبز است و گوهرها در او — راست پنداری مگر بر سبزه باران آمده است
نیست در بالای بختش هیچ نقصانی چرا — عمر بدخواهان از او در حد نقصان آمده است
چون فراق قد جانان جان رباید در رزم — زانکه در قامت قرین قد جانان آمده است
میزبان نصرت و فتح و ظفر پیکان اوست — میزبان سیری گرفت از بس که مهمان آمده است
خوش نیاید هیچ بدل اندر کشور بدخواه اوش — خوش نباشد دل گرا در دیده پیکان آمده است
عمر نوحش بو خواه زانکه از شمشیر او — در عذاب عاصیان ملک طوفان آمده است

تا بگوید کردن طغیان فرعونان ملک   لشکر او چون سمندر گر

لشکر او چون سمندر گر باتش در شود   همچنان آید که خضر از آب حیوان آمده است

گرچه از ملک سلیمان ملک او افزون‌تر است   هیبت او بر سر دیوان سلیمان آمده است

هر کش اندر رزم بیند نیزهٔ خطی بدست   گوید اندر رزمگه موسی و ثعبان آمده است

هرگز از صرصر نیاید پیش ازین بر قوم عاد   آنچه از نهیب تیغ او بر اهل طغیان آمده است

مایهٔ خذلان ایزد همت عصیان او   وای آنکس کند رو سوی عصیان آمده است

تا پنداری که پی خذلان بود عصیان او   کانکه عصیان داشت در سر جفت خذلان آمده است

گر عزیز مصر خواهد تا بیابد عزّ و عمر   پیش خدمت پیش از آن اید در خاقان آمده است

شاد باد این پادشا کاندر امان عدل او   پادشاه چین و ماچین در خراسان آمده است

هیچ خسرو را چنین فتحی نیاید بعد از آنک   رایت کیخسرو از ایران به توران آمده است

جان اگر در خانه شکر نعمت سلطان کند   لاجرم پی خاقان و تخت و ایوان آمده است

قیصر روم کمر بندد به پیش تخت شاه   ورنه بر قیصر همان آید که بر خان آمده است

نام او توقیع فتح و فرّ فیروزی شده است   ملک او تاریخ عدل و امن و ایمان آمده است

جز بفتح کشوری نامه نکرد است افتتاح   هیچ روزی چون دبیر شه بدیوان آمده است

با فتوح بندگانش با خطر گشت آن خبر   کز فتوح آل ساسان و آل سامان آمده است

اینچنین تمکین و نصرت اینچنین فتح و ظفر   هیچ خسرو را که اندر حد امکان آمده است

تا به هر وقتی که یاد عمر و حکمت کرده اند   در زبان خلق نام نوح و لقمان آمده است

در جهان دارش بس صد چون نوح و لقمان باد عمر

زان که در عمرش صلاح هر مسلمان آمده است

تو ئی که مهر تو در مهرگان بهار من است   که چهرهٔ تو گلستان و لاله زار من است

مرا ز گم شدن سبزه بس اثر نکند   چو خط سبز تو از سبزه یادگار من است

بهار و سرو و گل و سوسن ای بهار بتان   چو در کنار منی جمله در کنار من است

میان جان من و غم نماند هیچ سبب   بدان سبب که جمال تو غمگسار من است

سرم ز بادهٔ عشق تو پر خمار شده است   سه بوسه از دو لبت داروی خمار من است

شکار دولت نبودم شکار دولت شدم   ز عشق آن دو شکر کز لبت شکار من است

ز چرخ کار مرا رونقی پدید آمد   که با وصال جمال تو کار کار من است

ز غار هجر تو کارم بباغ وصل رسید   رسیده گیر نه هجر تو یار غار من است

قرار من همه با زلف بیقرار تو باد   که تاب و حلقهٔ او منزل قرار من است

اگرچه روز نویسند مردمان تاریخ   شب وصال تو تاریخ روزگار من است

چو من نثار تو کردم نثار بوسه بیار   که یک نثار تو بهتر ز صد نثار من است

طراوتی که غزلهای آبدار مراست　　ز عشق تست که از عالم اختیار من است
اگر ولایت خوارزم را ز رحمت آب　　زیان رسید ز جیحون که در جوار من است
سبب منم پس از آن که آب جیحون را　　همه بدو ز غزلهای آبدار من است
دلم بعشق تو آخر بحق خویش رسید　　که روزگار بوصل تو حق گذار من است
بهر چه رای کنم یابم از فلک یاری　　از آن که دولت خوارزم شاه یار من است
علاء دولت و دین اتسز آنکه دین گوید　　سیاستش سبب حفظ و زینهار من است
ندا کند بفلک هر زمان شجاعت او　　که عجز شیر تو از گرز گاو سار من است
مرا است قوت پیل و مرا است هیبت شیر　　مصاف و معرکه ماوا و مرغزار من است
منم که از سر شمشیر و نوک نیزهٔ من　　اجل خجل شود آنجا که کارزار من است
از آن قبل که مرا زور حیدری دادند　　کشادن در خیبر نصرت بذو الفقار من است
روان رستم اگر هیچ رزم من جوید　　ز رزم جستن من فخر او و عار من است
از و ز معرکه گر نصرت انتظار کنند　　بروز معرکه نصرت در انتظار من است
حصار دین منم و دین خدای عز و جل　　مسلم است ز آفت هر در حصار من است
هر آن ظفر که معین کند ستارهٔ شمس　　چو من بجنگ برون آیم از شمار من است
ز تیغ شاه بپای رسید سوی ظفر　　که فر و زیب تو از روی پر نگار من است

جمال روی زمین

جمال روی زمین در شاهوار گهر　　جمال ملک در آن در شاهوار من است
بنور مانم و در نار بوی ترکیبم　　تو چشم شرع منور بنور و نار من است
برنگ آبم و لب بسته از حرارت حرب　　ز خون دشمن دین آب خوشگوار من است
اگر ز آتش سوزنده رنج دید تنم　　روا بود که هوای کفر پر شرار من است
ره متابعت من گزین و عبرت گیر　　که هر کجا روی آثار اعتبار من است
نبشت کلک ملک نامهٔ بسوی خرد　　که قوت تو ازین قالب نزار من است
هدایت تو در اجماع و اتفاق من است　　کفایت تو در اشباع و اختصار من است
خدای جل جلاله بمن قسم فرمود　　وز آن قسم همه اقسام افتخار من است
ز بهر خواسته بخشیدن و عطا دادن　　همیشه دست خداوند اختصار من است
محک زر بعیار الذهب و زر سخن　　محک گرفت که در ضمن او عیار من است
پیام رفت بباد از زبان مرکب شاه　　که وزن خاک کم از جنبش سوار من است
بروز رزم ز من روشن است چشم ظفر　　وگر چه تیره هوا از رخ غبار من است
اگر ز مرکز خاک بتک برون نشوم　　ز عجز نیست که از حلم برد بار من است
هزار گونه هنر در نهان فزون دارم　　برون از آنکه هنرهای آشکار من است
مصور است مرا پیش دیده هر فکرت　　که در ضمیر سوار بزرگوار من است

بنعل روز دغا روی سرکشان بسپرم | چنانکه کام ملکشاه کامکار من است
رسول کرد سوی زایران سخای ملک | که گردن طمع از شکر زیر بار من است
ولیک رزق قم از ایزد بسوی آدمیان | ببرس و پرس از آنکس که در دیار من است
گر ابر و بحر صفات سخا همی دارند | سخا دهر دو یکی نکته از هزار من است
مراست برتر کرامت مراست لطف و لطیف | که صد هزار نثار زبر این چهار من است
فلک چه گفت چو از عرش این سخن گفتند | که عمر او برادست تا مدار من است

بقاء دولت او استوار خواهد بود
چنانکه بنیت ترکیب استوار من است

خوشا وقتا که وقت نوبهار است | مساعد روز و میمون روزگار است
زمین چون لعبت شمشاد زلف است | جهان چون کودک عنبر عذار است
کجا وهمت برآید گلستان است | کجا چشمت برافتد لاله زار است
میان باغ پر مشک و عبیر است | گر آن زاغ چون نقش و نگار است
هوا چون چشم عاشق درفشان است | صبا چون زلف دلبر مشکبار است
بساط بافت فروردین زمین را | کش از مینا و لعبت پود و تار است
قرار اکنون که صحن بوستان دار | که صحن بوستان دار القرار است

کنار باغ پر در

کنار باغ پر دُرّست و گوهر | کنار او مگر دریا کنار است
بگرید ابر نوروزی همی زار | که شاخ زرد گل بیمار و زار است
زمانی عندلیب از وی جدا نیست | مگر نزدیک او تیمار دار است
اگر بلبل شده است از عشق گل مست | چرا این چشم نرگس پر خمار است
گیای کیمیا گشته است نرگس | که طبعش مایهٔ زرّ عیار است
درین فصلی که مرده زنده گردد | چرا شاخ بنفشه سوگوار است
مگر گل را عروس کرد نرگس | که ابرش هر زمان گوهر نثار است
بهار است این ندانم یا بهشت است | بهشت است این ندانم یا بهار است
نسیم نسترن بفزود جانم | مگر در وی نسیم زلف یار است
درخت ارغوان گر نیست آتش | چرا شاخش همیشه پر شرار است
همانا یاسمین مست شبان است | که چون مستان توان و بی قرار است
چرا لاله همی شیند از پای | مگر هر باده را در انتظار است
نشاط باده باید کرد بر گل | که بازار نشاط باده خوار است
بیار ای ساقی آن آب چو آتش | که جان را جا و غم را غمگسار است
چو زلف یار نوشین دلفریب است | چو وصل دولت طعمش خوشگوار است

صفات او چو انعام خداوند — برون از حدّ و افزون از شمار است
جمال العتره مجد الدین سر دین را — ز قصد دشمنان دین حصار است
ابو القاسم علی تاج المعالی — که چرخ فضل و خورشید تبار است
خداوندی که اندر حلم و در علم — ز حیدر روز و پیغمبر یادگار است
نسیم مهر او سازنده نور است — سموم کین او سوزنده نار است
ز محنت دشمنان را گوشمال است — چو نعمت دوستان را حق گذار است
دلیل عفو و خشمش سعد و نحس است — نشان رفق و پاسش تخت و دار است
بهر معنی که بندیشی تمام است — بهر میدان که پیش آید سوار است
تن انصاف را در عالم عدل — حواس پنج و ارکان چهار است
هر انچ از خاک سازد طبع خورشید — بچشم جود آن چون خاک خوار است
وز انچ اندر صدف خیزد ز باران — بنظم و نثرش اندر صد هزار است
وز آن کو هر که کانش ناف آهو است — نسیم خلق او در انتک دعا است
جماد و ناطق ار مدحش سرایند — هنوز آن بر سبیل اختصار است
خطاب و فضل و الفاظ بزرگی — جز ابر هر که باشد مستعار است
اساس جاه و بنیاد جلالش — چو ترکیب فلکها استوار است

بشب روی سگالشهای اعدا — کلام اللیل یمحوه النهار است
ز فضلش نقص بدخواهان بیفزود — که فصل گل دلیل نقص خار است
ندارد زر دریغ از معدن شکر — که شکرش فربه از زر نزار است
اگر دریاش خوانم بس عجب نیست — که هر لفظیش در ّش هوار است
وگر گردونش گویم جای آن هست — که گرد عالم فضلش مدار است
خداوندا تو ئی کز قول و فعلت — بزرگان جهان را اعتبار است
نه از دولت بجز ذکرت ذخیرت — نه از نعمت بجز شکرت شعار است
ترا ای سیّد آل پیمبر — بجد و جد بر خلق افتخار است
ز جدت نا امیدان را امید است — ز جودت جی‌یساران رایسار است
الا تا در جهان باد است و خاک است — یکی پنهان و دیگر آشکار است

حسود جاه تو تا باد سرد است
عدوّ دولت تو خاکسار است

شمشاد قد و لاله رخ و یاسمین بر است — یا سرو و گل بقامت و عارض برابر است
دایم غلام و چاکر یاقوت و شکّرم — کو را لب و حدیث نه یاقوت و شکّر است
گفتم ز خط و زلف تو بر جان من بلاست — گفت آنهمه بلای تو از مشک و عنبر است

چون دیدمش ز کبر بخورشید ننگرم | گر خوب چهره چشمهٔ خورشید دیگر است
گر در بر است جای دلی هر کسی چرا | جای دلم بحلقهٔ زلف وی اندر است
لرزان ترم ز ذرّه و سوزان ترم ز شمع | تا او چراغ مجلس و خورشید لشکر است
با من موافق است بیک چیز و بیش نی | من یاسمین سرشکم و او یاسمین بر است
گر خانه ز و بهشت شود بس شگفت نیست | کش قد و لب برابر طوبی و کوثر است
او را سپرده ام دل و او را سزد از آنک | دلبند و دلفریب و دل آشوب و دلبر است
ای سرو ماه چهره و ای ماه سرو قد | باغ و سپهر تو ز دل و جانت چاکر است
تو سرو با خرامش و ماه سخن وری | نه سرو با خرامش و نه مه سخنور است
بر لذّت و خوشی جهان بس گذشته ام | جانا بجان تو که وصال تو خوشتر است
عشقم ز حسن تو چو سرین تو فربه است | صبرم ز عشق تو چو میان تو لاغر است
با تو حدیث آذر و مانی چرا کنند | کز صورت تو صنعت ایشان مصوّر است
خوبی رخ ترا و ملاحت لب ترا است | اینجا چه جای صنعت مانی و آذر است
رویت چو رای تاج معالیست پر فروغ | زلفت چو خوی سید شرق معطر است
تاج سر ملاحت خوبی جمال تست | تاج سر زمانه علی بن جعفر است
بنیاد داد و قاعدهٔ عدل مجد دین | کو دین پناه و دادگر و عدل گستر است

با علم مصطفاست

با علم مصطفاست که فرزند مصطفاست | با علم حیدر است که از عرق حیدر است
زایر چو گشت در بخشش او ابر بهمن است | دشمن چو عاد و کوشش او باد صرصر است
قدر رفیع او ز بر هفت کوثر است | ذکر شریف او سمر هفت کشور است
در شخص او ثانی عقلست و لطف روح | گوئی ز عقل و روح مجرّد مصوّر است
روز عدوش چون شب تاری سیه شده است | شبهای دوستانش چو روز منوّر است
پیش از شمار ذرهٔ خورشید شد سخاش | وین از بدیع نیست که خورشید منظر است
منظر بسی شود که بمخبر تبه شود | او را سزای منظر پاکیزه مخبر است
آل پیمبرند بسر افتخار دین | او افتخار جملهٔ آل پیمبر است
صدر زمانه را همه زینت بر او است | آری سزد که زینت گردون باختر است
اهل زمانه زرّ و درم را مسخّرند | او باز بذل زرّ و درم را مسخّر است
هر جا که نام مجد و معالی کنند یاد | نام بلند او سر دیوان و دفتر است
آزاد و بنده بندگی او گرفته اند | وین زان گرفته اند که او بنده پرور است
از بس که وصف نامه و الفاظ او کنند | طبع ثناگرش صدف درّ و گوهر است
درّ و شکر شود چو بکلکش رسد سخن | کلکش ببضاعت عمان و عسکر است
ای صدر روزگار خداوند نامدار | آنی که کردگار ترا پشت و یاور است

دشمن کم است و دوست فزون جهان بکام — وقت سماع و عشرت و ساغر و کوثر است
بنگر در آن قدم که شراب مروق است — گوئی شراب نیست گلاب معطر است
گر لاله نیست شاید و گر گل نشد رواست — وقت بنفشه تره بوینده عبهر است
بر روی این دو گل سوی بستان — روی تو گل بس است که همواره احمر است
تا آب را همیشه بر آتش بود ظفر — اقبال تو همیشه بر اعدا مظفر است

تا جام جوهر و عرض است اندرین جهان
نام جلال و جاه تو باقی چو جوهر است

تا دلم در دست آن سیمین بر سنگین دل است — زیر پای من ز آب چشم و خون دل گل است
جز جفای من نگردد در دل سنگین او — بر نهاد و سنگ خارا آنکه او را در دل است
نیست نرمی در دلش تا دیده پر آب من — سنگ را از آب دیده نرم کردن مشکل است
تا دل سنگین او سازد همی اسباب هجر — از دل سنگین من اسباب شادی زایل است
بابلی چشم است و زنگی زلف و رومی عارضین — آینه با صورت او زنگ و روم و بابل است
خوابم اندر دیده بسمل شد بتیغ هجر او — گر ز خم پر خون شد است آن خون ز خشم بسمل است
نوش جان — پاسخ تلخش مرا پیوسته زهر قاتل است
تا بمنزل رفت و محمل خواست بر عزم سفر — جایگاه ماه منزل بود اکنون محمل است

که براه اندر

که براه اندر ز منزل کاروان را چاره نیست — کاروان عشق او را در دل من منزل است
در دلم بی او صبوری نیست کاندر کیش عشق — بی جمال روی دلبر صبر کردن باطل است
یاد باد آن روز کز دیدار او گفتی دلم — هر چه دل را باید از شادی مر آن را حاصل است
گر مرا گرد از وصال او فراقش بی نصیب — از عطاء مجلس عالی نصیبم حاصل است
سید سادات شرق و غرب کاندر شرق و غرب — هر که بیت شعر گوید مدح او را قابل است

عمده اسلام ابو القاسم علی کاسلام او — در حریم اهتمام و در نعیم شامل است
آن خداوندی که پیش همت و نزد عطاش — آسمان بی قدر و کان درویش و دریا بخیل است
چون سخن در جود او رانند دریا مهمل است — چون حدیث از علم او گویند سحبان باقل است
کعبه آل نبی شد قبله آل علی — دوستدار کعبه و قبله است هر کو عاقل است
چون علی ذات شریفش صدر و بدر عالم است — چون نبی قدر رفیعش صدر و بدر محفل است
از مدیحش عاجل و آجل همی حاصل شود — دیده معطی کز و هم عاجل و هم آجل است
آنکه از اقبال مدحش خیر آجل کسب کرد — از قبول مجلس او در عطاء عاجل است
دیگران در مال و نعمت کسب کردن مایلند — او بنام نیک و نعمت بذل کردن مایل است
بار شکرش را وطن بر گردن هر زایر است — زر جود او را وطن در کیسه هر سایل است
حاسدان را گر جراحتهاست بر دلها از او — حشمت او بر جراحتهاء ایشان پلپل است

از حلیمی گرچه مستعجل نباشد وقت خشم　　از کریمی در قبول معذرت مستعجل است
در امان عدل و بذلش ترمد و اطراف او　　کرخ بغداد است پنداری و نهر معقل است
شاه شاهان پادشاه سنجر که شرق و غرب را　　شهریار کامکار و پادشاه عادل است
در پناه رایت او در امان تیغ او　　از ثریا تا ثری از کاشغر تا موصل است
خان ترکستان ز دست بند کانش نایب است　　خسرو غزنین ز دست نایبانش عامل است
هر غلام از نعمتش با نعمت صد خسرو است　　هر امیر از لشکرش با حشمت صد هرقل است
اعتمادش در ضمیر اوست در تدبیر ملک　　بس ضمیر الکو ز تدبیر ممالک غافل است
بکر اگر حامل شود نادر بود نزدیک خلق　　لفظ بکر او ز انواع معانی حامل است
بذله از بذل او سرمایهٔ صد مفلس است　　فضله از فضل او پیرایهٔ صد فاضل است
مدحت او پیشه کردم تا مرا مقبل کند　　مدحت او پیشه کردان پیشهٔ هر مقبل است
تا همی وحشت قرین او بود کو غم کش است　　نیست عیب از وهم من دریای او بی ساحل است
وحشت و دهشت نصیب حاسدش باد از جهان　　جز حسودش کیست کین هر دو صفت را قابل است

اولست در دعوی جود و مجد و داد و دین بحق
و ندرین هر چار دعوی بدسگالش مبطل است

طرف چمن که خلعت فصل بهار یافت　　چه بت جمال بتکده قندهار یافت

هر زینتی که گم شده بود از زمین باغ　　جوینده با طراوت فصل بهار یافت
جا درست چار طبع که چندین هزار نقش　　طبع چمن بواسطهٔ هر چهار یافت
از زاغ زینهار نیافت عندلیب　　اکنون بفر دولت گل زینهار یافت
می خواره وار بلبل دولت پرست گشت　　گویی ز گل نسیم می خوشگوار یافت
گل چون می پرست که اطراف باغ دید　　یک غم نیافت در دل و صد غمگسار یافت
از چشم ابرها دهن لالها لعل　　نی بحر و نی صدف گهر شاهوار یافت
وقت بهار عاشق دلتنگ بار چار　　رخسار باغ بر طرف لاله زار یافت
بلبل که زیر شاخ گل تر قرار جست　　رضوان نبود در روضهٔ دار القرار یافت
عاشق همی قرار نیابد چو زلف یار　　در باد صبحدم خبر زلف یار یافت
چشم چمن ز لاله و گل روی یار دید　　گوش سمن ز گوهر و در گوشوار یافت
تا گشته پیر قد بنفشه خمیده ماند　　نا خورده باده دیدهٔ نرگس خمار یافت
رخسار لاله تازه و لعل لب آبدار　　گویی ببارگاه خداوند بار یافت
نرگس چو خسروان کله از در و زر گزید　　گویی ز جود مجلس عالی نثار یافت
فرزند مجد دین شرف السادة شمس دین　　کز کردگار فضل و شرف بی شمار یافت
جعفر کز آل جعفر صادق یگانه گشت　　از بس که فضل و مرتبت کردگار یافت

آن صدر روزگار که خوش روزگار شد انکس که پیش خدمت او روزگار یافت
پیوسته سرخ روی بود زر جعفری کو ذکه زر جعفری از دو عیار یافت
فرزند حیدر آمده جوینده ظفر در سیر کلک او اثر ذو الفقار یافت
آن را که بود دل بهزار آرزو اسیر چون یافت فر خدمت او هر هزار یافت
پیشش ستاره با همه زینت پیاده شد کو از زمانه در همه میدان سوار یافت
از انکه در ثنای تو شاعر برات دید ای انکه از یمین تو از یسار یافت
آن را که در وفاق تو غم بود شاد گشت وانکس که در خلاف تو گل جست خار یافت
خرم تر است طبع زمانه ز عمر تو از عاشقی که لذت بوس و کنار یافت
روشن تر است رای تو در حل مشکلات از چشم آنکه راحت روی نگار یافت
طامع همیشه جود تو را حق گذار دید مجرم همیشه حلم ترا بردبار یافت
در وصف تو درخت سخن برگ و بار کرد وز بذل تو لباس سخا پود و تار یافت
نطق از کمال منقبت نور طاق تست شعر از جمال مرتبت تو شعار یافت
اندر رسوم مجلس تو عقل بنگریست هر رسم را دلیل هزار افتخار یافت
جوینده و فایق افعال مهتران در مهر و کین تو اثر نور و نار یافت
در خدمت تو مفلس بی سیم گرد وز مدحت تو شاعر بیکار کار یافت

لفظ زمانه

بر لفظ زمانه محمدت یادگار گفت کز مصطفا وجود ترا یادگار یافت
انکس که فضل و قول ترا الفت گور کرد با علم مرتضی سخن یار غار یافت
وان کز جهان تفحص احوال شعر کرد در مدحت تو شعر مرا آبدار یافت
گویا مدح مدح ترا نامدار گفت جویا عهد عهد مرا استوار یافت
ناچار در حصار امان باشد از خدا هر بنده کو حمایت پروردگار یافت
پیوسته در حصار امان باش از خدای
به زین نیافت هر که بعالم حصار یافت

روی تو بحسن حور عین است کوئی که بهشت را اتین است
از بهر نثار خاک پایت چون دست دلم در آستین است
رخسار تو لاله ربیع است گفتار تو لؤلؤ ثمین است
زنبور گزنده بغمزه گر چه دو لبت چو انگبین است
رویت ز گل و سمن سرشته است زلفت ز شب و شبه عجین است
شکل دهنت بمیم ماند دندانت میان میم سین است
لاغر چو تن منت میان است فربه چو غم منت سرین است
هر جا که توئی بهار باشد گت ساعد و بر چو یاسمین است

تابنده تر از رخ خورشید   کبر تو و ناز تو از این است

خورشید زمین تویی ولیکن   خورشید زمانه مجد دین است

نجمی که ز بهر زخم اعدا   تابنده شهاب آفرین است

هم نام امیر مؤمنین آنک   هم علم امیر مؤمنین است

عاجز ز یقین او گمان است   قاصر ز گمان او یقین است

در علم چو علم رهنمایست   در عدل چو عقل پیش بین است

بنیان کفایتش رفیع است   برهان هدایتش مبین است

ای نام وری که نام نیکت   سر دفتر گیتی آفرین است

هم رای تو اختر منیر است   هم قدر تو گنبد برین است

سیار که سعد و نحس دارد   با هر که بکین شوی بکین است

تیغ خردت ز دوده زان شد   کالب هنرت بزیر زین است

بر آب زمین از آن بایستد   کز حلم تو لنگر زمین است

گر خاتم جود را نگینست   از نام تو نقش آن نگین است

ور شکر و سپاس را نشایست   بارسم و ره تو همنشین است

گردون ز خلل مسلم آمد   زیرا که چو عزم تو متین است

شد فضل

شد فضل منزه از معایب   زان کز تو حصار او حصین است

ذات تو بفضلها ضمانست   جود تو بهر ثنا ضمین است

گر جهل طریق فتنه جوید   علم تو چو شیر در عرین است

دل را نکند خرد خیانت   تا لفظ تو بر خرد امین است

با آنکه ترا خلاف ورزد   گردون بخلاف در کمین است

وانرا که وفاق تو سکالد   صد گونه یسار در یمین است

بس ترک رضاء تو بجوید   هر کس که نه بر دل لعین است

نوروز درآمد و برآورد   هر گنج که در زمین دفین است

اطراف چمن از طرایف اکنون   با حسن نگار روم و چین است

رخسارهٔ لاله چین ندارد   در زلف بنفشه چونکه چین است

چون لاله شود ز عکس لاله   انگشت کسی که لاله چین است

گر باغ بهشت گشت شاید   گلبن بجمال حور عین است

حلق همه قمریان گشاده است   صوت همه بلبلان حزین است

چونان که تو از جهان گزینی   این فصل ز فصلها گزین است

با حسن بهار فرودین باش   تا حسن بهار و فرودین است

شعری که تو ارشید گفته است / گفتند که طهر او چنین است
آن شعر چو شعر او نباشد / کان خان بزرگ و این نگین است
این شعر مکان او ندارد / کو در صف شاعران مکین است
طبعش بکه سخن لطیف است / جبّار جهان ترا معین است
حال من و شعر من نزار است / حال وی و شعر او سمین است
با نغمهٔ روی دلربا بیت / با نغمهٔ چنگ رامتین است
اقبال فلک ترا مطیع است
رایش بکه نثار زرین است

هرگز ندیده چشم جهان کاروان مکرمات / کوته نشد ز دامن کس دست حادثات
بر زایران نگشت گشاده در عطا / بر اهل فضل بسته نشد راه نایبات
پی مجد دین صفیّ سلاطین نجیب ملک / فخر زمانه صدر اجل سیّد الکفات
یوسف که داد لفظ خوش عزم با قیش / هم آب را طراوت و هم خاک را ثبات
آن مکرمی که بود بخیلی و ظلم را / در ساعت ولادت او ساعت وفات
صدری که گشت پشت فتوّت بدو قوی / چون مملکت به تیغ و نبوّت بمعجزات
اکرام او گسسته افلاک را [illegible] / انعام او گسسته ایّام را نجات

[illegible]

عمر است جسم او که بود جان او [illegible] / جانست عفو او که بود جسم او حیات
چرخ است عدل او و معالی درو نجوم / ابرست لفظ او و معانی درو نبات
گلشن برگ زر نهٔ و شگفت اگر [illegible] / از بسکه داد زایر او را بزر برات
ای صاحبی که در صفت جود و جاه تو / داند [illegible] فکر وی جز تو صفات
گر جاه را نگاه بود جود را شناس / در نیست مروت و از شرع مکرمات
جز در تو نیست لایق این زبان ثنا / جز بر تو نیست واجب از این زبان [illegible]
بحریست گوهر تو [illegible] / ابری دمیست قطرهٔ تو مایهٔ حیات
از لفظ گوهرش تو [illegible] سیم و [illegible] / در دست بخشش تو در رک دجله و فرات
هست از نتایج کف و کلک تو [illegible] / جو این تو نتیجه [illegible] مقامات

در مدح فرماید

رخ تو روز منیرست و زلف تو شب داج / برید صبر مرا تیغ عشق آن او داج
منم که روز منیرم [illegible] زمان گیرد / ز عشق روز منیر تو کوکب داج
چو جاه جای سر زلف سیاه پوشیده / چو خسروان سر صبرم کند تهی تاراج
رخ تو تخته عاج است و تخته بر و / ز [illegible] برد دل و لها و خط گشته ساج
بصحبت تو که خوانم تمام دفتر عشق / چو دیده دید خط ساج و تخته از عاج
چو درد خویش نمی [illegible] مرا صلاح نخواه / بهیچ حال نخواهد کس از خراب خراج

مرا ز بهر فروقت چگونه باشد [illegible] / ز بیم بار رخ چگونه بود ای [illegible] ارج
[illegible] که تا بوجه ام از عدم رخ تو / همیشه دیده و دل در خصومتند و لجاج
منم که تا [illegible] / چو نقش چهره و دل دیبه تو بر دیباج
لب و دل [illegible] و چهره تو مشتاق است / چنانکه ملّت و دولت بشمس دین محتاج
نظام دولت اسلام و شمس اسلام / که هاله بر سر اسلام و دولت افسر تاج
ابو محمد بن طاهر الحسنی کو است / بحسن جهد و جلالت زمانه را منهاج
ثناش روضه و الفاظ او [illegible] باران / عطاش کعبه و آمال زایران حجاج
کهی کند بسخن فضل صاحب استنباط / کهی کند بسخا جود حاتم استخراج
نمونه سخن او نداد در فرات / نتیجه هنر او معانی زجاج
[illegible] لفظ اخطل و اعشی / [illegible] و حاتم [illegible] وعجاج
امیر را زعطاهای او بود [illegible] / نیاز را بجهان بذل او کند اخراج
رواق دولت او نیست خالی از [illegible] / فروغ حشمت او نیست فارق از [illegible]
صناعت لعب از فضل او گرفت [illegible] / فصاحت هنر [illegible] او گرفت رواج
زهی بفضل و معانی بعلم و بعدل / [illegible] در همه عالم [illegible] اعتدال مزاج
خرد لب است و دوران لب عبارت تو [illegible] / طبع تست و دوران [illegible]
عنایت تو دهد هر ضعیف را قوت / فصاحت تو کند هر فصیح را [illegible]

مثال

ثنای تو [illegible] / نشان حشمت [illegible] تست سنگ زجاج
بشرق و غرب جهان شاعران [illegible] تو اند / ز شاعران طبقات وزرایان افواج
طبیب علت افلاس این زمانه تو ئی / ز مجلس تو ببود خلق را امید علاج
ز حضرت تو [illegible] عدل عمر / از نظم کرده زمانه چون حجاج
قلم دست تو [illegible] / بجز نسیج نیافته همه این نساج
همه لطایف فضل و هنر نتیجه اوست / بهیچ وقت نبرد از این نتیجه نتاج
[illegible] کر آرم بمجلس تو سخن / بسوی کعبه بود [illegible] رغبت حاج
کرانه چو [illegible] / کرانه [illegible] بر رکاب و سراج
همیشه تا که نباشد زمانه با افلاک / همیشه تا که نباشد زمانه با ابراج
ستاره بر سر عمرت نهاده باد کلاه / زمانه زین قدرت فکنده [illegible]
زمانه پیش هوای تو نهاده [illegible] / ستاره زیر کلاه تو مرکب هملاج

در مدح فرماید

از آن دو ماه که صورتهای دلبر گفته اند / ز رخ چون ماه و ز زلف چو عنبر گفته اند
عنبرین [illegible] / [illegible] صورت ماه و [illegible] گفته اند
نرگس چشمت و سروش قد [illegible] / ماه نرگس چشم و سرو ماه منظر گفته اند
وصف آن رخ [illegible] / فهم و فکرت را [illegible] گفته اند

انگبین رشک بوسه بر لب شیرین اوست / گوئی آن لب را بجای بردن تخمیر کرده‌اند
همچو زنجیر و زره کار مرا در هم زده / حلقه در زنجیر آن زلف زره در کرده‌اند
هم سرین فربه او هم میان لاغرش / عشق و صبرم را به تن فربه و لاغر کرده‌اند
روی و جان و تنم ز جور بیداد و ستم / پیچ و تاب و چین آن زلف ستمگر کرده‌اند
رسم غارت نیست اندر لشکر سلطان مگر / زلف و لعلش غارت مغز خرد عسکر کرده‌اند
شاه شاهان پادشا سنجر دولت تجربت / خطبهٔ هر منبری بر نام سنجر کرده‌اند
از حروف دست خنجر پیش بانی در جهل / فتحهای کان مبارک دست و خنجر کرده‌اند
پادشاه هفت کشور گشت و هفت اختر مدار / بر مراد پادشاه هفت کشور کرده‌اند
در ازل لوح و قلم وقت قرار کارها / تا به ملک جهان بر وی مقرر کرده‌اند
هیبت او را فنای عمر خاقان داده‌اند / حرمت او را زوال ملک قیصر کرده‌اند
از برای نسخهٔ فتحش کرام الکاتبین / ازش و روز زمانه نقش دفتر کرده‌اند
چون دعای بندگان چنین ثنا کردگار / نامهای فتح او راهبر از بر کرده‌اند
لطف او و حلم او و عفو او و خشم او / از مزاج باد و خاک و آب و آذر کرده‌اند
دولت و تیغش در هلاک بت‌پرست و قمع کفر / اقتدا گوئی بدولت و تیغ حیدر کرده‌اند
تیغ حیدر فتح خیبر کرد و دولت و تیغ او / صد هزاران فتح پیش از فتح خیبر کرده‌اند
جرعهٔ از جام او و قطرهٔ از بحر اوست / آنچه افریدون و دارا و سکندر کرده‌اند

تاجداران

تاجداران را مسخّر کامرانان را ذلیل / او بذات خود کند ایشان بلشکر کرده‌اند
پیش ازین شاهان ز بهر تخت و افسر در مصاف / سرکشان را از سر شمشیر بی‌سر کرده‌اند
دولت و اقبال سلطان بازوی شمشیر او / صد ملک را در جهان با تاج و افسر کرده‌اند
شرع پیغمبر بملک او همی نازد بدانک / ملک او را قوت شرع پیمبر کرده‌اند
اینک اهل شرع تا باقی بماند ملک او / وهمها دربسته‌اند و دستها بر کرده‌اند
اوست آن سلطان که خیر و شر و نحس و سعد را / آسمان در خشم و خشنودیش مضمر کرده‌اند
بر همه شاهان مظفّر شد که تقدیر و قضا / نام او را در ازل شاه مظفّر کرده‌اند
چتر و تاجش چون به بیند دیده را صورت شود / کاسمان دیگر و خورشید دیگر کرده‌اند
خانهٔ خورشید برج شیر باشد بر فلک / وین سخن را همگنان نادیده باور کرده‌اند
از سر سنجوق شه تا بدهمی خورشید فتح / زین قبل میدان او را شیر پیکر کرده‌اند
صورت ملک است و ملّت زانکه نقاشان صنع / ملک و ملّت را بر کینش مصور کرده‌اند
از میان دین و دنیا داوری برخاسته است / تا مر او را در میان هر دو داور کرده‌اند
در پناه دولت او در امان عدل او / آهوان و بیشه با شیران چراخور کرده‌اند
عدل و انصافش که گردانند گرد شرق و غرب / حنظل و زهر جهان را نوش و شکر کرده‌اند
دولتش چون حکم ایزد نصرتش چون دور چرخ / اهل مشرق را و مغرب را مسخّر کرده‌اند

ملک او را حجت دعوی بمعنی داده اند — نام او را حاجب دنیا و منبر کرده اند
خسروان گشتند تا بپایند از پی تعظیم او — نام او را نایب الله اکبر کرده اند
گر سخاء خسروان را پیش ازین اهل سخن — در صفت با ابر و بحر و دریا برابر کرده اند
از پی تقدیر عمر و از پی تقریر کار — چون دبیران قضا اول قلم تر کرده اند
ملک او را ابتدا از اهل عالم گفته اند — ملک او را انتها تا روز محشر کرده اند
خنجر پرگوهر و پیکان زرینش به رزم — صد هزاران چشم را پر زر و گوهر کرده اند
کوششش ور زمش ز جان گر خصم را مفلس کند — مفلسان را بخششش و بزمش توانگر کرده اند
گر ملک فریاد خصمش نشنود معذور دار — کاسه و کوس شهنشه گوش او کر کرده اند
گر هلاک عادیان از باد صرصر گشته بود — لشکر او بر معادی فعل صرصر کرده اند
گر عدو از بیمشان در آتش سوزان شده — خویشتن در آتش سوزان سمندر کرده اند
چون کند آهنگ اعدا الحق پندار در مکر — باز و شاهین قصد دراج و کبوتر کرده اند
از نمایش گر به روز رزم بحر اخضر ند — از سنان خون خصمان بحر احمر کرده اند
بر زمین آنجا که رزم آرد ز عکس موج خون — از ثریا تا ثری گویی معصفر کرده اند
روز رزمش گویی از بس چهره و قد بتان — از زمین تا آسمان کشمیر و کشمر کرده اند
شاه خورشید است و بزمش چرخ و ندزیم او — گویی از مریخ می در زهره ساغر کرده اند

خسروا شاهنشها

خسروا شاهنشها صورت گرا از صنع حق — ملک و ملت را بترکیبت مصور کرده اند
گر سپاه تو بخواری قصد از قیصر نکرد — هیبت و هول سپاهت قصد قیصر کرده اند
لشکر از فتح و ظفر داری و شاهان را ذلیل — روز کوشش لشکر تو زین دو لشکر کرده اند
باده و بزم ترا وقت صفات و گاه بزم — عاقلان با خلد و با کوثر برابر کرده اند
تا ترا در ملک باقی عمر جاویدان بود — ساقیان در جام زرین آب کوثر کرده اند
تا فلک را زیور اصیلی ز اختر داده اند — تا عرض را نسبت کلی بجوهر کرده اند

جوهر تاجش چو اختر ز آسمان تابنده باد
کآسمان ملک را بر زیب و زیور کرده اند

خوبی چه بروی خوب تو اقرار میکند — عقل از نهیب عشق تو زنهار میکند
دلرا دل چو سنگ تو آزار میکند — دم را دهان تنگ تو افگار میکند
خوشتر ز جان و عمر و از خوار خوش مرا — آن چشم نیمخواب تو بیدار میکند
خورشید دلربائی در وی بد لبری — با خویشتن دو زلف ترا یار میکند
چون جان چه گناهی و سودای عشق تو — جان مرا همیشه گنه کار میکند
از بس که درد دلم ز تو طوفان گریست — گستر بر آب دیدهٔ من کار میکند
وز بس که یاد آن لب و رخسار کنم — عشقم اسیر آن لب و رخسار میکند

آسان همی نمود دلم را طریق صبر — او را طریق عشق تو دشوار میکند
دیدا تو که مه صفت حسن از و گرفت — دل را بدام فتنه گرفتار میکند
بر دل بلا و فتنه ز دیدار میرسد — دل را از آن خصومت دیدار میکند
اشک مرا برنگ عقیق کداخته — تیمار آن عقیق شکر بار میکند
جانم بلای عشق تو بسیار میکشد — عقلم حدیث حسن تو بسیار میکند
جعد تو آن هوای خراسان ببوی مشک — ما را هوای تبت و تاتار میکند
زلف تو صید کردن مقصود خویش را — کار کمند خسرو دین دار میکند
عادل علاء دولت و دنیا و دین که عدل — پیش دلش به بندگی اقرار میکند
دارای روزگار که بدخواه ملک را — از چوب تخت دشمن خود دار میکند
آن کز که روز معرکه رمح از دو دست او — کار هزار لشکر جرار میکند
هرچ آن بتیغ قهر ستاند ز دشمنان — آثار جود او همه ایثار میکند
که پیکر است مرکب رهوار پادشاه — که را رکیب او ست که رهوار میکند
فی فی چو شهریار سپهر است و آفتاب — ابرش مسیر کوکب سیار میکند
باد سبک روا است که در رزم خاک را — دایم ز باد حمله گران بار میکند
بر نقطه بگردد چون یافت امتحان — پرگار وار گردش پرگار میکند

ایزد جزاء کافر و مؤمن درین جهان — از جود و تیغ شاه پدیدار میکند
از جود او مثوبت مؤمن چو میدهد — از تیغ او عقوبت کفار میکند
تا زین چهار طبع چنو شهریار خواست — هفتم سپهر خدمت این چار میکند
شاها تو ئی که رایت اعدات را خدای — در پیش رایت تو نگونسار میکند
علمت نشان حیدر کرار میدهد — تیغت فتوح حیدر کرار میکند
نیلوفرست تیغ تو در روز کارزار — گلهای دشمنان تر انبار میکند
از خون بدسگال تو بر خاک رزمگاه — گلزار میدماند و گلزار میکند
نار کفیده میکند از خون دشمنان — در روی دوستان تو گلزار میکند
در گنج ناصحان تو دینار میدهد — در روی حاسدان تو دینار میکند
چون التجا بایزد جبار می کنی — ترتیب ملک ایزد جبار میکند
در طلعت تو فر محمد همی نهد — وز لشکر مهاجر و انصار میکند
دیوار از آن کنند شها گرد خانها — با دشمن تو روی بدیوار میکند
خون می فشاند از مژه و روز رزم تو — جان را فدای خنجر خونخوار میکند
هر دل که در خلاف تو بیمار میشود — تیرت علاج داروی بیمار میکند
گاهی بجان و عمر ش و گاهی ز ملک و مال — آزار میرساند و بیزار میکند

شاها بهار تازه بصورت گر آمدست … بر خار خشک صورت فرخار میکند
بی زمزمه زیب زرمه بزّاز میدهد … بی طبله کار طبلهٔ عطّار میکند
هر سر که مهرگان بدل خاک بر نهاد … نوروز کشف آن همه اسرار میکند
ابر سحرگهی چو کف تو بروز بزم … بر گل نثار لؤلؤ شهوار میکند
آن نقشهای طرفه نگه کن که بی قلم … نقّاش طبع بر سر کهسار میکند
هر لحظهٔ نگاری و هر ساعتی گلی … دیدار مینماید و بازار میکند
روی نگار دمدمهٔ عشق میدهد … مرغ بهار زمزمهٔ زار میکند
هر صلصلی ترانهٔ عشاق میدهد … هر بلبلی روایت اشعار میکند
گوئی بهار تازه خریدار یافته است … رخسار عرصه پیش خریدار میکند
گوئی چمن ز نالهٔ مرغ و نسیم گل … بارو دگر حکایت عیّار میکند
بر شاخ گل ز قمری نالنده عندلیب … گوئی سبق گرفت که تکرار میکند
می خور شها که گردش ایام تیز رو … بر حسب آرزوی تو رفتار میکند
از بوی باده مست کن این چرخ را از آنک … پیوسته قصد مردم هشیار میکند
با نور شمس مایهٔ انوار میدهد … تا جرم چرخ گردش هموار میکند
بادت همیشه گردش چرخ از موافقان … تا بر مخالفان تو پیکار میکند

گر نیستی ز داد تو عالم شدی خراب … با این ستم که چرخ ستمکار میکند

در مدح فرماید

گر ز جفا دوست پشیمان شود … کار من از عشق بسامان شود
صبر کنم گرچه جفا میکند … آخر از آن کرده پشیمان شود
مذهب خوبان ز جفا نگذرد … او پس مذهب ایشان شود
حال من از عشق پریشان کند … چون سر زلفینش پریشان شود
از همه جانها بگذرد … جان که به سینه پی جانان شود
چشمهٔ حیوان چو لب دلبر است … تشنهٔ آن بهر دو جان شود
زلفش اگر خضر پیمبر نشد … چون بلب چشمهٔ حیوان شود
لعل بدخشان دو لب لعل اوست … خاصه که می نوشد و خندان شود
گر ز لبش وعدهٔ وصلم رسد … لعل بدخشان شکرافشان شود
چون ز لبش بوسه برم رد من … لعل تر از لعل بدخشان شود
قامتم از عشق چو چوگان شده است … قامت عشاق چو چوگان شود
پشت چو چوگان شد از عاشقی … در هوس گوی زنخدان شود
من چو بگریم گهر ارزان کنم … او چو بخندد شکر ارزان شود

عشق مرا ابله و نادان گرفت　　دلشده در عشق بدینسان شوم
چون نظر عشق بدل ره کند　　مردم دانا شده نادان شود
تازه شوم گر برخ او رسم　　سبزه تر و تازه بباران شود
دور شده است از ره پیمان من　　گر دل او بر سر پیمان شود
دیر نیاید که برین دلشده　　رنج زیاده شده نقصان شود
زود بود زود که در مملکت　　شاه سلیمان چو سلیمان شود
حرمت سلمان دهدش کردگار　　هر که برین شاه ثناخوان شود
از پی آن است که از نام او　　پا چو برون گبری سلمان شود
گرچه نه موسی است همی در کفش　　رمح عدو بند چو ثعبان شود
معجز ملکت سزد گر برمح　　معجزهٔ موسی عمران شود
دولت عالیش تواضع کند　　گنبد گردونش بفرمان شود
از شرف و حرمت آنکه بدست تیغ　　هرچه ز آسان بود آسان شود
مفلس از آن دولت بنعمت رسد　　کافر از آن تیغ مسلمان شود
از شه عادل که چو عدلت رسید　　نوبت هر ظلم بپایان شود
مرتبت فضل فزونی برد　　منزلت علم فراوان شود

طالع ایام تو

طالع ایام تو گردون شده است　　جامع فرمان تو کیوان شود
جامع فضل از تو درج مدح　　با شرف جامع قرآن شود
بحری و شکفته که الفاظ ما　　در صفت لؤلؤ مرجان شود
تیره شود روز معادی اگر　　تیر ترا جرم تو پیکان شود
موی شکافد سر تیغت اگر　　تیغ ترا فهم تو افسان شود
دیر نیاید که بقول خدای　　هرچه ترا رای بود آن شود
آنکه درش قبلهٔ آفاق شد　　بر در اقبال تو دربان شود
هر که ز تشریف تو پوشیده نیست　　زود بود زود که عریان شود
حرمت تو حرمت اسلام شد　　رتبت تو رتبت ایمان شود
دولت تو را باشد اگر فی المثل　　دشمن تو رستم دستان شود
شاه زمانه پدر تو که عقل　　در صفتش واله و حیران شود
چرخ بترسد چو سیاست کند　　دولت بلرزد چو بمیدان شود
آنکه بدندان بکند شک بپیل　　خاضع او از بن دندان شود
هر که سر از طاعت او برگرفت　　عمر بر و یکسره تاوان شود
مصلحت آنکه بلا و اندر است　　نیست جز آن کز پی درمان شود

روی چو زی روم نهد رایتش　　خانه بر اعدائش چو زندان شود
چشمهٔ خورشید چو سر بر زند　　نور کواکب همه پنهان شود
هر که نشد ساختهٔ خدمتش　　سوختهٔ محنت الوان شود
دیر نیاید که باقبال او　　حضرت تو قبلهٔ ایران شود
خطهٔ خوارزم ز آثار تو　　رشک عراقین و خراسان شود
عرصهٔ گل گانچه ز گل بعد ازین　　خوبتر از عرصهٔ گرگان شود
ساحت او راحت جنت دهد　　زینت او روضهٔ رضوان شود
فر تو از بادیه گر بگذرد　　خار مغیلان گل و ریحان شود
گل دمد از خاک بیابان خشک　　ابر چو نقاش بیابان شود
عدل بایام تو رونق گرفت　　روز بخورشید درفشان شود
گر نشود عدل نگهبان ملک　　ملک مزین شده ویران شود
بر در مدح تو ملازم شدم　　نابغه معروف بنعمان شود
چون بخورم لقمهٔ انعام تو　　مدح توام حکمت لقمان شود
حاجتم آن است که اشعار تو　　شعر مرا حجت و برهان شود
گر صفت جود تو گویم بشعر　　دفتر من غرقهٔ طوفان شود

نامهٔ اشعار

نامهٔ اشعار بدیع مرا　　زین پس از نام تو عنوان شود
شعر من از نام تو گردد شریف　　مملکت آباد بسلطان شود
تا شود اوقات شب و روز راست　　راست که خورشید بمیزان شود

هرچه ترا رای بود راست باد
تا همه اوقات تو یکسان شود

این پریرویان که با زلف پریشان آمدند　　آدمی را اصل و فرع فتنه ایشان آمدند
عاشقان را با سر و کار پریشان کرده اند　　تا بمیدان با سر زلف پریشان آمدند
از رخ رنگین قرین آذر برزین شدند　　وز لب شیرین شریک آب حیوان آمدند
زلفشان چون زنگیان پاسبان بر گرد رخ　　راست گویی گنج خوبی را نگهبان آمدند
گرچه آمد زلفشان را صد هزاران پیچ و تاب　　حسن و ملح و زینشان صد بار چندان آمدند
تا بهای جعد ایشان حلقهای زلفشان　　پی گنه دلهای ما را بند و زندان آمدند
عابدان را غمزهاشان آفت دلها شدند　　عاشقان را آفت اسرار پنهان آمدند
دیده با دیدارشان با لعل و مرجان شد قرین　　تا لب و دندان قرین در لعل و مرجان آمدند
در خم زلفین چوگان شکل عنبر بوی یار　　گوی گردم چو با چوگان بمیدان آمدند
خوب دیدار ندایشان گشت میدان چون بهشت　　تا بمیدان با نشاط و گوی و چوگان آمدند

راست پنداری ز بهر رسم استقبال شاه / نزد ما از روضهٔ فردوس رضوان آمدند
عامل دنیا علاء الدین که عدل و دین او / ناصر شرع رسول و دین یزدان آمدند
آفتاب ملک و ملت کز برای طاعتش / اختران چون بندگان در زیر فرمان آمدند
رایت عالیش کز ایران بتوران باز گشت / فر و پیروزی ز ایران تا بتوران آمدند
تخت سلطان زمین بر آسمان شد از شرف / چون بشارتهای او در گوش سلطان آمدند
تا زمین از عهد و پیمانش نگردد بعد از این / اختران آسمان در عهد و پیمان آمدند
همت و قدرش سر افلاک را افسر شدند / سیرت و رسمش تن انصاف را جان آمدند
بر امید دیدن دیدار همچون مرکبش / ره روان را کوه و صحرا باغ و بستان آمدند
تا بگام مرکب او ره نیابد گرد راه / ابرها لؤلؤ نثار و گوهر افشان آمدند
مرکبان را از نشاط راه استقبال او / زیر نعل از سنگها لعل بدخشان آمدند
از نشاط آنکه در ره صید نور او شوند / آهوان نور دشمن در بیابان آمدند
وآن جماعت را که از غم دیدها با گریه بود / منت ایزد را که با لبهای خندان آمدند
وهم او و سهم او و عزم او و حزم او / دردهای ملک را دارو و درمان آمدند
رای تدبیرش که با تقدیر ایزد محکمند / کشت زار مملکت را ابر و باران آمدند
گرچه استادند و دانا عقل پاک و فهم تیز / پیش عقل و فهم تو شاگرد و نادان آمدند

اندران موضع

اندران موضع که دیوان را سلیمانی نبود / فر او و مهر او مهر سلیمان آمدند
دولت و اقبال غایب گشته از اوطان خویش / در پناه رایت او باز اوطان آمدند
ای خداوندی که ایام تو و اوقات تو / مصحف اقبال را آیات فرقان آمدند
چون ترا دیدند صدق و عدل بوبکر و عمر / مر ترا علم علی و حلم عثمان آمدند
تاج شاهان آمدی و شاعران را از شرف / بیتهای مدحت تو تاج دیوان آمدند
تا در ایوان آمدی و زرنج ره فارغ شدی / عدل و فضل و داد و دین با تو در ایوان آمدند
تا دل هر خراسان شاد گشت از آمدنت / بر دلش دشوارهای گیتی آسان آمدند
هر خراسان را ز دشواری بآسانی رسد / تا سپاه و موکب تو در خراسان آمدند
تا بما باز آمدی گوئی پس از عهد دراز / فر و زیب و حسن یوسف باز کیوان آمدند
قبة الاسلام را کاندر دیانت اهل او / قبلهٔ اسلامیان و قطب ایمان آمدند
خسروا پیری و ضعف آمده مهمان من / صد بلا بر جان من زین هر دو مهمان آمدند
عذر استقبال من بپذیر کز پیری و ضعف / در تن و در حال من صد گونه نقصان آمدند
هیچ بد عهدم مخوان زیرا زبان و لفظ من / جان و جاهت را ثنا گو و دعا خوان آمدند
تا طبایع در مراتب برتر از آتش نیند / تا کواکب جز منازل زیر کیوان آمدند
باد چون کیوان و آتش عمر بی پایان تو / کز تو عمر و عهد و بنیاد بی پایان آمدند

بهاریه در مدح گوید

سبزها چون نقش دیبا دلربا زیبا شدند / ابر دیبا باف شد تا سبزها دیبا شدند
قطرهٔ باران باشک دلبران تابنده شد / راغها چون روی دلداران ازان زیبا شدند
عاشقان را عاشقی گر واله و شیدا کنند / بلبلان از عشق گلها واله و شیدا شدند
تا گل اندر باغها چون روی معشوقان شکفت / رازهای عاشقان از باغ دل پیدا شدند
در بهاران از دل گل تا گل رعنا دمید / دلبران از روی چون گل همچو گل رعنا شدند
از صبا هر مشک بار و از نسیم نافه بوی / باغها کاسد شد و دشتها رسوا شدند
روی دریاها اگر ماوای گوهرها بود / شهرها از ابر گوهر بار چون دریا شدند
قطرها کز دیدهای ابر بیرون آمدند / بی صدف بر روی سبزه لؤلؤ لالا شدند
تا بنفشه چون خط خوبان بیغمائی دمید / عاشقان از صبر و دل با دانش و یغما شدند
ابر نوروز از ستن دیدهٔ وامق شد است / تا گل و لاله برنگ عارض عذرا شدند
با چنین نوروز رهٔ کین باغ و صحرا فتنه / جان و دل جویای باغ و عاشق صحرا شدند
تا ببالای حمل رفت آفتاب از پشت حوت / شاخ و برگ هر نبات از دشت بر بالا شدند
طبع را سودای باغ و بوستان هستی دهد / قمری و بلبل همانا مست ازین سودا شدند
ابر اگر ساقی نشد تا از آن اگر صهبا نگشت / از چه مغز لالها چون ساغر صهبا شدند

ازپی پیوستن

ازپی پیوستن نسل گل و فصل بهار / راست گوئی ابر و باران آدم و حوا شدند
وز برای دیدن بزم و تماشاگاه شاه / صحن باغ و صورت گل جنت و حورا شدند
بر نشاط دیدن بزم جهان آرای او / دیدهای نرگسان در بوستان بینا شدند
بوستانها همچو تاج خسروان پر در و زر / از برای بزمگاه خسرو والا شدند
بر زمین و بر زمان آثار عدل شه رسید / زان پس از پیری جوان و تازه و برنا شدند
داور عالی علاء دین و دولت کز علو / قدر و رای او دو تاج گنبد اعلا شدند
ای خداوندی که از انواع اقبال و قبول / بندگانش برتر از اسکندر و دارا شدند
کز میانها از حلم او ثبات آمد پدید / آسمانها از نهیب خشم او در وا شدند
تا به پرواز اندر آمد باز باز عدل او / ظلم و ظالم در جهان پنهان تر از عنقا شدند
از عطای همتش بی منعمان منعم شدند / در رسوم دولتش بی دانشان دانا شدند
هر زمان از جود او بر گنج او غوغا رسد / معدنان بی رنج تن با گنج ازین غوغا شدند
خسروا در علم و حکمت عالم تنها شدی / عالمان از بهر غلام عالم تنها شدند
دوستانرا تا باقبال تو شبها روز شد / روزهای دشمنان تو شب یلدا شدند
کعبهٔ امن و امانی لاجرم در حرمتت / بارگاه و مجلس تو مکه و بطحا شدند
تا تو خورشید علوی بندگان درگهت / بر برتر از خورشید در جوزا شدند

از خداوندان که آدم در جهان همتا ترا گر جلالت رفعت و قدر تو بی همتا شدند
از غلو کردن خرد ترسان بود در وصف تو امت عیسی غلو کردند از آن ترسا شدند
زانکه هر امروز اقبال تو از دی بهتر است حاسدان از بیم امروز تو بی فردا شدند
تا شکوه عدل و انصاف تو بر آفاق تافت سنگها گوهر شدند و خارها خرما شدند
هشت چرخ و هفت کوکب چار طبع و پنج حس خدمتت را بنده و مطواع دل یکتا شدند
تا ضمیر با مدیحت گفت گوی شعر و سحر چاکر طبع و ضمیر و سحر شعر ما شدند
در جهان خرمی چون زیر بزم خویش جوی خرمیها هر کجا بزم تو بود آنجا شدند

تا تو باشی خسروا یک لحظه بی اعدا مباش
گر ثریا تا ثرا اقبال را اعدا شدند

چه لعبتست که او سر بریده خوب آید ز سر بریدن او قدرها بیفزاید
کرا بریده شود سر برو نبخشایند ز سر بریدن او کس برو نبخشاید
سخن سرای شود چون بریده شد سر او و گر چه هیچ سخن سر بریده نسراید
همیشه حبس کنندش گناه ناکرده عجب در آنکه تن او ز حبس بگزاید
اگر چه دیر بماند چو مجرمان محبوس بهیچگونه حدیثش زبان نیالاید
گمان بری که برو حبس جاد نطق نبست که هفت حبس زبانش بنطق نگراید

ز حبس کردن او

ز حبس کردن او خلق را بزه نبود دگر چه دیر بحبس اندرون همی پاید
سرشک دیده ز تیمار حبس پالایند سرشک او همه بیرون حبس پالاید
گهی نماز کند گاه روزه دار شود نماز و روزه خدایش همی بیفزاید
سخنش بسته شود وقت آنکه روزه گرفت سخن گشاده بگوید چو روزه بگشاید
نماز او همه سجده است چون سجود کند بوقت سجدهٔ او فضل او پدید آید
عجب در آنکه سخن دان نبود و حامله نی چو در سجود شود از سخن همی زاید
چو زلف یار ز روز و شب از چه بیخبر است بشب همیشه رخ روز را بیاراید
سرشک او همه بر روی دیگری بارد بوقت آنکه اثرهای گریه بنماید
سخن بوقت سواری همی تواند گفت پیاده هیچ طریق سخن نه پیماید
زبان دو دارد و آفاق یکزبان شده اند که در دهان کفایت زبان او شاید
زبان اوست دبیر شاه سید شرق از آن همیشه دهانش بمشک بنداید
قوام شرع نظام الخلافه مجد الدین که کلک در کف او کار شرع آراید
جمال و تاج معالی علی بن جعفر گز اکتساب معالی همی نیاساید
سپهر مرتبتی کز پی صلاح جهان همی سیاست او چون سپهر در باید
اگر چه مسند عالیش بر زمین باشد علو همت او آسمان همی ساید

بعرضگاه ستایش ستوده همه گشت چه عذر عرضه کند گر زبانش بستاید
چه ضرب دست زداینده که حشمت اوست همه جز آینهٔ دین و ملک نزداید
چه نیز چنگ رباینده که همت اوست که جز علو سپهر و ستاره نزداید
مخالفانش چو مور ندو سپهرشان همه ساله چو ماه بفساید
چو نظم کرد مدیحش زبان گهر بارد چو قصد کرد دل شکرش زبان شکر خاید
گزافه مدحت او هر کسی نداند گفت پس او گزافه بزداید

صلاح جان و جهان شد بقای او چو فلک
بقاش باد همی تا فلک بفرساید

زلف تو از مشک و مشک پر گره و بند لب ز عقیق و عقیق پر شکر و قند
فتنهٔ قند تو نیکوان خراسان بستهٔ بند تو جادوان دماوند
حسن تو روی ترا نکو بپرورد عشق تو جان مرا نیاز بیاکند
پند دهی کز بلای عشق حذر کن مردم دلداده را چه سود کند پند
صبر مرا فرقت تو دست فرو بست عقل مرا عشق تو ز پای در افکند
بر تن مهجور من بلای تو تا کی بر دل رنجور من جفای تو تا چند
زلف تو در تیرگی چو روز من آمد روی تو در روشنی چو رای خداوند

صدر اجل مجد دین

صدر اجل مجد دین رئیس خراسان آنکه ندارد بدین و داد همانند
سید مشرق علی که همت عالیش عدل عمر در زمین شرق پراکند
شاکر انعام اوست نفس سخن گوی داعی ایام اوست جان خردمند
ای پسران سری که بود مر او را صاحب دلدل وصی فاطمه فرزند
دست موافق ز اهتمام تو مطلق پای مخالف ز انتقام تو در بند
زیر دو لفظ گزین تو هزار اند زان تو و زیر گزیده آزرو میمند
آز که گیتی بنهال لفظ تو برداشت ظلم که گردون نشاند عدل تو برکند
نیست جهان را ز جود دست تو چاره همت ملک را بخاک پای تو سوگند
لفظ نگردد مگر ز وصف تو صافی طبع نباشد مگر بمدح تو خرسند
بسته گشاید عنایت تو بترمد خفته نشاید خطاب تو ز سمرقند
بذله از لفظ تست حکمت یونان نکته از نطق تست نامهٔ پازند
چرخ همی بر پسند رای تو گردد آنچه تو خواهی پسند دهر بپسند
تا مژهٔ عاشقان چو ابر بگرید نور نشاط و طرب چو برق همی خند

که عدو مکرمت بفضل بیفزای
که عدو محمدت بعمر بپیوند

اگرچه عشق بتان سربسر بلا باشد
دلم بعشق همه ساله مبتلا باشد

دلم بلای من و عاشقی بلای دل است
بلا که دیده همواره در بلا باشد

غلام قامت آنم که قامتم همه سال
چو زلف او زغم زلف او دوتا باشد

چو با کلاه و قبا دیدمش یقین گشتم
که ماه را کله و سرو را قبا باشد

صبا نسیم سر زلف او همی آرد
همیشه بوس من زین سبب صبا باشد

بهار و سرو و گل و سوسن از دو دیدهٔ من
جدا شوند چو از پیش من جدا باشد

چو عارض و رخ و زلفین و ساعدش بینم
اگر بهار نباشد مرا روا باشد

جفا او زوفا بر دلم عزیزتر است
نشان عشق پسندیدن جفا باشد

ز حسن لاله سیراب عارضش چو گلست
از آن قبای چو گل و لاله پر قبا باشد

ز من مخواه خردمند و پارسا بودن
گدا که بر دل من عشق پادشا باشد

بر آن جمال و بر آن صورت و بر آن دیدار
کسی چگونه خردمند و پارسا باشد

غایت عشق و مرا عشق او است راحت جان
عجب کسم که مرا راحت از عنا باشد

ز بس که در غم او قوت اوکهر بارم
همیشه روی مرا رنگ کهربا باشد

گواه رنگ من است اشک لعل و چهرهٔ زرد
که حق درست نگردد که بی گوا باشد

مرا هلاک است و زبان نابکار هر دو بود
سوی دو چیز مرین هر دو را هوا باشد

ازآن همیشه

از آن همیشه دلارام را وفا خیزد
وزین همیشه خداوند را ثنا باشد

سر زمانه و صدر یگانه مجد الدین
که ملک و دولت و دین را بدو بها باشد

جمال عترت و فخر شرف علی که بعلم
اگر عدیل علی خوانمش سزا باشد

نه هیچ همت او چرخ را علو ممکن
نه هیچ فکرت او ماه را ضیا باشد

کمینه ذرّه از حلم او زمین دیدم
کهینه پایه از قدر او سما باشد

بحسب بخشش او میغ را درنگ بود
به پیش کوشش او تیغ را مضا باشد

رسید جاه عریضش بطول و عرض جهان
برین صفت فلک و روز و هوا باشد

بزرگ از دولت بزرگ و شریف از دولت شریف
بزرگی و شرفش را چه منتها باشد

سخا او سخن پست را بلندی داد
بلندی و سخن شاعر از سخا باشد

ز گنج گوهر مدحش توان گرفت سخن
چو گنج بود همه کار با نوا باشد

بزرگوار اخلاق مصطفا داری
همین سزد چو ترا عرق مصطفا باشد

تو در علم و سخاوت چو مرتضی معروف
همین صواب چو نسبت بمرتضی باشد

هر آن عطا که بصد سال ابر و بحر دهند
یکی عطاء تو بیصد چنان عطا باشد

اگر زابر مثال آرمت محال بود
وگر ببحر قیاست کنم خطا باشد

سخا تو ورز و ارزاق زایران تو دهی
برابر و دریا نام سخا چرا باشد

زبهر زر حکما کیمیا همی سازند | ز مدحت تو بگو بر چه کیمیا باشد
هزار قصیده که در وی طراز نام تو بود | هزار گنج یکی بیت را بها باشد
هزار دلی که بود نیکخواه دولت تو | از آسمانش همه نیکوی جزا باشد
ز چشم بد نرهد بدسگال تو بحذر | حذر چه سود کند هر کجا قضا باشد
کنون که خواند قضا مرا بخدمت تو | چنان کنم که ز رای تو اقتضا باشد
بدان گرایم و آن گویم و بدان نگرم | ازین سبب که ترا اندران رضا باشد
ز مدحت تو گرانمایه تر چکار بود | ز خدمت تو پسندیده تر کجا باشد
چنین سعادت و فرخندگی کجا یابم | چنین بزرگی و آزادگی کرا باشد
نه چون تو بذل کند هر که نعمتی دارد | نه معجزات بود هر کرا عصا باشد
کنون که چشمهٔ خورشید را ثنا گفتم | مرا چه جای ثنا گفتن هبا باشد
یکی بقاد هم از نظم خویش ذکر ترا | که با بقاش بقای فلک بقا باشد
زبان عقل نداند ترا بشرط ستود | ستایش تو چه مقدار عقل را باشد
دعا کنیم ترا گر ستوده نتوانیم | زبان بنده همی به که با دعا باشد
بقات باد که اندر بقای دولت تو | سخاوت و کرم و فضل را بقا باشد
همه مدار فلک بر خط مراد تو باد | همیشه تا فلک و خط استوا باشد

چنین یار

در مدح [illegible]

چنین یاری که من دارم بحسنش یار کی باشد | همی بت خوانمش در حسن و بت عیار کی باشد
ز بسیاری که حسن اوست دادم دل بعشق او | بچون نیکویی رهی دادن ز من بسیار کی باشد
ز یاد آرام دل خیزد ز مهر نیرو تن زاید | تنم بی مهر کی آرامد دلم بی یار کی باشد
نبینادم که دستم هست نه بر دل نه بر دلبر | گرم دلبر بدست آید ز دل تیمار کی باشد
اگر وصل لبش یابم مرا تیمار کی باشد | بجای عیسی طبیب آنگه کسی بیمار کی باشد
چو دل با من نمی باشد چرا در بند دل باشم | چو دل در بند دلدار است بی دلدار کی باشد
عجب دارد ز من دلبر که دل با او رها کردم | دلی را با جمال دوست چندین کار کی باشد
برنگ روی او بارم همی از دیده خون دل | در آن سودا که با رویش مرا دیدار کی باشد
ز درد اشک و موج خون بدریا ماندم دیده | چنین دیده که من دارم بجز بیدار کی باشد
پری رخسار من بر من همی خوان پری دارد | دل از دیدار آن رخسار برخوردار کی باشد
معاذ الله معاذ الله پری را با همه خوبی | چنان زلف از کجا آید چنان رخسار کی باشد
مرا از دیدهٔ خونخوار او خواری همی خیزد | پری در دلبری با دیدهٔ خونخوار کی باشد
اگر نه حرز جان من ثنای مجد دین گردد | مرا از دیدهٔ خونخوار او زنهار کی باشد
رئیس شرق بوالقاسم علی کز عدل او عالم | چنین منصف کجا باشد چنو معمار کی باشد

خداوندی که بازار سخن تیزی گرفت از وی — سخن را تا سخا بنو چنین بازار کی باشد
برابر کی بود با او هر آنکو نیستی دارد — همه انگشت با بردست ما هموار کی باشد
بقدر و مرتبت هر حیدری کرّار کی گردد — بجاه و مرتبت هر جعفری طیّار کی باشد
اگر با یار خود وقتی بغار اندر شود مردی — بقدر و منزلت هرگز چو یار غار کی باشد
نبی عترت بسی دارد در آن کس نیست مثل او — ز دریا در بسی خیزد ولی شهوار کی باشد
رسوم فخر بی کردار و بی گفتار او نبود — علوم شرع بی آیات و بی اخبار کی باشد
پس از ایمان بفضل اوست اقرار اهل ایمان را — طراز خلعت ایمان بجز این اقرار کی باشد
جلالش را و جاهش را قضا خوانم قدر گویم — قضا منسوخ کی گردد قدر بیکار کی باشد
قبول و ردّ مهر و کین او گر رو نماید — بعالم نام عز و ذل و تخت و دار کی باشد
ورای زینت او چرخ را مقدار کی ماند — سزای همّت او گنج را دینار کی باشد
بقدر مدح او ما را زبان گوهری بارد — اگر مدحش نداند گفت گوهربار کی باشد
بروز بار او بینند در یک شخص عالم را — جهانی منتظر باید که روز بار کی باشد
اگر کردار او را محمدت باید همی گفتن — چنان کردار کو دارد مر اگفتار کی باشد
بجود و مجد و علم و عدل مخصوص است شخص او — بجز یک شخص او مجموع این هر چار کی باشد
ملک و دولت و ضمیرش را ستودن فخر میدارم — سپهر و ابر و دریا را ستودن عار کی باشد

انجم دار

برهواری عجب دارم زکه پیکر کمیت او — بدان معنی عجب دارم که که رهوار کی باشد
ز بار نعل او ماهی نه بر انصاف میدارد — بدان تیزی که سیر اوست بر دن بار کی باشد
خداوندا تویی از دور پرگار فلک نقطه — چنین نقطه بجز از دور چنان پرگار کی باشد
بنسبت شاه ساداتی و دستار است تاج تو — بحرمت هیچ تاجی جنس او دستار کی باشد
جز انعام تو خاک بوستان بزّاز کی بیند — جز اخلاق تو باد صبحدم عطّار کی باشد
ثنا گفتن که دشوار است بر نام تو آسان شد — چو افعال اینچنان داری ثنا دشوار کی باشد
قلم مرغیست در دستت که منقارش گهر بارد — جز این مرغ مبارک را چنان منقار کی باشد
ز زر زرد دارد تن ز قار تیره دارد سر — تن و سر هیچ مرغی را ز قیر و قار کی باشد
همی دزدد چو طراران ز مال معنی ز جان فکرت — چو خود منقار دلت نیست پس طرار کی باشد
زمستان نیست و میجوید زر ما طبع بزازی — گر آرایی ندارد طبع از و بیزار کی باشد
حصاری باید آگنده ز نور و نار سرتاسر — حصاری با سر آگنده ز نور و نار کی باشد
درخت نار پنداری که بشکفته است در کانون — شکفته آنکه در کانون درخت نار کی باشد
چو حرمش جنبش آغاز د چو نورش بر هوا تازد — بار السدین ماند ز طبع نار کی باشد
یکی خانه است پر یاقوت و دیوارش پر از زخمه — سزای اینچنین خانه چنان دیوار کی باشد
تنوره کوهیی انبار نیست پر لعل بدخشانی — بجز شاه بدخشان را ز لعل انبار کی باشد

درختانند و هر یک را ز زرّ و سیم برگ و بر / درختان را ز زرّ و سیم برگ و بار کی باشد

ز فعل مِی و آتش اثرهای دگر دارد / وگر فصل آتش و می چنین آثار کی باشد

بدین زاری که اندر دی همی نالند زیر و بم / که نوروز بلبل را نوای زار کی باشد

خداوندا بلندی یافت مقدارم ز مدح تو / گر از مدح تو در مانم مرا مقدار کی باشد

گنه کارم که جز بر نام تو مدحت همی گویم / گنه را بهتر از مدح تو استغفار کی باشد

گر اهل شعر بسیارند در خورد ثنای تو / جز این الفاظ کی شاید جز این اشعار کی باشد

ز اشعار تو زایل گشت استشعارم از گردون / ز گردون با چنین اشعار استشعار کی باشد

بیازارد ز من خاطر که مدح دیگری گویم / مرا با اینچنین خاطر سر آزار کی باشد

بتن خدمت گران داری فزون از دیگران لیکن / جز این شاعر ز جان پاک خدمتگار کی باشد

الا تا عالم و جاهل همی گویند در عالم / که عز بی ذل و شب بی روز و گل بی خار کی باشد

شب و روزت عزیزی باد و بر کف باده چون گل / بداندیشت ترا خوار و بجز خوار کی باشد

معین و ناصرت جبار و مقصود دلت حاصل
معین و ناصر مجبور بجز جبار کی باشد

آمد آن فصل که در وی همه بر بار بخورند / وامد آن روز که مرغان همه بر گل بچرند

دلبران بوسه بعشاق درین فصل دهند / بیدلان پرده اندیشه درین فصل درند

گل و لاله

گل و لاله چو رخ و عارض معشوق شدند / عاشقان سوی گل و لاله از آن می نگرند

عجب اینست که پی می نتوانند شکفت / اندرین فصل کسانی ز پی ری بچرند

باغها معدن یاقوت و زمرد شده اند / شاخها رشته مرجان و طویله گهرند

لب خندانم مگر از شادی جان / لاله و گل ز چه خندند مگر جانورند

خبر آرد همی از زلف بتان باد سحر / عاشقان از پی این فتنه باد سحرند

باغ بتخانه شد از حسن ورد و لاله و گل / راست گوئی صنم چین بت کاشغرند

تا شکفته است گل و لاله و نسرین و سمن / لعل و بیجاده و مرجان و گهر پرخطرند

چون همه باغ بنفشه است و همه پر نرگس / زیر پی چشم و خط یار همی چون سپرند

اندرین فصل خوش آید می آسوده لعل / وین بدانند کسانی که ز می بیخبرند

بی لب یار و گل نیز نمی باید راست / هر دو گوئی بگهر ساخته از یکدگرند

وقت گل بی می و بی گل نبوم من هرا / هر دو آن از لب و از چهره دلبر اثرند

من ندانم که درین فصل منم عاشق تر / یا درین فصل بتان طرفه تر و خوبترند

همه بردند ز من صبر و دل و سنگ و خرد / صنمانی که همه سنگدل و سیم برند

عاشق درّ و عقیقم رهی و بنده سیم / که عقیقین لب و سیمین تن و زرین کمرند

همه شب تا بسحر دیده من در قمر است / وین از آن است که ایشان بدو رخ چون قمرند

شکر و گل بر من دولت ترند از دل و جان — از پی آنکه برخ چون گل و همچون شکرند
پردهٔ من ز غم عشق بدرند همی — رسم ایشان همه اینست و بدین پرده درند
داد خواهم ز خداوند ز بیدادیشان — که همه شوخ و ستمکاره و بیدادگرند
مجد دین صدر اجل عمدهٔ اسلام علی — که بر اعداش همه خلق جهان کینه ورند
آن خداوند هنرمند که پیش دو کفش — هفت دریا بگه جود برابر یک شمرند
رسم و نیک هنرش باز تواند شمرد — آن کسانی که همی قطرهٔ باران شمرند
ای خداوندی که بخشش پیوستهٔ تو — زایران سوی تو پیوسته نفر در نفرند
هفت اقلیم جهان فضل ترا متفق اند — هفت گردون ببر همت تو مختصرند
پیش فضل تو همه باسخنان بی سخن اند — نزد عقل تو همه با بصران بی بصرند
زیر شکر تو و جود تو و احسان تواند — آن بزرگان که ز افلاک بهمت زبرند
هر که منظور جهانند در افراد زمین — چون بصدر تو در آیند همه اهل نظرند
فعل و رسم تو ز میراث حسین و حسنند — علم و عدل تو ز آثار علی و عمرند
آن بزرگان که بزرگی بهنر یافته اند — چون هنرهای ترا بر شمرند بی هنرند
همه کان یاد تو کردند و ثنای تو کنند — راحت کی بند تو از نفع و خلق از ضررند
با تو از گوهر عالی و نسب دم نزنند — از کسی که نکو نسبت و عالی گهرند

کز خاک و حجر

کز خاک و حجر آید کان زر و گهر — زر و گوهر تویی و غیر تو خاک و حجرند
بندارند سر از خط مراد تو همی — هفت سیاره که از گنبد گردنده برند
لاجرم حاسد و بدخواه تو از درد و عذاب — همه در خانه چنانند که اندر سفرند
نامهٔ نیک و بد ما ز قضا و قدر است — بد سگالان تو مقهور قضا و قدرند
تا جگر معدن خون باشد و دل موضع هوش — همه اعدای تو رنجه دل و خسته جگرند
بر همه کامهای خویش ظفر باد ترا — دولت و نام تو خود پیش ز دهر ظفرند

در مدح گوید

آنکه رویت را بحسن روی شیرین آفرید — زان لب شیرین غذای جان شیرین آفرید
مشک شب را زینت آن زلف پر آشوب کرد — در من از تو تاب فرهاد و شیرین آفرید
آفرینش را ز روی خوب تو تشریف داد — آفریننده بدین خوبی ترا زین آفرید
غم بجانم ره نیابد چون ببیند روی تو — کز رخت جان آفرین داروی غمگین آفرید
آفتاب آل تکسین و کوی کرد کار — راحت و تسکین من زان آل تکسین آفرید
گرچه تسکین نافرید اندر سر زلف خدات — جان و دل را در سر زلف تو تسکین آفرید
زلف مشکینت شفای جان مسکین من است — راحت من خوالت آن کو زلف مشکین آفرید
وانکه در چین آفرید انواع صورتهای خوب — در خراسان از جمالت صورت چین آفرید

باز چون داری پر از باغ رویت از خدا آت / گل باغ اندر زبهر دست گلچین آفرید
صانع از رخسار و چشم و عارض تو در جهان / گل پدید آورد و نرگس کرد و نسرین آفرید
در پی تشبیه آن شیرین لب و دندان تو / بر زمین و آسمان یاقوت و پروین آفرید
از دراز بهر حال یعقوب یوسف گمشده / هم برای حسن یوسف این بآئین آفرید
چون تو از من گم شدی شبهای حال و چشم مرا / از خیال روی خوب و زلف پرچین آفرید
هرچه کردی جان فزاید قدرت جان آفرین / از برای جان صدر الموسویین آفرید
عمدهٔ اسلام و مجد دین ابوالقاسم علی / کایزد از دین شرع و قوت دین آفرید
نافریدار هیچ زن مردی بجود و مجد او / اینکه در عالم زن و مرد نخستین آفرید
بر اجلاء چون جلالت آل یس را نهاد / از جنو صدر جلال آل یس آفرید
از برای قرب حضرتش قاب قوسین را لدی / کز بهر قرب موسی طور سینین آفرید
چون زبان نهاد دعای خیر او تعلیم کرد / در زبانها دهان از بهر آمین آفرید
زو خلافت را نظام افزود در فضلش شرف / آنکه آدم را خلیفت خواند و از طین آفرید
آفرینش از صلاح اندر وجود او نهاد / آنکه عالم را صلاح اندر سلاطین آفرید
در دیار نیک خواه او باجان قدم / حالها بر مقتضای حسن و تحسین آفرید
در تبار بدسگال او زبهر قطع نسل / هر زن و هر مرد را خنسی و عنین آفرید

در ازل چون

در ازل چون جام لطفش را همی دوری کرد / زین هوای لطایف زلال کوه غزنین آفرید
سید شرق است و یزدان ذکر فضلش را بساط / از زمین شرق تا چین ملک فلسطین آفرید
آفریننده که از بهر صلاح بندگان / روز و شب را پیشکار مدت و حین آفرید
تا سخن را نظم مدحش رشته گوهر کند / خاطر اهل سخن را گوهر آگین آفرید
ای خداوندی که صنع صانع از بهر ثبات / عقلها را قابل تعلیم و تلقین آفرید
چون دلیل نیک و بد در مهر و کینت بسته دید / عفو و خشمت را قضا در مهر و در کین آفرید
تا نشان کین بود در بحر و بر بید ابد / صانع اندر بحر و بر ثعبان و تنین آفرید
تا بد اندیشت نخراماند چون طاوس و کبک / از شکوه حشمت تو باز و شاهین آفرید
دوستانت را مقام از روضهٔ رضوان گزید / دشمنانت را مکان در سجن سجین آفرید
در سواران سخن در خلقت تو درج کرد / هر صفت گان در سوار صف صفین آفرید
آفریده زآفرین محض و اعلات را / آفریننده محض خوان و نفرین آفرید
مسند و زین از تو حرمت یافتند زیرا که / در جلال تو جمال مسند و زین آفرید
رایت بنیاد جهان را در بر کلک نهاد / سطوت کان در سر شمشیر و زوبین آفرید
حلم یزدانی مگر زان رای تو را در پشت / نور بینائی که در چشم جهان بین آفرید
شاه عقل پاک را فرزین ز رای پاک تمت / آفرین بر صنع آن کش شاه و فرزین آفرید

عقل چون کیوان قدرت را بدید اقرار کرد … کایزد آن جرم رفیع از رفعت این آفرید
تا جهان بنال عزت و تمکین ملک دهر حسن را … در جهان از ترک و هندو چین و ماچین آفرید

عزت و تمکینت زیادت باد کایزد در جهان
عرض پاکت را سزای عزت و تمکین آفرید

صورتگران چه حیله و تدبیر کرده اند … تا شبه روی و موی تو تصویر کرده اند
انگه چو روی و موی تو دلبر نیامده است … آن خال را که حیله و تدبیر کرده اند
بالا و چهرهٔ تو بخوبی و دلبری … از شهر بلخ کشمر و کشمیر کرده اند
حور و پری که هر دو بخوبی مسلم اند … یک سوره از جمال تو تفسیر کرده اند
از زلف و دلبر تو نگارگران صنع … بر مهره مشک حلقه و زنجیر کرده اند
مهر را که اختران فلک خوب خوانده اند … آن بر جمال روی تو تذویر کرده اند
تا گرد روزت از شبه شب کشیده اند … شبها و روزها ش و شبگیر کرده اند
خوبان که خوانده اند ترا مهر نیکوان … حقا که در خطاب تو تقصیر کرده اند
گویی چهار طبع جهان صورت ترا … از حسن و سیرت و صفت سیر کرده اند
تابنده شمس دین که بد و دین و شرع را … ارباب دین کرامت و توقیر کرده اند
صدر اجل محمد طاهر که لفظ حمد … از لطف لفظ اوست که توفیر کرده اند

آن صدر روزگار

آن صدر روزگار که احرار روزگار … بر جان ثناش را همه تحریر کرده اند
چون همتش با ختر گردون برابر است … گردون و اختران همه تکبیر کرده اند
نه رازق است جود تو ش دار باب رزق را … توفیق جود اوست که تیسیر کرده اند
تقدیر نیک او همه چه بر نوشته اند … آنجا که نیک و بد همه تقدیر کرده اند
ای آنکه باد حاصل عمر نیک نام را … بر عامل حصال تو تقریر کرده اند
کیوان بدان بلند محل شد که اندرو … قدر و محل و رای تو تاثیر کرده اند
اوصاف همت تو سپهر و ستاره را … حوری صفات حیرت و تشویر کرده اند
لوم از رغبت های ورایت بذکر شکر … شیران نشاط آهوی نخجیر کرده اند
لوی نصیب نفس تو کوه خیر محض … آنجا که نفس خیره و شریر کرده اند
در مدحت تو خیر همه عالم است و خلق … آهنگ مدحت تو نه بر خیر کرده اند
از دولت جوان تو سیارگان سعد … بنیاد قوت فلک پیر کرده اند
چه بکر و چه صدف های طبع و ضمیر من … در مدحت تو در جهانگیر کرده اند
خواهی که در اهل فضل و ادب نیک دیده اند … آن است کز رسوم تو تعبیر کرده اند
کو در جهان ز صنعت اکسیر زر کنند … مدح و ثنات صنعت اکسیر کرده اند
پوشیده کن بخلعت خوشیم مر مرا … چرخ و جهان برهنه ترا ز

این اختران دگر چه بتقدیم … وقت حقوق من همه تاخیر کرده اند
با من چنان روند که گویی بسوی سورد … آهنگ آب دادن انجیر کرده اند
روزه رسید و پیش کمان هلال او … جان عدوت را ز اجل تیر کرده اند
بر تو خجسته باش و گر چند روزه باش … تن را بر روزه زار ترا ز زیر کرده اند
تا شاعران صفات رخ و زلف دلبران … اغلب بمشک و قیر و می و شیر کرده اند
با زلف قیرگون زن و چشمش ز کین چرخ دهر … روز مخالفان ترا قیر کرده اند

در مدح فرید

سرو سیمین و سیمین سرو را یاقوت بار … چرخ من چه سیم و چه یاقوت تو یاقوت بار
گرنه قوت از دیدهٔ یاقوت بارم کرد … پس چرا آورد سیمین سرو تو یاقوت بار
سرو یاقوت چو قوت از دیده من یافتند … هم بقامت هم بقیمت سرو ما یاقوت خوار
در خیال سایهٔ سرو تو با این چشم و … چه گزیدم زاب و آتش در صفت یاقوت وار
خوش بود از نیکوی گر عشق بالا و لبت … چرخ میگرید همی بر سرو بر یاقوت زار
نیست با تیمار قدت سرو را در بیع صبر … نیست با عشق لبت یاقوت را در کان قرار
حرمت و صبر ببرد از آن لب و قامت چنانک … حرمت یاقوت رمانی و سرو جویبار
من بحرمت بی خیال سرو یاقوت کم … هر شبی تا صبحدم یاقوت ز ما … ر

دم دم

و هم و هم هر زمان از عشق لبت یاقوت و سرو … سرو بارد در دل و یاقوت بارد در کنار
در فراق سرو تو چون خیزران گشتم نحیف … وز غم یاقوت تو چون زر شدم زرد و نزار
یک زمان ای سرو سیمین با قدح پیش من آی … تا من از عکس لبت یاقوت گیرم آبدار
مدح عالی خولان می فرش الصبح چشم خلق … سرو بلند مدح خوان یاقوت بلندی گسار
لاله زیر سرو بن چون جامه یاقوتین شکفت … با لب یاقوت رنگ و جام یاقوتی بیار
تا ز دولت سرو سیمین می خورد یاقوت رنگ … مدح عالی سید آسمان افتخار
آفتاب مجد مجد الدین ابوالقاسم علی … بر زمین چون آسمان بر هر مرادی کامکار
آن بهمت آفتاب و آن برتبت آسمان … آسمان چه تغیر آفتاب چه غبار
آسمانی گامها فش درپایی در زیر دست … آفتاب دگر معالی آسمانش پیشکار
آفتاب بهست از فروغ و آسمان است از علو … آفتاب حق شناس و آسمان حق گزار
بس کسا کو را بهی خوف هلاک از آفتاب … بس کسا کو را بهی از آسمان بیم دمار
آفتاب رسول هندو آفتاب چه گزند … در زمین او را شناس و در جهان او را شمار
رتبتش چون آفتاب ایمن ز خوف اضطراب … همتش چون آسمان فارغ ز رنج اضطرار
آسمان از عزم او گرد همی گردد زمین … وا آفتاب از حزم او تا بدهمی بر روزگار
زان کند تاثیر طبع آفتاب و ز آسمان … سنگ را یاقوت سرخ و خاک را زر عیار

در بزرگی حرمتش بر آسمان شد لاجرم — بر بزرگان فضل او چون آفتاب است آشکار
بنگر اندر علم و حلمش تا ببینی در زمین — آفتاب و آسمان را بر طریق اختصار
تیره باران هنر زین پست با عزم قویش — آفتاب نور رهند و آسمان استوار
آفتاب و آسمان از بهر او را بجه اند — عمرها در آرزو و سالها در انتظار
گر نتابد آفتاب و گر نماند آسمان — روز و رای او بس است از بهر دو ما را یادگار
گر نباید مصطفا را آسمان خواند بقدر — طلعتش را خواند باید آفتاب آن تبار
زانکه بود آن آفتاب فضل در صلب علی — هدیه داد از آسمان ایزد علی را ذوالفقار
دیده چشم هر که او را دید روز بار و بزم — آفتاب با سکون و آسمان با وقار
مرکب عالیش مثل آسمان آمد بسر — آفتاب است او از آن بر آسمان باشد سوار
چون کند بر پشت او راه شکار و عزم رزم — آسمان گرد اسیر و آفتاب آرد شکار
از معالی اخیار چون آسمان را احتجاج — از مکارم را چنان چون بوستان را نوبهار
آسمان و مجد فضلت اختران پر علو — آفتاب و جود بزلت ذره ها بی شمار
کوئی از زان منیر و نسبت والا است — آفتاب و آسمان را نور و رفعت مستعار
هر کجا رای تو آمد هر کجا قدر تو بود — آفتاب آنجا چراغ است آسمان اینجا غبار
نقطه زان قدر عالی آسمان آید درست — ذره زان رای روشن آفتاب آید هزار

از طریق نور و رفعت کوئی اندر ذات تو — مختصر کرد آفتاب و آسمان را کردگار
هر که دیدار تو بیند دیده باشد بر زمین — آفتاب و آسمان را بر طریق اختصار
روشن از ذکر تو گشته است آفتاب پر شعار — زینت از بزم تو برده است آسمان پر نگار
بگذران بر بر جهان آسمان چون آفتاب — گر چه اختر دشمنت بر آسمان باز دهد
آفتاب ار نور بخشد آسمان روزان دهد — آسمان هر زمین آفتاب هر دیار
تیره روزم ز آفتاب و تنگدستم ز آسمان — چون تو ای هرگز ندانم کز که خواهم زینهار
تا بیاراید جهان را آفتاب اندر طلوع — تا نگه دارد زمین را آسمان اندر مدار
طالعت با آفتاب و خاصیت با آسمان — خدمت تو تا قیامت این و آن را اختیار
از قضای آسمانی دوستان و دشمنانت — سال و مه چون آفتاب اندر [illegible]

در مدح فخر الدین

بر روی آفتاب تو آن زلف تابدار — زآسیب باد سلسله گشته است آبدار
رخسار آبدار تو را رنگ آتش است — زان رنگ دود دارد بدان زلف تابدار
زلفت چگونه روی تو را پرنگار کرد — بر آب و آتش ار نکند هیچکس نگار
در ره گذار هور نه بر آب و آتش است — خط را بگرد عارض رنگین تو چه کار
در زلف اگر قرار نه بینی عجب مکن — که دیده که دود بر آتش کند قرار

زلفت بکار آب رخ آب داده است — گر هیچگونه بوی بخور آید از بخار
در زلف تو دراز روز شمار هست — لیکن شکنج و حلقه فزون دارد از شمار
گر تاب و پیچ و حلقه زلف تو صبح نیست — خورشید را چگونه گرفته است در کنار
بلا سحر گر بر سر زلف گذر کند — تا از نسیم مشک دهد خاک را نثار
بس هوش و عقل در سر زلف تو بسته اند — ترسم بباد شان دهد آن زلف تابدار
گر نه نسیم لطف خداوند بادشه است — بی مشک چین بوی سر زلف تو مشکبار
صدر اجل نظام خلافت رئیس شرق — کردون هم از بنده در بارش بکنار
تاریخ فخر و قاعده مجد مجد دین — ایزد چو اهل دینش ز دین کرده اختیار
قطب علو و تاج معالی علی که یافت — علمی که در جهان ز علی ماند یادگار
مذکور بر و بحر بالفاظ احترام — مشهور شرق و غرب بانواع افتخار
نه چه نثار مفخر او نطق را خبر — نه با عطا و افراد او گنج را یسار
گشته ز سهم کوشش او رنگ لشکر سیاه — مانده ز بیم بخشش او شخص زر نزار
هم عدل او بظلم در آورده هی شکست — هم جود او ز بخل برآورده هی دمار
اوج ستاره همت او را لب زیر دست — دور زمانه همت او راست پیشکار
بر مقتضای همت و بر حسب همتش — اینک هزار گونه دلایل شد آشکار

اینک طراز مملکت روزگار او — ظاهر شد از عنایت سلطان روزگار
اینک فلک بمجلس عالیش تحفه کو — فخر و شرف بخلعت و تشریف شهریار
آن خلعتی که رایت عز است بر علو — وآن خلعتی که آیت فخر است بی عوار
کوئی کشی از نگار است عز و فخر — کوئی کشی از جمال و جلال است پود و تار
هرگز حرم ندیده چنین حرمت از خلیل — هرگز ارم نیافت چنین خلعت از بهار
ای خلق شرق را بوفاق تو التجاء — ای اهل غرب را بجلالت تو اعتبار
سلطان شرق و غرب خداوند بر و بحر — در شرق و غرب کرده محلل ترا مشار
چون نام علم و [illegible] — دلدل بهدیه زی تو فرستاده ذوالفقار
وان اسب کز خلیفه عالم بدو رسید — با نقش او نگار شده نقاش قندهار
بادیست کوه پیکر و کوهی است باد رنگ — گر کوه را لگام بود باد را فسار
اندر خور رکاب تو آنرا شمرد از آنک — در خورد تاج شاه بود در شاهوار
با حرمت خلافت و شاهی جهانیان — در پیش بارگاه تو بینند روز بار
آن مرکبی که چرخ چهارم حسد کند — آنرا بوقت آنکه تو باشی بر او سوار
ماه نو است نعلش و هنگام تاختن — بر چهره ستاره نشاند همی غبار
در تک از او بود فلک و جای آتش است — آنرا فلک هلال یکی دارد او چهار

گویی دل آن زمان که علی داشت زیر ران / کاسیب ذوالفقار درآمد بذوالخمار
هرچند بی‌خبر بود از حال فخر و عار / هست از شتاب فخر تو زین همت ارزد رنگ علم
امروز را بپوید و امسال را به تک / کمتر ز لحظه‌ای برساند بدل دو بار
چون پای در رکاب دل آری که بنوردد / چون دست بر عنان دل آری که بشکار
دور گذشته همه افلاک را بگیر / عمر گسسته همه آفاق را بیار
خسرو چو بار گردن او کرد طوق زر / با او علو و رفعت و زینت شدند یار
قمری چو زیب و زینت آن طوق زر بدید / بر طوق مشک خویش بنالید زار زار
هم رنگ روی عاشق و همشکل خط جست / کرده درو مزین برده برو بکار
گویی که بر سبیل تبرک بآب تو / حور از بهشت هدیه فرستاد گوشوار
دارد فروغ آتش و آنگه همی زند / در جان دشمنان تو هر ساعتی شرار
گرمی برنگ او بدی اندر پیاله‌ها / هرگز نباشدی سر هیچ خواره را خمار
آن طوق دلفریب چو برق است تابناک / وان اسب کامران چو براقیست راهوار
در گردن براق فکنده از پی تو برق / اقبال پادشاه جهاندار کامگار
از آنکه بر براق ندیدی ز برق طوق / دیده بر اسب و طوق خداوند برکار
وان تیغ کار کرده که زاری کنند ازو / گردان کار دیده بمیدان کارزار

برنده چون

برنده چون فراق و گزاینده چون اجل / گیرنده چون قضا و کشنده چو انتظار
گویی بدست رستم دستان جز او نبود / آن تیغ کو که یافت ظفر بر سفندیار
زد تو زینهار شاه هست و نزد او / جان مخالفان ترا نیست زینهار
زین تیغ و زین سپر سر خصمان همی‌ ترک / جانشان همی‌ستان و بمالک همی سپار
نامه رسید و جامه رسید از خدایگان / منشور جاه و حرمت و توقیع کار و بار
در برتر از سپهر برین است و زیر او / هم مرکز معالی هم نقطه وقار
آن نامه از نوایب گیتی ترا امان / وان جامه از حوادث گردون ترا حصار
شبهای دوستانت بدین روز گشت روز / گلهای دشمنانت بدان خار گشت خوار
ای وارث وصی و وصی دار بر جگر / ای تحفه نبی و نبی دار برد بار
زایر بحضرت تو گروه از پس گروه / شاعر بخدمت تو قطار از پس قطار
حیدر که خاتمی بیکی داد در رکوع / ضایع نماند و آیتش آمد ز کردگار
آنی که در رکوع و سجودی بروز و شب / از بهر شکر نعمت تو اهل این دیار
گر راه وحی بسته نگشتی بعهد ما / بیش آمدی ثنای تو آیت ز صد هزار
از طوق شکر و منت هر دو عطاست / در شرق و غرب گردن احرار زیر بار
او طوق شکر بخشد و حقا که طوق شکر / از طوق زر نکوتر و بهتر هزار بار

ز امن لعل تو لعل گرفته گونه گل / ز بیم جود تو زرد گرفته گونه زر
بود در آتش خصم تو ذره دوزخ / بود ز آب رضای تو قطره کوثر
نه هیچ را عرض حاصل است چو کف تو / نه در جهان عرض ممکن است چو جوهر
هم از جهان نه در پیش است قدر تو جهان / ز کان بهست اگرچه ز کان بود گوهر
ز روزگار درنگ زرد زنگار بهی / ز ابر و بادی و بیشک بهست از ابر مطر
همیشه معدن آزادگی دل و کف تست / چنانکه معدن آهن در آتش است و حجر
اگرچه فخر بحیدر کند سخاوت و علم / تویی بعلم و سخاوت تفاخر حیدر
فضایل از تو خط گیرد و شمایل قدر / مناقب از تو شرف یابد و معالی فر
ز بیم مانش سد محل حرمت تو / هر آینه نشناسد صدف محل درر
چو نام نیک همی گستری عطا و سخی / ز بهر کرم عطا پرور سخی گستر
هزار بار کم از قدر و رتبت تو بود / اگر ستاره بپوشد ترا ستانه در
وگر سپهر بود بنده تو را بنده / وگر زمانه بود چاکر تو را چاکر
تو نیک محضری و در بر تو نیک با هم بد / تو خیر صرفی و در تو بخیر باشد شر
اگر مکارم اخلاق تو سخن گوید / کمینه لفظ او از رشک باشد عنبر
وگر بزرگی و قدر تو منقسم گردد / کمینه قسمش از جاه باشد و مفخر

ثنا کنم تو را

ثنا کنم تو را و تو بهتری ز ثنا / هر آینه شرفش فزون ترا از فر
ز حسن رسم تو یک باده بهار / ز عطر خلق تو یک نایب است باد سحر
مرا که هست زبانم بر آفرین او وقف / زهی زبان مرا آفرین کند خنجر
اگرچه صدر ترا بندگان فراوان اند / بمن بود همه ذکر تو زنده تا محشر
همیشه تا اثر است از سپهر و گردش او / ز عمر و بخت تو در دولت تو باد اثر
همیشه زیر و زبر باد کار دشمن تو / چنانکه هست فلک زیر و همت تو زبر
همیشه تا بجهان گاه نفع و گه ضرر است / نصیب تو همه نفع و نصیب خصم ضرر
همیشه تا نبود برتر از کشد آتش / تو آتشی و عدوی تو باد خاکستر
همیشه تا ز مراد آسمان بذیرد فعل / تو آفتاب و صدر تو آسمان بیکر
بکام و نام و مراد تمام در گیتی / هزار سال بزی زان پس از جهان بگذر

در شرح قمریه

بت سرو قد لاله رخ سیمین بر / نگار سنبلی گیسو و ماه مشکین در
خط او عارضی گشت شمار و لاله / لب او بوسه گشت یاقوت و شکر
ز بین تو عشق من هر دو بسته / میان تو و صبر من هر دو لاغر
من از پای تا سر غمم مرکب / تو از پای تا سر چو حسنی مصور

گرچه بنسبت خلعت و تشریف را شرف / چه قرب و بعد تو نتوان شد عزیز و خوار
شرطست تهنیت پس تشریف و موهبت / چه آب و سبزه خوش نبود جوی جویبار
تا کوه استوار بجنبد ز جای خویش / چون کوه باد قاعدهٔ عمرت استوار
گرد هوای همت تو بخت را طواف / پیش مراد و تهمت تو چرخ را مدار
هرگز بغمگسار ترا حاجتی مباد / آنجا که نیست غم بچه کارست غمگسار

در مدح فرماید

اگر ندیده از رشک پیش لاله سپر / همی نگر بسوی آن دو زلف لاله سپر
رخش همی بدر از لاله نوبهار کند / اگر حذر کند از چشم بد روا لیت حذر
ندیده کس که ز هیچ آتش بنفشه دمید / از آتش رخ او چون دمد بنفشهٔ تر
اگر شکفته بود لالهٔ شکفته بدی / بنفشه‌ای که ز آتش دمد شکفته‌تر
خطش بنفشه و از شرم آن بنفشه همی / بنفشهٔ چمن باغ بر نیارد سر
بدان بنفشه فزاید جمال باغ و بهار / بدین بنفشه فزاید جمال شمس و قمر
گران بنفشه همی دار ز خاک روید و آب / بنفشهٔ رخ او از کلاه بود بستر
برین بنفشه نکوئی بنفشه را چه محل / برین بنفشه نکوئی بنفشه را چه خطر
از آن دو لاله که بشکفت بر دو عارض او / جمال را خطر افزود حسن را زیور

دانی بنفشه

وزین بنفشه که بر عارض رخش بدمید / ازین آتش دل من بر فلک رسید شرر
اگر ترا هوس لالهٔ و بنفشه کند / بخط و عارض آن دلبر نکو بنگر
وگر سعادت دل خواهی و سلامت جان / بمدح صدر اجل دلفروز و جان پرور
سپهر همت و خورشید جاه مجدالدین / نجیب تاج معالی علی بن جعفر
سر شرف شرف الملک عمدهٔ اسلام / جمال عترت و اقبال آل پیغمبر
کریم عادت محمود فعل و خوب خصال / حمید خلق و عطا گستر بزرگ نظر
بلند نسبت پاکیزه عرق نیکو نام / رهی نواز و بهی منظر و نکو مخبر
مقصر است همیشه ز شرح تو صورت / مخیر است همیشه بمخبرش منظر
نه بحر در بحر عطا و نه ابر ابر نوال / نه چرخ در چرخ علو و نه کوه و کوه جگر
که علو و علا گوهرش و علا بخشش / بهر خصال و بهر سیرت و بهر گوهر
زهی بمدحت صدرت فلک گشاده زبان / زهی بخدمت قدرت سپهر بسته کمر
زبهر دیدن روی تو در ستایش تو / شریف گشته زبان و عزیز گشته بصر
وزان قبل که تو در اختر سپهر شرف / بلند گشت سپهر و منیر گشت اختر
اگر نه از پی نشر محامدت بودی / ز فخر مدح تو بر آسمان رسیدی
اگر نه فضل و هنر نسبت از دل تو کند / در این جهان چه تفرج کنند فضل و هنر

هوا گردد از عکس رویت منقش / صبا گردد از بوی زلفت معطر
بگریم ز زلفت بشام ار جهت / کند لعل در نرگس که گیرد بخنجر
ز شیرین لب تو مرا لذت آید / گر الیرا آید زبانم ثنا حمر
بطوبی و کوثر رسیدم ز وصلت / که زلف و لبت هست طوبی و کوثر
بدرخ همی وصف زلفت نوشتم / پر از نافهٔ مشک شد روی دفتر
بعهد دو چشم ترا باز بستم / همه جادوان را در آمد بعهد
مکن عزم لشکر بمان زار رفتن / بنه خود و جوشن بده جام و ساغر
بران تن چه در خور بود یا که جوشن / بران لب چه لایق بود ذکر لشکر
مرا تا ترا دیدم اندر دو دیده / تو گفتی بدستست کشمیر و کشمر
ستاره است رخشنده رویت همانا / که ماهست پدر بود و خورشید مادر
ز جان شاکرم تا ترا خواند جانان / بدل خرمم تا ترا ساخت دلبر
بنازد ز تو جان چه علم و معالی / بتاج معالی علی ابن جعفر
اجل مجد دین عمدهٔ شرع ایمان / جمال شرف فخر آل پیمبر
ستوده بسیرت ستوده بخصلت / ستوده بمنظر ستوده بمخبر
همه نیک بی بد همه عز بی ذل / همه نفع بی ضر همه خیر بی شر

بو فخر

نه جز حکم او را زمانه متابع / نه بی جود او هیچ زایر توانگر
سخن را ز گفتار او فر و زینت / سنی را ز کردار او زیب و زیور
کم از قدر او رفعت هفت گردون / کم از جاه او بسطت هفت کشور
هم از قدر عالیش پست است گردون / هم از رای روشنش تیره است اختر
چگونه بود پیش رایش ستاره / چگونه بود پیش معروف منکر
چه ارزد بنزد کفش ابر و دریا / چه ارزد بنزد یکی شاهی کبوتر
نباشد جدا از کف او سخاوت / عرض را جدائی نباشد ز جوهر
زمانه بزرگی از او یافت باری / صدف را بزرگی فزاید ز گوهر
چه باقی بود در بزرگی کسی را / که جد و پدر مصطفی بود و حیدر
همی تا بود کار خورشید گردان / گهی نفع باشد بتاثیر و گه ضر
تو اندر جهان شاد و خرم همی زی / چو خورشید عالی چو گردون معمر

در مدح فرماید

چه حلقه‌هاست بدان زلف تابدار اندر / چه غمزه‌هاست بران چشم پر خمار اندر
ز غمزهاش تباهی بهوش و عقل اندر / ز حلقه‌هاش سیاهی بقیر و قار اندر
چه قندهاست بران لب که لب همی خاید / بتان حسرت آن لب بقندهار اندر

زراستی که بدان قامتت پدید اشد   مرا ز دیدن او راستی بکار اندر
نگارخانهٔ چاین پیش چشم من باشد   چو بنگرم برخ و زلف آن نگار اندر
نگار آب رخ آبدار او خط اوست   بجوز عنبر سارا بدان نگار اندر
دلم قرار بدان زلف بیقرار گرفت   وطن گرفته بدان طرف لالهزار اندر
شگفتی از دلم آید که چون همی سازد   قرار خویش بدان زلف مشکبار اندر
مگر طریق برون آمدن نمی یابد   زباد مشک بدان زلف مشکبار اندر
رسته بوسه زان دو لب چون شکر شکار کنم   که هست راحت روح بدان شکار اندر
شمار بوسه بقصد از لبان چون شکرش   غلط کنم که غلط نه بدین شمار اندر
مرا بوعدهٔ وصل آن دو زلف چون زنجیر   بداشت بنده بزنجیر انتظار اندر
دریده پرده راز من آن دو رسته در   بدان دو پردهٔ یاقوت آبدار اندر
مرا ز دیده ز در همچو تاج شاهان شد   ز بس نظاره در آن در شاهوار اندر
بحسن و ملح لعبتی بت پرست جست و نیافت   تنی چو او همه تبّت و ختّا را اندر
هزار حلقه ز شب گرد روز روشن او   هزار نافهٔ تبّت بهر هزار اندر
هزار دل نه یکی دل چو روی او بینی   نثار او کنی دو جان بدان نثار اندر
همه مراد دل اندر کنار او بینم   جز جان خویش نبینم بدان کنار اندر

زنیکوئی

زنیکوئی دل و جاه اندرو همان دیدند   که جود و جاه بدین صدر روزگار اندر
عماد امت حیدر رکن ملک مجد الدین   که دولت ناصح و حاسد بخوار و نار اندر
جلال آل پیمبر علی بن جعفر   که چون علیست بانواع افتخار اندر
سر تبار محمد که از محامد اوست   سری و جاه جلالت بدان تبار اندر
علی دلست و همان معجزست در قلمش   که بوده بود علی را بذوالفقار اندر
ز نعمتش بنیاز اندران پدید آمد   که از شجاعت حیدر بروز کارزار اندر
مرکّبست کریمی درو بخلق و طبع   بدان صفت که حلیم بردبار اندر
دلیل قدرت صانع شده است نیز بعدل   عدیل او همه صنع کردگار اندر
چه چاره کرد سپهر و نجوم و خلد و ارم   ز بارگاه شریعتش بروز بار اندر
بکسب مجد و معالی شده است رغبت او   فزون ز رغبت عاشق بوصل یار اندر
مظفّرست که در طاعت و اشارت اوست   ظفر همیشه بمیدان کارزار اندر
مؤیّدست که تایید او پدید آرد   نجات غرقه بدریا بکنار اندر
موفّقست ز توفیق او مهیّا کرد   قرار شاه و زایر بدین دیار اندر
نشان رد و قبولش بسعد و نحس اندر   دلیل کینه و مهرش بتخت و دار اندر
نیافت حاسد او هیچ عیب در هنرش   جز آن که عیب نباشد بنوبهار اندر

امید عفو نبرد ز خشم او و بلی　　امید دیدن خرما بود بخار اندر
ز چار عنصر و هفت اختر است صدر ثبت　　ز ذات او ملک ز هر هفت و مهر چار اندر
جوار خدمت صدرش جوار بحر شده است　　طمع همیشه توانگر بدین جوار اندر
ز بیم شیهه اسبان او پدید آمد　　نهفته گشتن شیران بمرغزار اندر
ز امن و راحت و انصاف او همی باشد　　همه خرامش کبکان بمرغزار اندر
جمال فضل و تفضل درو نهاد خدای　　کمال حلم و تحمل بیار غار اندر
عذاب و رنج بترکیب دشمنانش در اند　　چو حرص و زهر بترکیب مور و مار اندر
حصار اهل سخن شد ثنای مجلس او　　امان ز بیم بلاها بدان حصار اندر
ثنا و مدحت او غمگسار ما شده اند　　همه سعادت و شادی بغمگسار اندر
سوار دانش و دولت شده است و طعنه زنند　　یکی پیاده ز خیلش بصد سوار اندر
جهنده مرکب او را شرار باید خواند　　فروغ دولت و نصرت بدان شرار اندر
ز نور آتش نعلش جمال فتح و ظفر　　عیان شوند بتاریکی غبار اندر
برو ز موکب و میدان ز بیم شیهه او　　امید خواب نماند بکوکنار اندر
زهی چو اختر روشن ز آسمان تابان　　بزرگ از تو باصل بزرگوار اندر
ممیزان سخن را بوقت وصف سخا　　سخن ز تست باشباع و اختصار اندر

مبارزان

مبارزان خرد را بوقت کینه تو　　کشاده گشت و میدان بفخر و عار اندر
سخن وران جهان رانده ایم لفظ و ضمیر　　ثنای تست بپنهان و آشکار اندر
بشرق و غرب جهان اختیار است و جاه　　تو ئی و راحت است اختیار اندر
باختیار دلت باد گردش مه و سال　　عدوّ تو همه ساله باضطرار اندر
جهانیان همه در زینهار جهد توانند　　همیشه باش ز ایزد بزینهار اندر

در مدح گوید

زهی نبات رخ و چشم و زلف ای دلبر　　یکی گل است و دوم نرگس و سیم عنبر
رخ ترا است ز سلطان نیکوئی سه لقب　　یکی بدیع و دوم در خور و سیم دلبر
همیشه در سر زلفت مجاور اند سه چیز　　یکی حیات و دوم زمزم و سیم کوثر
لطافت از دو لب تو ربوده اند سه چیز　　یکی شکنج و دوم حلقه و سیم چنبر
ببوی خوش ز دو زلفت سه چیز ماند پدید　　یکی نسیم و دوم نافه و سیم مجمر
ز جادوئی تو ربوده اند ماه و حور و پری　　یکی جمال و دوم چهره و سیم پیکر
هزار بنده سزندت بقد و عارض و خد　　یکی چو سرو و دوم چون گل و سیم چو قمر
مرا سه چیز ببخش از دو لب بیک بوسه　　یکی عقیق و دوم بسد و سیم شکر
روان و جان و تن من ز عشق تو شده اند　　یکی ذلیل و دوم عاجز و سیم مضطر

تن من است و میان و دهن تو بصفت   یکی نحیف و دوم خرد و سیم لاغر
سه چیز از غم عشقت بآب دیده دهند   یکی لباس و دوم بالش و سیم بستر
مرا چو دیده و جان و دست دیدن تو   یکی عزیز و دوم لایق و سیم درخور
بچشم و گوش و زبان نام و حال و قصهٔ من   یکی بگوی و دوم بشنو و سیم بنگر
بگوی بیعت و خط و فا و منزل وصل   یکی بیا و دوم بنگر و سیم بگذر
گر از دو عارض تو با سه چیز گشت دلم   یکی جمال و دوم زینت و سیم زیور
سه چیز یافت جهان از بقای مجد الدین   یکی بهار و دوم حرمت و سیم مفخر
رسوم و سیرت و اخلاق او معطر را   یکی گواه و دوم حجت و سیم محضر
رئیس شرق علی تحفه داد سه عرق شریف   یکی رسول و دوم حیدر و سیم جعفر
زپشت آن که قوی کرد پشت دین سه حرب   یکی حنین و دوم خندق و سیم خیبر
منیر و محترم و معتبر ز مدحت تو   یکی ضمیر و دوم خامه و سیم دفتر
بلند و محکم و روشن ز قدر و عزم و دلش   یکی سپهر و دوم محور و سیم اختر
سرا و صدر و درش کعبهٔ مکارم را   یکی صفا و دوم مروه و سیم مشعر
بغز و خدمت او راحت و امان و خلاص   یکی ز ذل و دوم رافت و سیم ز ضرر
درخت و میوه و شاخ هنر ز تربیتش   یکی بلند و دوم تازه و سیم بردر

سه چیز مانده

سه چیز مانده ز جد و پدر بدو میراث   یکی خصال و دوم سیرت و سیم مخبر
مسلم است ز سلطان عالمش سه خطاب   یکی اجل و دوم عالم و سیم سرور
ز مرکبش بگه تک سه باد رشک برند   یکی شمال و دوم عاصف و سیم صرصر
مرکب است همانا قوائمش ز سه چیز   یکی ز باد و دوم ز آتش و سیم زجر
زهی گواه بزرگی و قدر و رتبت تو   یکی نبی و دوم فاطمه سیم حیدر
بجاه و مرتبت و منقبت نیابندت   یکی نظیر و دوم ثانی و سیم دیگر
بدولت و نام و لشکر او سه چیز فخر کنند   یکی نگین و دوم سکه و سیم افسر
مصاف و بزم و مظالم سه وصف دید درو   یکی کریم و دوم عادل و سیم صفدر
بروم و مصر و یمن پرده دار او شاید   یکی عزیز و دوم تبع و سیم قیصر
بملک و قوت و لشکر غلام او نسزند   یکی قباد و دوم بهمن و سیم نوذر
سه آلتند بمیدان غلام بازوی او   یکی حسام و دوم نیزه و سیم خنجر
سه نام داد خدایش ز بهر نصرت دین   یکی معز و دوم خسرو سیم سنجر
تو نیز بدولت او خلق رزق عالم را   یکی کفیل و دوم ضامن و سیم داور
بقدر و رفعت و هیبت مشرفند از دل   یکی کلاه و دوم رایت و سیم لشکر
بعدل و علم و معالی مرتب اند از تو   یکی زمان و دوم عالم و سیم کشور

همی نظاره کنندت ستارگان سپهر | یکی شکوه و دوم هیبت و سیم منظر
بخدمت آمده اینک بهار در سه لباس | یکی حریر و دوم سندس و سیم عبقر
ز روی و عارض و چشم بتان نشان دادند | یکی بهار و دوم سوسن و سیم عبهر
بنفشه و سمن و لاله را سه گونه سلب | یکی کبود و دوم ابیض و سیم احمر
سر شکوفه و شاخ گلست و روی زمین | یکی سپید و دوم احمر و سیم اخضر
ز باد و خاک خجالت گرفته اند سه جای | یکی تتار و دوم تبت و سیم ششتر
گل شکفته و باغ بهار و باد صبا | یکی بت است و دوم بتکده سیم بتگر
جمال و زینت و فر آرم ز طرف چمن | یکی تباه و دوم ناقص و سیم ابتر
نسیم صبح و نثار هوا و زیور شاخ | یکی عبیر و دوم لؤلؤ و سیم گوهر
هوای عالم و رخسار باغ و مجلس تو | یکی خوش است و دوم خرم و سیم خوشتر
جدا مباد ز بزمت درین بهار سه چیز | یکی سماع و دوم باده و سیم ساغر
همیشه تا که بود رود و بحر و جیحون را | یکی کران و دوم ساحل و سیم معبر
همیشه باد ترا دولت و سعادت و عز | یکی رفیق و دوم همره و سیم رهبر
خدا و دولت و بخت بهر چه رای کنی | یکی معین و دوم ناصر و سیم یاور
زمانه و فلک و اخترت بروز و بشب | یکی غلام و دوم بنده و سیم چاکر

حمایت و

حمایت و کنف و حفظ کردگار ترا | یکی حصار و دوم جوشن و سیم مغفر
بقاء نوح و محل خلیل و قرب کلیم | یکی بیاب و دوم بطلب و سیم بشمر
سر مخالف و پشت عدو و مرکب حسود | یکی ببر و دوم بشکن و سیم بستر
نصیب و بهره و قسم مخالفت ز فلک | یکی بلا و دوم محنت و سیم کیفر

در مدح فخر مایه

ای رخ و زلفین تو در فتنه دام روزگار | کرده ام در عشق تو دل را بکام روزگار
روزگار از روز و لب باشد رخ و زلفین تو | روزگار دیگر اندازی غلام روزگار
لاجرم چون روزگار از جور ناسازی دمی | آری اندر جور معروف است نام روزگار
کرده ام چشم از سرشک لاله گون چون جام می | تا مرا هیچ خوش نیاید بجام روزگار
نیست ممکن جستن از دام تو دل را زانکه تو | روزگاری کی توان جستن ز دام روزگار
دام انعام خداوند است گویی دام تو | آنکه بستد هر دلی بجود از خاص و عام روزگار
مجد دین و عمدة الاسلام ابوالقاسم علی | آن معالی و مفاخر را امام روزگار
پیشگاه عقل و فضل و پادشاه نظم و نثر | قبله فخر و شرف صدر و نظام روزگار
روزگار آمد قوام عمر و قانون حیات | باز عمر اوست قانون و قوام روزگار
فکرتش وقت فراست و فضلتش هنگام فضل | بو فراس عهد گشت و بو تمام روزگار

خمار داد سرم را بچشم نیم خمار ز من ببرد بزلفین پر قرار قرار
اگر بری لب و رخسار او نسب دارد چرا که در دل من جای ساخته است خمار
وگر قرار دل من دو زلف او ببرند چرا شدند ز من بیقرار تر صد بار
وگر بتیر همی قدّ او نکوان مانند چرا شده است دل من ز بیم چون سوفار
کمان نگرد کس از تیر و کرد دلبر من بتیر هجران قدّ مرا کمان کردار
مرا بناله کشد خویشتن کشیدن او بلی بوقت کشیدن کمان بنالد زار
ز نور عارض او گرچه نار دارم بهر مرا خوش است که باری بنور ماند نار
بنار اگر رخ آبدار او مانند چرا سرشک من آمد برنگ دانهٔ نار
ز سیم زر نتوان کرد و این بدیع تر است که گرد سیم عذارش چو زر مدار حصار
بنزد خلق گرامی تر است زر از سیم چرا که زر مرا رو کند بسیم عذار
نگار آن بتحیّر در بند جان و خرد چو از عطاء اجل مجد دین سحاب و بحار
شبست زلفش و روزم بزلف او ماند شبم ز حسرت آن شب شریک روز شمار
اگر ندید کسی آفتاب را در شب شبش چگونه گرفت آفتاب را بکنار
چو شب بود سبب خواب و راحت همه خلق چرا ام از سر زلفینش رنجه و بیدار
وگر ستاره گردون بشب نماید رخ شبست زلفش و خوی جا دهد کند جهوار

ای بچنگ حلّ و عقد تو عنان آسمان ای بدست قبض و بسط تو زمام روزگار
در جهان عدل امید امان عالمی بر سپهر مجد خورشید کرام روزگار
روزگار علم و عدل و دین چنین گشته تو بس همای روزگاری یا امام روزگار
مهر و کین تو در اقبال امر و نهی تو سر حلّ و حرام روزگار
کامران چون روزگار آنکه دارد مهر تو بهره دارد تمام از اهتمام روزگار
منتقم چون روزگار آمد خلاف و کین تو کیست آنکو بر زند بر انتقام روزگار
زانکه گوئی ایزد از خوشنودی و خشم تو کرد سعد و نحس آسمان نور و ظلام روزگار
گر نسیم خلق و اکرام تو بر عالم جهد احنف و حاتم تو ند از ذوی لئام روزگار
روزگاریست آفرین خوان بر خصال در کرم تو وین کسی داند که دریابد کلام روزگار
مهر و مه خوانند بر قدرت درود آسمان روز و شب گویند بر صدرت سلام روزگار
ای خداوند از جمال خدمت میمون تو چه نصیبم داشت این تیره فام روزگار
از جمال مرتبت بد روزگارم دام بود یافتم آخر باقبال تو دام روزگار
تا که گشتن بد و نیک است فعل آسمان تا که رفتن شب و روز است کام روزگار

باد بر وفق مراد تو مدار آسمان
باد بر حسب بقای تو مقام روزگار

خداداد کرم

قرار و صبر دلم زلف او نگار گرفت   کدام شب کند از دل قرار و صبر نگار
که دید شب که بدو گشت قیمت عطر   که دید شب که از و رنجه شد دل عطار
بشب کنند همه جادوئی و طرفه تر آنک   شبست زلفش و خود جادوئی کند هموار
گهی ز غالیه بر ارغوان نهد نقطه   گهی ز عنبر تر یاسمین کشد پرگار
بزلف رونق حسنش همی بیفزاید   چو مدح عمدهٔ الاسلام رونق اشعار
چو نیست بهره مرا از بهار چهرهٔ او   بچهره برگ خزانم بدید ابر بهار
اگر نزاری و زردی مرا از عشق رسید   نه عاشق است درخت از چه گشت زرد و نزار
زمانه کوئی مهمان مهرگان ماند   که شاخها همه زرش همی کنند نثار
مگر رسید عروسان باغ را ماتم   که راغ جامه سیاه است و زرد رو اشجار
اگر چنار نبود است باغ را دشمن   چرا بماتم او دست خویش کرده نگار
مگر ز کرده پشیمان شد است لرزانند   چو دشمن شرف سالیه پنجهای چنار
میان باغ و خزان گر نرفت پیکار   چرا که نار چنان خسته گشت چه پیکار
چو قطره قطرهٔ خون فسرده دانه او   همی درفشد و بر خسته چون بود ناچار
اگر درخت بهی جز بهی ندید از باغ   چرا است پیش به بیمار و چهره چون بیمار
ز روی آب هزاران زره پدید آرد   خلنده باد چو برو گذشت پیکان وار

زره به پیکان

زره به پیکان در بند باد چون پیکان   همی ز آب سپر سازد این نادره کار
کنون که آب زره گشت و باد پیکان شد   کنون گر ز آتش و باده کنون کنیم حصار
بیار آنکه خبر گوید از دل عاشق   ز رنگ عارض معشوق اندرو آثار
عدو عنبر و صراف مشک و نافهٔ عود   وعید ظالم و رندان ایزد دادار
کجاست آنکه حکایت کند بگونه و طبع   ازین گران سبک وزان وزان گران خوار
نشاط پیشه یکی گوهری که گوهر مرد   عیار گیرد و حاجت نباشدش معیار
چو جان صافی و جام زدوده او را تن   همیشه جان و تن او را بطبع خدمتکار
بتن چو خدمت فخر الشرف دهد قوت   ز جان چو مدحت فخر الشرف برد زنهار
چو عارض و رخ معشوقه از نقاب تنک   ز آبگینهٔ بلند کمال دهد دیدار
یکی حریف نو آیین خوش نوا دارد   نشاط پرور و اندوه زدا و معنی دار
ز عشق بیخبر و گوز پشت چون عاشق   ز حال عشق روایت کند همی اخبار
فزون ز بیست زبان پیش تو سخن گوید   چنانکه عشق کهن بر تو نو کند بازار
بیک زبان ز تو معشوقها همی ببرد   گر او به بیست زبان ها برد عجب مشمار
بزمگاه خداوند چون فراز رسید   بر اهل عشق بدرید پردهٔ اسرار
امیر سید عالم علا که حضرت او   بلند کرد معالی و علم را مقدار

سپهر همت و خورشید رای و کیوان قدر   زمانه بسطت و دریا نوال و کوه وقار
بر درخت نبوت نهال باغ شرف   جمال عترت جدّ آفتاب هفت و چهار
عنایتش همه قادر کننده عاجز   کفایتش همه آسان کننده دشوار
سخا چو بحر در و لیک تیش بجای گهر   سخن چو زرّ و در و مدحتش بجای عیار
زمین بجای سپهر است و طلعتش خورشید   زمان بجای زبان است و مدحتش گفتار
زمین حضرت او عزّ و نعمت آرد بر   درخت خدمت او جاه و دولت آرد بار
جهانیان را الفقار نیست صد یک از آن   کز و بشاعر و زایر همی رسد کردار
اگر بزرگی جوئی بدو ستایش بر   وگر سعادت خواهی بدو نگر که بار
ایا بزرگی کز غایت بزرگی هست   زمانه را بتو فخر و ترا بگردون عار
در آن مکان که بزرگی و جاه برند   پیاده اند بزرگان و همّت تو سوار
دو چیز را به بزرگی دوم نداند کس   یکی ترا و دوم همّت تو زوّار
یکی تو ئی که بفضل از هزار بگذشتی   یکی بهو که رساند حساب را ز هزار
اگر نه زرّ و درم در کف تو اضداد اند   چرا ز صحبت او نیستند برخوردار
اگر ز سیرت خوب تو نیست آزر دل   چرا رسید ز جود تو بزرّ و سیم آزار
زمانه که درو چون تو مکرمی باشد   چگونه یارم گفت آن زمانه را غدار

زبان اهل

زبان اهل شکایت طریق شکر گرفت   بروزگار تو از روزگار ناهموار
سخاوت تو عداوت بر دو کس نسزد   ز روزگار حرون و سپهر کینه گذار
همیشه تا رخ خوبان ز باده باشد لعل   بروی لاله رخان باده های لعل گسار
چنانکه وارث جدّ و پدر بعلم تو ئی   همیشه بادی در عمر وارث الاعمار

در صنع قرابه

زهی ز غمزه چون هاروت ساحر   بنور چهره همچون زهره زاهر
بچهره جسته آزار زهره   بغمزه برده بازار ساحر
جمالت عنصر حسن است و در حسن   نشد مثل تو موجود از عناصر
جفا از طبع تو رسمی است معهود   وفا از خوی تو کاری است نادر
بزخم کعبتین خود پر از من   دل و دین بردی ای حسنت مقامر
نگردی آنچه آخر کردی اوّل   نگفتی آنچه اول گفتی آخر
ز چشمت بر حذر باشم که چشمت   چو زلفت هست بر عشاق جایر
بزلف عنبرین دارم که زلفت   چو خلق مجلس عالیست عاطر
بهاء شرع زین الدین که دین را   بدین و شرع برهانیست باهر
ابو طالب طلبکار حمی مد   جمال الساده عبدالله طاهر

کف بخشش فهرست مکارم | دل رخشانش قانون مفاخر
طمع را جود او دادست سیری | امل را بذل او کردست شاکر
نشان جود او بر حال سایل | دلیل شکر او در لفظ زایر
ز وصف او زبان نطق عاجز | ز نعت او زبان عقل قاصر
خداوندا زبانها و بیانها | همی فضل ترا باشند ناشر
بلندی هم بنسبت هم بهمت | کریمی هم بباطن هم بظاهر
بنسبت چون فلک قدر تو عالی | بهمت چون مثل ذکر تو سایر
ز صدرت خیره ماند چرخ ساتع | ز قدرت تیره گردد نسر طایر
تو در عرق و نسب فرزند آنی | که پیدا شد بدو مؤمن ز کافر
بدو گویا همی توراة و انجیل | ورو نازد حجاز تیبه و بطحا بر
ز اصل تست قدر آن خاندان را | چنان چون دیده را از روی ناظر
تو داری از زمانه فخر کامل | ترا بینم بگیتی فضل وافر
همی تابد چو از گردون کوکب | مرا مدح و ثنات از مدح و خاطر
اگرچه باشم از پیش تو غایب | بود بر دل مرا ذکر تو حاضر
وگرچه در حوادث صبر بهتر | نیم بی تو چو نام خویش صابر

همی تا

همی تا نیست جاهل همچو عاقل | همی تا نیست عاجز همچو قادر
تو قادر بادی و خصم تو عاجز | بد اندیش تو مقهور و تو قاهر
سپهرت خاضع و ایام طایع | خدایت حافظ و اقبال ناصر
مبارک بر تو این ماه مبارک | چو حب اهل بیت و فال شاعر

صفت خزان و در مدح گوید

چو کهربا شد برگ و چو لعل گشت عصیر | گره گره چو زره شد ز باد روی غدیر
مشعبدی کند اکنون خزان همی بدرست | که وصف حال جهان را همی کند تغییر
ز مرغزار برون کرد جامهٔ یکسان | ز جویبار برآمیخت جامهٔ تعبیر
خلیده گشت از و باد خاصه در صحرا | گریه گشت از و آب خاصه در شبگیر
بخفت قمری و ناله نمی کند بسحر | برفت بلبل و دستان نمی زند بصفیر
همان درخت که بود چو قبهٔ مینا | همان زمین که نمود چو سبز رنگ حریر
نماند هیچ از آن وصفهای پیشینه کم | نماند هیچ از آن حلهای قلیل و کثیر
کنون که عشرت جوئی بخانه ساز قران | کنونکه لذت جوئی مروق گیر
مگر که وقت بجا دارد و طراوت دل | مگر که گونهٔ گل دارد و نسیم عبیر
ز دست آنکه چو سرو نیست در بستان | برنگ آنکه چو نقش نیست در کشمیر

قدش چو سرو و لیکن ز مشک و گل خرمن رخش چو ماه و بگردش ز زلف چوگان گیر

بجای سبزه و صحرا نگارخانهٔ خوش بجای لالهٔ خود روی لاله رنگ عصیر

بجای قمری خوش ناله نغمهٔ بلبل بجای بلبل دستان زننده نغمهٔ زیر

اگرچه زین همه خالیست جای من شاید که از مدایح مخدوم من پرست ضمیر

اجلّ عالم عادل جلال دین و دول جمال اسلام اسلام را ازو تقریر

جمال دولت و ملّت محمد مسعود پناه حق و معالی ضعیف و پیر فقیر

کریم طبعی کز اصل اوست اصل کرم کشاده کف کرمی کف اوست ابر مطیر

اگر دهد اقبال بجاه او خورد افلاک اگر خورد تشویر

کف سخاوت او هست علّت ایجاد کف سعادت او هست علّت تحریر

هنر سپاه و دل او بران سپاه ملک سخا رعیّت و طبعش بران رعیّت میر

ایا بفرّخ سعی تو کار تن بنظام و یا بروشن رای تو ملک جاه منیر

تویی بسیرت مرضی ز اهل دهر علم تویی بنام همبر ز جمله خلق جریر

تویی بجود و باقبال بیعدیل و همال تویی برای و بتدبیر بی‌شبیه و نظیر

دو نعل دار دو دو شاخ کلک تو یکی بمهر مبشّر یکی بقهر نذیر

همیشه تا بود افروخته ز چرخ نجوم همیشه تا بود افراخته سپهر اثیر

کمال جاه ترا

کمال جاه تو را بر ستاره باد مکان جمال جاه تو را بر سپهر باد مسیر

زمانه بنده و گیتی بنام و عیش بمهر خدای حافظ و گردون غلام و بخت نصیر

در مدح فریدی

امارت گرفت افتخار دگر فرستاد دولت نثار دگر

زیادت شد از بهر فتح و ظفر بمیدان برد آسمان سوار دگر

سپهر و ستاره بدین بزمگاه ازین به نکردند کار دگر

بیزد کزین چو هر روزگار ندیدست کس روزگار دگر

ازین گل که در باغ دولت شکفت بد اندیش را هست خار دگر

جهان را فزون گشت در نوبهار ز دیدار او نوبهار دگر

جهانش همی بود در انتظار که سازد درو کار و بار دگر

کنون را گشت آرزوی جهان جهان نماند … دگر

بر ایوان شاهی پدیدار شد ز دیدار خویش نگار دگر

چو خواهی همی رزم اسفندیار که زنده شد اسفندیار دگر

زهی پهلوانی که از بس هنر ترا در جهان نیست یار دگر

توانی ز حصار دشمن تو همت حصار حصین را حصار دگر

نه هر ملک را پهلوانی چو تست | نه هر خلق را کردگار دگر
ترا دولت آموزگارست نیست | به از دولت آموزگار دگر
بیزدان که بویاتر از خلق تو | ز مجمر نخیزد بخار دگر
ز فرخنده مولود مسعود تو | گرفت این دیار افتخار دگر
بدین اختیاری که اقبال کرد | نخواهد گزید اختیار دگر
پدید آمد از بهر این موهبت | دل هر کسی را قرار دگر
بهر خانه شادی دگر هست | بهر جانبی باده خوار دگر
دل دیدهٔ دشمن و دولت را | بیفزود از تو نوبهار دگر
کنون نام مردان زیاد رفت | چو او چون شد نامدار دگر
کنون گر بیفزاید اندر جهان | چنو شد در و شهریار دگر
الا تا بود دیگر اهل شمار | نباشد چنو کامگار دگر
سعادت ز گردون نگار تو باد | گزین به ندانم نگار دگر

ایضاً له در مدیح گوید

روزه رفت و رسید عید فراز | عیش پیش آر و کار عید بساز
رمضان را پدید گشت انجام | خیز تا خرمی کنیم آغاز

روزه از

روزه از نافتن فرود آمد | ساقیا با شراب جام بناز
آتش محتسب فرو مردست | ای مغنی بلند کن آواز
از جهان چنگ روزه کوته کن | چنگ برگیر و عود را بنواز
علم عید بر فراشته اند | علم شادی و طرب بفراز
بازگشت از نماز که مردم | خیز تا پیش می بریم نماز
نوبت روزه دراز گذشت | پس ازین نافه زلفکان دراز
بر لباس طرب طراز کنی | از سر زلف نیکوان طراز
گر مه روزه بازداشت ز می | مه شوال مان ندارد باز
خیز یک ماه تا بیازده ماه | باده و رود و نشاط گراز
گر ز ما این گنه بود چه کنیم | در توبه نکرده اند فراز
گنهان را امید عفو بود | چون ملک خدای را نیاز
آدمی زاده بی گنه نبود | ایمنی نیست کبک را از باز
گر ترا بر صراط باید رفت | مدح صدر اجل بس است جواز
شرف سادت عمدهٔ اسلام | مجد دین داور امید نیاز
آفتاب علو علی که بقدر | همه با آفتاب گوید راز

گوی برده لطافتش ز عراق / های ربعه فصاحتش ز حجاز
نزم او گشته معدن اعجاب / سخن اوست مایه اعجاز
ذکر او با زمانه در گردش / راز او با ستاره در پرواز
نشنوی مردم عزیز ذلیل / تا نیاید بر صدر او اعزاز
چرخ را اقتدا بهمت اوست / همه را اقتدا بود بهنا ز
هیچ سر خرد نهفته نماند / تا همی کلک او بود غماز
تیر گشت از سخاش گشت امید / سیر گشت از عطاش معده آز
ای همه خلق را ز گشت فلک / مجلس صدر تو مقر و معاز
بسخن با تو بر نیاید ار بر / چوب مرکب کجا بود مجتاز
زشت را کی بود ملاحت خوب / زاغ را کی بود حلاوت باز
تا ستود دلت در سخا تعجیل / تا گزید دلت در سخن ایجاز
عمر یابی عیش کن سعادت یاب / شاد زی خصم کش عدو پرداز
تو قرین نشاط و عیش بعید / حاسد تو قرین کرم و گداز

در مدح فرماید

بسته است دنگ روی مرا بر میان خویش / کرده سرشک چشم مرا در دهان خویش

از بس علم

گر بر میان ستم کند از لب تن کمر / بر من همان کند که کند بر میان خویش
از بس که هست یاد لبش بر زبان من / یابم حلاوت لب او در زبان خویش
دارد ز پرنیان تن و کرده تن مرا / چون تار پرنیان ز غم پرنیان خویش
تیر مژه کشیده با بروی چون کمان / بر من کمین گشاده بتیر و کمان خویش
یک ذره رحم در دل نا مهربانش نیست / شرمش نیاید از دل نا مهربان خویش
دیدم زیان خویش چو دیدم دلی بدو / تا هر مرا گله دهر از دوستان خویش
اصل زیان هر کس از دشمنان بود / اصل زیان من همه از دوستان خویش
یک بوسه باید از دو لب لعل او مرا / تا صد هزار سود کنم بر زیان خویش
تا دلت یافت بر دل من دوستان من / تنها نشسته ام ز دل و دلستان خویش
با من چرا ببوسه بخیلی کند همی / چون من بر او بخیل نباشم بجان خویش
جادویست کارغوان مرا کرد زعفران / در آرزوی چهره چون ارغوان خویش
جادو منم که گر بجمالش نگه کنم / در ساعت ارغوان کنم از زعفران خویش
دورم ز روز وصلش هرگز ندیده ام / دوری میان روز فراق و میان خویش
از آرزوی سی و دو لؤلؤش هر شبی / دریا کنم دو دیده لؤلؤفشان خویش
لؤلؤ ز کس دریغ ندارد دو چشم من / همچون دو دست صدر اجل کو زمان خویش

آن مجد دین و عمدهٔ اسلام و مسلمین   کاسلام ازو شده است کهین در مکان خویش
خورشید خاندان نبوت علی که هست   در علم چون علی شرف خاندان خویش
صدری که جود و مجد نیارد بذات او   روز و شبان چنانکه شعیب از شبان خویش
تا قهرمان گنج سخاست او شده است   قهر است گنج را همه از قهرمان خویش
از بس که بر برات عطاهاش کنند   کرد جهان نشانه شد است از نشان خویش
ای در زمانه چو قلم لوح ساخته   اسرار لوح کلک ترا ترجمان خویش
مهدی بود که ظلم برد عدل گسترد   مهدی توئی بدین صفت اندر زمان خویش
گرد آستان دست تو جود تو بشنود   طی کرده گیر حاتم طی داستان خویش
گر همت نزد تو سخن راست را قبول   اینک همی شنو ز سخن مدح خوان خویش
چون مشتری رخان جهانی بفال سعد   زان دارد است حذرا همی در زمان خویش
بر لفظ مدحت تو همی آفرین کنند   لؤلؤ ز بحر خویش و جواهر ز کان خویش
دریا کرانه دارد و دریای فضل تو   ننمود هیچ وقت کسی را کران خویش
با جود آفتاب چه دوالکه چو آفتاب   آورده مرکبی چو فلک زیر ران خویش
در بارهٔ گران چو رکابت گران شود   ماهی از او بماه رسد در فغان خویش
بار رعیت از تو سبک شد چرا کنی   بار گران زمین ز رکیب گران خویش

باانکه چرخ

با آنکه چرخ بوسه دهد بر رکاب تو   هرگز ز راه عدل نتا پیچی عنان خویش
هرگز ندیده اند قرین تو بیقرین   در قرنها کواکب چرخ از قران خویش
بر زر و سیم نام عزیزی نهاده اند   چون خوار کردهٔ ز عطا هر دوان خویش
از سیم و زر همیشه چو نرگس دهن شان   زانکه بهمت تو نشاند بخوان خویش
هر روز اگر جلال و جمالت فزوده است   من دیده ام دقیقهٔ این در گمان خویش
دارندهٔ جهان بجمال و جلال تو   زینت همی تمام کند در جهان خویش
آنکس که در ستایش ممدوح خویش گفت   ای کرده چرخ تیغ ترا پاسبان خویش
زانسپهر چرخ اگر ز میدان روان او   کردی بنام تو همه شعر روان خویش
در فرخی بعهد تو بودی ز لفظ عذب   بر نظم مدحت تو فشاندی روان خویش
از سیستان ببخت بکردی بسیج راه   سوی تو آمدی همه از سیستان خویش
گر نیستم بطبع دقیقی و فرخی   هستم کنون مقدمهٔ کاروان خویش
بر صدر تو بلفظ دقیقی کنم نثار   از قدر تو فزون تر پیش از توان خویش
پنهان نهند گنج و من اینک نهاده ام   گنج بنام تو ز ثنا در نهان خویش
هر گه که آرزوی   پنهانش را پدید کنم وز بیان خویش
بینم ثنا؛ شکر تو واجب که دیده ام   مغز عطاء تو در استخوان خویش

گر نیست مرا ز دل و صبر من خبر
بر رس ز چشم تنگ و میان نزار خویش

گردون بنای عیش و غم نیست استوار
از عهد سست و بیعت نا استوار خویش

بر عشق و حسرت لب یاقوت رنگ تو
دارم گواه دو دیدهٔ یاقوت بار خویش

گر برد وصال تو امید بار نیست
باری مرا خلاص ده از انتظار خویش

از من همی دمار برارد فراق تو
چونانکه بوسعید شرق از زر خویش

صدر زمانه عمدهٔ اسلام مجد دین
چون جان ستوده در همه رسم و شعار خویش

دریای علم و تاج معالی علی که هست
در علم چون علی شرف روزگار خویش

تا ذات او ز گردش گردون پدید گشت
گردون همی شگفت نماید ز کار خویش

گردون که بر سرش ز سعادت کند نثار
جوید همی تقرب او در نثار خویش

ای گشته در تبار تو صدر اولیا
از قدر و منقبت چو نبی در تبار خویش

از مرتضی تو ئی بجهان یادگار خلق
خرم جهان ز خلق بدین یادگار خویش

فرزند حیدری و بتائید دین حق
از کلک خویش ساخته ذوالفقار خویش

عالیست نام و نسبت و قدر و محل تو
تا جاودان

جهدی بود که دفع کند ظلم را بعدل
جهان تو ئی بدین صفت اندر دیار خویش

هر کو چو همت تو نباشد شکار جست
لیکن همه ز شکر گزیند شکار خویش

خشنودم از زمانه که مدحت گر تو ام
چونانکه مجلس تو و بخت جوان خویش

گرچه درین دیار غریبم
با خان و مان خویشم و با آب و نان خویش

زان جمله نیستم که ازین پیش گفته اند
ای غریب و ممتحن از خان و مان خویش

اندر زمانه حسن بهار و خزان بود
خرم گذار حسن بهار و خزان خویش

بادا امان جاه تو ایمن ز روزگار
و ایزد نگاه دار تو اندر امان خویش

در مدح فرهاد

دیدم کنار خویش تهی از کنار خویش
من بی نگار خویش نخواهم کنار خویش

چشم نگار کرد کنار مرا چو آن
چون در کنار خویش ندیدم نگار خویش

تا غمگسار خویش لقب کرد من غم عشق
جز غم ندید جان من از غمگسار خویش

گر چشم شوخ او نفگندی مرا ز راه
بفگندمی بیار که عشقی بکار خویش

دل خواست عشق از من و دادم باضطرار
درمانده کار ما کند از اضطرار خویش

ای من ز باغ وصل تو نا رفته یک گلی
چندین بدار خسته دلم را بخار خویش

تو نوبهار چهره و من مهرگان رخم
جمع آر مهرگان مرا با بهار خویش

بیچاره مانده ام که ترا یار خوانده ام
بیچاره مانده هر که ترا خواند یار خویش

من در خمار عشقم و تو در خمار حسن
یکسان همی نه خمار مرا با خمار خویش

اینرا

هم قدر تو سپهر برین از علو خویش   هم حلم تو زمین گران از وقار خویش
در آتش ار چو همت تو برتر ایستی   بگذشتی از فلک بفروغ و شرار خویش
در باد اگر لطافت طبع تو آمدی   بر روی آفتاب نشاندی غبار خویش
در آب را طراوت لفظ تو باشدی   بحری نخواند وی اندر بحار خویش
در خاک را ز حلم تو سرمایه نیستی   کی مده چو دولت تو برقرار خویش
میدان علم چون تو نبیند دگر سوار   پاینده باد عرصه او بر سوار خویش
داری هزار فضل و ببینی چه بنگری   در صد هزار خلق یکی از هزار خویش
در وصف فضل تو از آن وقت که داند   بر وصف فضل تو سخن ابدار خویش
تا اختیار مدح تو کردست خاطرم   پیوسته خواهد است برین اختیار خویش
گرچه بمدحت شعرا باشد افتخار   مدحت ز مجلس تو بود افتخار خویش
امر همه مبارک و جوید همی قبول   ز اقبال تو چنانکه تو از شهریار خویش
سی روز او میسر صد روز عید تست   اورا سزد که جان دهی در جوار خویش
تا فصل سال چار بود در حساب خویش   تا روز و ماه کس بود اندر شمار خویش
فرخنده باد روز و شب و ماه و سال تو   ایزد نگاه دارد تو در زینهار خویش

در مدح فخر ماید

چو دیده دید بران روی ابدار آتش   دو دیده بر سرم از عشق آن نگار آتش
کرا تفاوت نباشد میان آتش و آب   چگونه گشت بران عارض آبدار آتش
ز عشق آتش او غم کرم آتش دلست   بران کمر که گرفته است غمگسار آتش
اگرچه مانده ام از عشق در آتش دل   مرا خوش است که ماند بروی یار آتش
چه خلعت است که در من خیال او پوشید   که چو آینه آب آید است و تار آتش
بعرق و حرق تر سم همی ز دیده و دل   که بر یمین من آبست و بر یسار آتش
بجز و صبر بر انتظار وعده وصل   که صبر دل شده پنبه است و انتظار آتش
گداخت از دم گرمم درین طرف آهن   فسرد از دم سردم درین دیار آتش
نکرد از لب خشکم جدا همی دم سرد   برآرد از دل تنگم همی دمار آتش
ملامتش نکنم گر نگیرد دم بکنار   که دارم از دل سوزنده در کنار آتش
زهی جمال تو رخسار تو بیک دیدار   مرا فروخته در جان و دل هزار آتش
گر از فراق تو یکبار سوزد ایدلبر   ترا بسوختن صد هزار بار آتش
بسوخت آتش عشق تو تر و خشک مرا   چنین کند که در افتد بمرغزار آتش
اگر بآتش عشق تو مبتلا گردد   چو باد و خاک شود خار و خاکسار آتش
بنو بهار دمید از لبان چهره تو   بنفشه زار و بزیر بنفشه زار آتش

در آن لهار که از آب چشم ابر کنند
فزون کند ز بدایع درین بهار آتش
نگر که آتش سوزنده زیر دود قرار
بزیر زلف تو آمد بزینهار آتش
از آنکه دیدهٔ من آب یار لعل تو باد
که بر مرا ز رخ تست یادگار آتش
دل پر آتش من بار من چرا ندهی
مگر که نیست ترا بر من استوار آتش
چو آب چشمهٔ حیوان دهد حیات ابد
مرا تربیت صدر روزگار آتش

سلالهٔ نبوی صدر شرق مجد الدین
که پیش همت او هست پیشکار آتش
خجسته تاج معالی که در عالم
از آتش غضب اوست یک شرار آتش
لباس خدمت او راست پود و تار اقبال
درخت حشمت او راست برگ و بار آتش
بهمتش نسب از لعل کند ز چار ارکان
بدان شرف که آمد ز هر چهار آتش
در آن تبار که یک ره خلاف او طلبد
ز روزگار ببارد بدان تبار آتش

همیشه آتش محنت ندیم دشمن اوست
ندیم خلق نگردد باختیار آتش
نتیجه ایست ز لطفش بهر حساب هوا
نمونه ایست ز خشمش بهر شمار آتش
عیار زر سخن خاطرش همی داند
مجرب است بدانستن عیار آتش
ز آسمان شرف نصبتش همی تابد
چنانکه در شب تیره ز کوهسار آتش
زهی ز کلک زده در مخالفان هیجا
چنانکه جد تو حیدر بذوالفقار آتش

حصار آتش سوزنده گشت آهن تنگ
مگر ز بیم تو رفتست در حصار آتش
اگر نه از قبل نفع خلق را بودی
ز بیم تو نشدی هرگز آشکار آتش
وگر ز خاک خبر داشتی وجود ترا
ره گریز بجستی باضطرار آتش
همیشه رغبت آتش بهر تری باشد
مگر ز قدر تو گردیست گردکار آتش
ز بخشش تو یکی حرف مختصر دریاست
ز کوشش تو یکی لفظ مستعار آتش
وفاق تست شراب و در آن نکات خمار
خلاف تست خمار و در آن خمار آتش
نگردد و هم نگنجد دشمن تو کار صواب
نجست و نجهد هرگز از چنار آتش
بلفظ و رتبه چون آب و آتشی لیکن
نه هست آب حلیم و نه بردبار آتش
چو صاعقه دل صافی درآن روز که تو
همی زنند در اعدای شهریار آتش
بنور فکرت تو شد چو خسروان سنجر
ز آب تیغ فرو زد ز کارزار آتش
خیال خشم تو گر بگذرد بآب زلال
طراوتش همه تف گردد و بخار آتش
اگرچه مرکب تو آتشی است در حرکت
که تحت رکاب او هست باد و قار آتش
تو راست هیبت آتش در روشنی و قوت آب
چو آب چیز ندیدست کس بکار آتش
بدست باد خزانی بباغ بر سر آب
کنند شاخ درختان همی نثار آتش
چو شعله شعلهٔ آتش ز روی است برگ چنار
گمان بری که دشمند در چنار آتش

دهان را کفیده ز روی نعت و صفت — چه کوره گشت و در آن دانه‌های آتش
اگر غبار غریبی بر دل او برسید — چو آتش بهره آید چو در غبار آتش
برفت زحمت گرما بتابخانه خرام — رسید لشکر سرما بر و گمار آتش
شد است خاطر آتش که آخر پدرو — ز بهر مدح تو را آخر بده کار آتش
هزار آتش خاطر چو در شد است سخن — عجب بود صدف در نثار آتش
بشعر آتش من فخر باد آتش را — دگر چه راه ندارد بفخر آن آتش
اگرنه آب فروست باد سرد بهمت — بدین قصیده نیابد مرا بکار آتش
همیشه تا بفروزد بهار جان افروز — ز برگ لاله بر اطراف جویبار آتش
چه نفس ناطقه با دوستانت باد بخیر — چه ابر صاعقه بر دشمنان ببار آتش

در مدح فخر [illegible]

ستم کرده است بر جانم سر زلف ستمکارش — ندانم جز جفا شغلش ندانم جز جفا کارش
اگر چه بس ستمکاران نیامیزند جان و دل — مرا آرام جان آمد سر زلف ستمکارش
نخرد کس بلای جان و زلفش بلای جان — بلای جان من گشته است و من با جان خریدارش
زنخ رنگینش بزرا است و عطار رسش — عنا و من زبر او است عذاب من زعطارش
اگر رخ او باشد لقای درد بیماران — چرا بر روی او بهتر نگردد چشم بیمارش

دلم بیمار بود اکنون

دلم بیمار بود اکنون تن بیمار عشق آمد — طبیب این دو بیماری ندانم جز دو رخسارش
جمال ماه و نور مهر و فر باغ و رنگ گل — همه در چشم من هستند لیکن وقت دیدارش
بوقت عاشقی بر تن لباس خویشتن دارد — بعیاری همی دارم ز چشم شوخ عیارش
گراهل برون آهن است تیمار و بس باید — ز بیماری دل عاشق نه پیچم هیچ تیمارش
ز دلتنگی برون آیم کرم تنگ شکر بخشد — بیک بوسه لب شیرین دلبند شکربارش
برآمد بد بسر و در همه ز قد و خد آن دلبر — گر او بازار شان بشکست بشکست است بازارش
ز رفتارش بیاراندر شرط کبک و باز آمد — در باز از کبک نشناسی چو بیند وقت رفتارش
ز گفتارش طرب در طبع و جان و تن بیفزاید — تو گویی مدح صدر الملک گوید وقت گفتارش
رئیس شرق مجد الدین جلال آل پیغمبر — جمال العتره کز عترت گزین کرده است اجبارش
ابوالقاسم علی کانزد معالی او عالم را — شکوهی داد از افعالش فروغی داد از آثارش
نه هرگز داشت جنس او نه هرگز یافت تمثیل او — جهان با عمر بسیارش فلک با چشم بیدارش
قلم قاصر ز اوصافش ستم مقهور از اخلاقش — امل راضی ز اوراقش طمع شاکر ز کردارش
هنر زین کرد دنیا را جمال افزود گیتی را — بتاج فخر و منشور شرف گیسو و دستارش
شفاء دیده اعمی علاج کینه لاغر — هنر جویند و می‌یابند در دینار دیدارش
زحل با رفعتش دعوی رفعت کرد پندارد — بدان آن او بخت از هفتم سپهر ابر د نگونسارش

سپهر تیز رو در ابر پنهان گردد از خجلت   چو پیدا گشت در میدان یکه‌تاز کوه رهوارش
خیال باد نتوان دید در گلگ سبک سیرش   ثبات خاک نتوان یافت در حلم گران بارش
چنان کز صبحدم گردد نهان راز شب یلدا   جهان از فضل روشن شد ز کلک تیره منقارش
بدان معنی که اسرارش همه نیکوست یا ایزد   برغم حاسدان نیکوست احوالش چو اسرارش
تمنی می‌برند از وی جهانداران و سلطانان   تبشیر نفیر فرخ عهد است سلطان جهاندارش
خداوند جهان سنجر که تخت پادشاهی را   خداوند جهان دید از خداوندان سزاوارش
ز فرط دوستی هر بار اگر یادش فرمایی   بشرط دوستکامی یاد فرمودست این بارش
بیاد او قدح پوشید و نفرستاده از آن باده   که نور و نی رهی رانند در انواع انوارش
ز رخشنده که جرم اوست خدمت میکند نورش   زمانا نی که لون اوست غیرت میبرد نارش
شراب آن جهاندار است کاندر شرق و در مغرب   جهانجویی نمی‌دانم که یارد جست پیکارش
ز جام آن شهنشه هست گل مرد از آن عشرت   همه شاهان غلامانند در آفاق و اقطارش
ز بزم خسروی رفتست کندر بزم خویش او را   چنین تشریفها دادست و خواهد داد بسیارش
هر آنکس کین بلندی جاه او را دید نتواند   بلندی باشد از گردون ولیکن بر سر دارش
بدین شمشیر و این مرکب که یار دوستکامان شد   همی نصرت بود جفتش همی دولت بود یارش
چو شمشیری که تا در دست او باشد در و باشد   صفات لفظ در بارش صفای یار اشعارش

چو عالی مرکبی کز حرمت عالی کمالست او   ز ابر آید همی نعلش ز چرخ آید همی عارش
پرستیدن چنین شه را سزا باشد گر ایزد   هزاران شهد در امرش هزاران شهر پرستارش
بطغرای دو شمشیر و مرکب شد زن شاهنشه   ملک نام و القابش مسلم قدر و مقدارش
بدین هر چار حرف اختر ضمان کرد ید قدر شرا   مه عید با دهر هفتش مبارک باد هر چارش
بحرمت شاه بادا گمت در تشریف شاهنشه   همی خدمت کنند از جان و دل سادات احرارش
مقر آمد جهان کو را ز عالم دولتی دارد   کو انده دوستکامی نیز دادن سلطان با قرارش
همی تا دور هموار است گردون را و آن محور   جهان چون نقطه باشد در گرد و هست پرگارش
متابع باد و فرمان بر زمان با خلق پیچیدش   موافق باد و یاریگر فلک با دور هموارش

در مدح [illegible]

رویت از روم نشان دارد و زلفت ز حبش   نکند عیش مرا جز حبش و روم تو خوش
خانهٔ من بجمال تو چو فردوس شده است   خانه فردوس شود با صنم حور افش
آتش عشق توام کرد پرستندهٔ خویش   ای همه آب جهان بندهٔ آن یک آتش
چند گویی که پرستیدن آتش نرواست   آتش چنگ همی‌فروزم و عشق مهوش
ای رخ همچو خورشید که بنمایی رخ   گم کنی قاعدهٔ سرو چو بخرامی کش
پیش رخسار تو هستند ز حرمت همه خلق   همچو در بار که عمدهٔ دین دست بکش

زنگی چو حبش آنکه بنصرت برسد | گر کشد رایت منصور سوی روم و حبش

تیر از دیافت همان نام که تیغ از جوهر | تیغ از زور و دهر همان زخم که تیر از آرش

ای عنان باز کشیده ز تو مردان بهمان | تو ز مریخ که جنگ عنان باز مکش

چو بخیزد فزع کوس تو در تیرمه و یخ | بانگ ز نهار بخیزد

با دل دولت تو کس را نبود بیم دمار | که بود بر لب دریا و دمان بیم عطش

در امانت ببرد حرمت ضیغم ز روباه | در پناهت بکند دیده شاهین ز عرش

طبع چار است و تو با هنر ذات تو پنج | چرخ هفت است و بود زاثر قدر تو شش

نبود تیغ ترا جز جگر خصم نیام | نسزد تیر ترا جز دل دشمن ترکش

ریزه گردند چو تو رزم کنی خود و زره | خوار مانند چو تو بزم کنی اطلس و وشی

چشم را فر لقای تو رساند به بصر | گوش را الفاظ ثنای تو رهاند ز طرش

هر بزرگی نرسد در شرف و حشمت تو | هر بزرگی را نبود صاحب تو لیکن عمش

نشود با هنر و آلت تیغ و سنان | گرچه از آهن و پولاد

روز هیجا که اجل تیغ زند چون کژدم | در هوایی که قضا گام زند چون کرکش

خصمت ار رستم زر | گر بود اسب تو چون

تا همی فایده زور نیابد خفاش | تا همی تابش خورشید نخواهد اخفش

پهلوان

پهلوان باش و سرو پهلوی بدخواه ترا | شده از آب تره بالش و از آتش مفرش

در مدح گوید

در شد چمن باغ بدیبای ملمع | پیروزه گل گشت بیاقوت مرصع

گر باغ نه روم است و نه بغداد چرا شد | پر اطلس رومی و دبیقی ملمع

در جلوه نگه کن عروسان بهاری | بر تخت و سر از سبزه و گل چادر مقنع

این بار سحرگاه بدین قطره باران | از چاه همی ماه برارد چو مقنع

در شوق شد این بلبل خوش لحن چو صوفی | تا دیده دارد گل از انگشتر قمع

در وقت بهاران چه بر از باده باران | می در کف و در زیر گل شاخه مجمع

گل چون رخ معشوقه و من بر صفت گل | مایل بر گل و معشوقه و من فتنه مولع

در بردن غم باغ رفیقیست موافق | برخوردن می لاله شفیعیست مشفع

ما و چمن و باغ می لعل مصفا | ما و رخ معشوق و سر زلف مقطع

این عیش عدو شرف الدوله مبادا | خود دشمن او کی بود از عیش ممتع

بوالفتح عمر فخر کفات آنکه کفایت | ملکست بر او و جز او همه مودع

گردون همه از دولتش یافته رونق | خورشید بهار از کف او صاحب مطلع

خاک قدمش جاه و شرف را شده معدن | نوک قلمش فضل و ادب را شده منبع

از حادثهٔ دهر پناهی است مبارک — وز نکبت ایام حصاری است ممتنع

ای گوهر آزادگی و تاج کریمی — در روضهٔ فضلت فضلا را همه مرتع

صد شعر ستاره بصد سال دو کانی — از مطلع یک شعر تو یابند بمقطع

در مدح فرماید

ای اوج برج قصر معالیت را شرف — اسلام و دین گرفته بتو نصرت و شرف

بر خاتم شرف نسب پاک تو نگین — و اندر جهان ز خاتم پیغمبران خلف

نام تو نعت صورت و فعل تو آیت است

توفیق تو ستوده تر از علم با عمل — تدبیر تو صواب تر از تیر بر هدف

تاثیر بخشش تو دهد میغ را سرشک — تایید کوشش تو دهد تیغ را علف

نه کوه همان نظیر تو باشد بحلم و طبع — نه ابر و بحر سهل تو زیبد بکلک و کف

کوه از تو با تحیر و کان از تو با حسد — بحر از تو با خجالت و ابر از تو با اسف

رای ترا بکشف معانی همه ولوع — طبع ترا بتربیت دین همه شعف

پیش مدایح تو معانی کشاده در — پیش مناقب تو معانی کشیده صف

چرخی و اهل بیت پیمبر ترا نجوم — دری و خاندان نبوت ترا صدف

منت خدای را که بدین نسبت بلند — هر دو طرف ترا بود الصاحب طرف

هرگز بمرتبت نبود چون تو خصم تو — هرگز چو بانگ کوس نباشد فغان دف

مقصود بر بزرگیت اتفاق خلق — هرگز چو متفق نبود هیچ مختلف

ابری مطارم و ابر تو منقطع — بحری که صنایع و بحر تو معترف

ای تحفهٔ نبوت و تاریخ اهل بیت — از چون منی مدیح بود بهترین تحف

در خوف روزگارم خواهم ز شنود — گوشم ز وصف جود تو آواز لا تخف

هم مال من تلف شد و هم حال من تبه — از فضل تست امید تلافی در آن تلف

در نظم شعر طاقم از آفاق بر همه — شعر مرا نطاق و حدیث مرا شرف

چون من سر قلم بثنا، تو تر کنم — پیش قلم قلم نهد از هر طرف طرف

تا در جهان ز آب و ز آتش بود نشان — این را نمی و نم بود آن را شرار و تف

خصم تو گشته باد چو آتش بزیر آب — وایزد نگاه دار تو در حفظ و در کنف

در مدح فرماید

دلم را دیده عاشق کرد عاشق — که دل را عشق لایق بود لایق

مرا دارنده معشوق است معشوق — دلم پیوسته عاشق باد عاشق

بدان دلبر سپردم دل که دارد — جمالش جملهٔ حسن خلایق

تو گویی دیده را دیدار خود چه — بروی او حوالت کرد خالق

بدو دادند گوی حسن عذرا بمن دادند گوی عشق وامق
دلم را چشم مخمورش بدزدید شنیدی نرگس مخمور سارق
ندیدم تا بدیدم چهرهٔ او گل و نسرین شکفته بر شقایق
ببین رخسار و زلفش تا ببینی موافق گشته مؤمن با موافق
زبس خون ریختن فانی شد انجم بجان بردرش بید بوا ثق
فغان از دل فغان از دل که در عشق مرا چون خویشتن کردست فایق
اگر مدح شهاب الدین نباشد ثنا بر بر تبم صبح صادق
ابوبکر ابن مجد الدین که دینش پناه اهل دین است از عوایق
سخن را کلک او جفت مساعد سخا را دست او یار مرافق
زکلک او معانی الفاظ دف زجود او موافق را مرافق
بکلک او نکه کن تا نه بینی بصیر الکمه و خواهیش ناطق
نداند جز قدر تقدیر فردا نگردد جز قضا با علم سابق
زهی در علم همچون علم کامل زهی در عقل همچون عقل حاذق
معانیت قبلهٔ اصحاب حاجات کلامت قدوهٔ اهل حقایق
در الفاظت معانی را فواید در اخلاقت معالی را دقایق

معطّر کرده

معطّر کرده ذکر خاندانت زمین را از مغارب تا مشارق
همه با مکرمت داری تعلّق همه با محمدت سازی علایق
ز وصفت عاجز است این نظم معجز بمدحت لایق است این لفظ رایق
وکیل رزق از این دکه ازراق بجوی تو حوالت کرد رازق
ز رزق تنگ عیش تنگ دارم مرا بگذار در چندین مضایق
همی تا نور مهر پیش از کوکب همی تا قدر شه پیش از بیادق
مبادت وقت نعمت هیچ مانع مبادت روز عشرت هیچ عایق

وله در مدح گوید

درین برف و سرما چه چیز است لایق شراب و برد و رفیق موافق
رفیق موافق شراب و برد و ق عزیزند هر روز و هر وقت لایق
یکی باده خواه چون روی عذرا بدین ابر بارنده چون چشم وامق
که از برف چون روز شد چهرهٔ شب یکی آتش افروز چون صبح صادق
در این فصل این وقت باده نخوردی نگوئی چه مانع نگوئی چه عایق
چو کس مطلع نیست بر راز گیتی چه مصلح چه زاهد چه مفسد چه فاسق
بیار آن شرابی بلعلی یا کی چو رخسار معشوق و چون چشم عاشق

اگر گل برفت و شقایق چه باشد | مرا لعل و آتش گل است و شقایق
ز نطق ار فرو ماند بلبل من اینک | چو بلبل بمدح خداوند ناطق
ولی النعم صدر احرار عالم | امین ممالک گزین خلایق
عمر کز بحکم عدل را هست نایب | چه نایب
فزاینده اندر معالی معانی | گشاینده اندر مکارم دقایق
بدو تازه گشته رسوم اوایل | وزو زنده مانده علوم حقایق
بهمت همه سایلان را منافع | بزینت همه زایران را مرافق
ایا آنکه چرخ که مر همت را | نجوم ثواقب طناب سرادق
کرا چون تو ممدوح و مخدوم باشد | اگر جز تو جوید که بالله منافق
یکی نیک بسیار از فراوان | یکی شاه به از فراوان بیادق
بایمان بقرآن بکعبه بزمزم | برب المغارب برب المشارق
که مدح تو گویم به پیدا و پنهان | سپاس تو گویم بمخلوق و خالق
ترا حق نعمت مرا حق خدمت | بجز این بیکرانه حقوق سوابق
ز من بنده کفران نعمت نیاید | که از بعد ایزد تو بودیم رازق
نجویم فراق تو در خدمت تو | دگر گردم از جان شیرین مفارق

بمدح تو دارم

بمدح تو دارم همیشه تعلق | ز غیر تو دارم گسسته علایق
ولیکن تو در حق من بنده اکنون | چنان نیستی چون بایام سابق
بتوفیق تجدید تشریف بی مر | باکرام فایز بانعام فایق
بدزدی ز نعمت بدزدم ز خدمت | چه برکت بود در میان دو سارق
ببخشی درم تا ابر نیسان نبارد | معطر نگردد نسیم حدایق
سخن بی نیازش بلندی نگیرد | چنین دان حقیقت بدین باش واثق
همی تا سپهر است و بروی کواکب | همی تا زمین است و در وی طرایق
بشادی همی زی و رامش همی خور | خدایت نگهدار من شر غاسق

وله

گر نبودی ماه را بر آسمان هر شب محاق | ماه خواندی تو را خلق زمین بر اتفاق
آسمان از دیده من در چه باشد که هست | از جمال تو مرا در دیده ماه بی محاق
ماه اگر بر آسمان باشد من اینک بر زمین | دارم از رخسار تو چون آسمان کرده وثاق
زین سپس چون آسمان بدمهر ننشانم ترا | هست با مهر تو مهر از فراق تو فراق
وقت دیدار تو جانا گر مرا چون آسمان | تن سراسر دیده گشتی کم نگردد اشتیاق
در جفا چون آسمان ار چه داری حسن ماه | تن مکن بی وفا و نیز از راه وفاق

آسمان جاه و روی و رای مجد دین ثقت | گر حدیث بی ریا خواهی و لفظ بی نفاق
عمدة الاسلام ابوالقاسم علی کز نام او | هم معالی را اساس و هم علو را التصاق
ای خداوندی که ذات تست بر فضل تو جفت | جفت هر فضلی ولیکن هم تو بی در فضل طاق
تیغ انصاف ترا عالم نه بس باشد نیام | اسب اقبال ترا عالم نه بس باشد سیاق
آفتاب اهل هنری چون عطارد ز آفتاب | مانده ام من ز اشتیاق صدر تو در احتراق
در فراق خدمت تو کرده ایم و داده ایم | رنج و وحشت را نکاح و انس و راحت را طلاق
خدمت تو در جهان چون جان شیرین شد عزیز | قرب او علو المزاج و بعد او مر المذاق
خرم آن مرکب که در روی چشم مالند ترا | چون علی بر پشت دلدل چون پیمبر بر براق
تا جهان خالی نگردد در جهان خالی مباد | از تو صدر و قدر و باغ و کاخ و ایوان برفراق

ولە

گهی حریف خلافی گهی رفیق وفاق | نه بر طریق وصالی نه بر طریق فراق
نه بر وصال ثباتی و نه بر فراق صبور | نه با جفات قرار و نه در وفا میثاق
گهی بچشم بتریاق برفشانی زهر | گهی بصلح بزهر افکنی تریاق
شب عتاب ترا کی بود امید سحر | مه وصال ترا کی رسد امان ز محاق
قرار گیر بجای بر طریق معشوقان | چو من همی سپرم بر تو سیرت عشاق

منم از دل

منم که از دل سخت تو خواسته ست امان | دلم که در سر زلف تو ساخته ست وثاق
بدست فتنه زبین چون همی کشی زنجیر | بنوک غمزه در آن چون همی زنی مزراق
چو من بعهد و وفا عاشقی ندید عجم | اگر بحسن تو ترکی نیامد از قبچاق
مرا بشکر و لب تو در رسان ز بوسه و لب | مرا بسیم و سمن راه ده بساعد و ساق
بدل چو چشمی و چشم بروی تو محتاج | بتن چو جانی و جانم بوصل تو مشتاق
مرا ز چشم تو تا کی کشید باید رنج | مرا ز وصل تو تا چند بود باید طاق
گزیده ای ز همه کارها ربود ای دل | چنانکه تاج معالی مکارم الاخلاق
سر سران ملک افتاده مجد دین که ز دین | مسلم است بنام ستوده در آفاق
رئیس مشرق و مغرب علی بن جعفر | که داد طلعت او شرق و غرب را اشراق
رفیع مرتبه صدری که شد ز مدح عطاش | سخی رفیع محل و سخن لطیف مذاق
نبیره شرف انبیا که مشرق ازو | چو مصر گشت ز عصر نبیره اسحاق
لقاء اوست علاج زمانه را تیمار | بقاء اوست امید خزانه را ارزاق
وثاق دولت او را ملک بجای غلام | سرای حشمت او را فلک بجای رواق
اگر زبان نبرد در بره خلاف و محال | وگر سخن نبود قابل ریا و نفاق
خرد بشرط کرمی که دارد استقبال | گر او بنام بزرگی کرامت استحقاق

شگفت نیست از انصاف عدل شاملِ او … در سید الثقلین است و طیب الاعراق
ز سیر ظلم نماند ستارهٔ سیّار … ز راه رزق نگردد زمانهٔ رزّاق
فرح دهند طمع را ز جبهة الآمال … امان دهند امل را ز خشیة الاملاق
نهان نعمت او در دهان شکر شکر … چو بست مدحت او در میان نطق نطاق
بلند گشت ز عهدش سر سخا و سخن … بمهر ماند ز مهرش در شفاء و شفاق
بعدل او ز بلیّت همی دهد ایّام … ز رحم او بر عتبت همی رسد اشفاق
زهی خطاب تو آسایش خطا و ختن … زهی مثال تو آرامش حجاز و عراق
طراز مدحت تو بر نتایج اوهام … نشان بخشش تو بر نفایس اعلاق
نسیم مدح لطیفت روایح ارواح … جمال خطّ شریفت حدایق احداق
خلاصهٔ نسب معتبر ز خلق توئی … عطا و علم تو بر صدق این نسب مصداق
قضا چو دست ترا کرد بر جهان مطلق … ز بخشش حادثه کردند ملک را اطلاق
جهان و نعمت او در نکاح دولت تست … بر این نکاح نخواهد نشست نام طلاق
سپهر برشده را آرزو همی باشد … بعهد تو که کند مدحت ترا الحاق
ز شب دوات همی سازد از شهاب قلم … ز روز کاغذ و انگه عطاردش وراق
عطاردی که ثنای تو ثبت خواهد کرد … سطوح هفت فلک بس نباشدش اوراق

هزار بطالی جهان

خدایگان جهان شاه خسروان سنجر … که ساخته است ز شمشیر و اسب برق و براق
ملوک خاضع بابش ز روم تا قنّوج … گرفته مملکت از مصر تا
چو کوس حرب همی بر اشارت تو زنند … همی زنند سپاهش ملوک را محراق
اگر لطافت تو پاسبان روح شود … ز هیچ تن نبود هیچ روح را ازهاق
همیشه تا که بود زنده را امید حیات … همیشه تا که بود بنده را امید عتاق
تو باش زنده و دور زمانه بندهٔ تو … چه بنده‌ای که نیابد ز بند کی اعتاق
مطیع و خاضع امر تو گنبد گردان
معین و ناصر جاه تو ایزد خلّاق

ای در حسد چشم تو هاروت ببابل … من در هوس زهره و هاروت تو در چاه
با چهرهٔ تو سایه بود تابش زهره … در غمزهٔ تو مایه برد جادوی بابل
ماهی و ممنت ساخته منزل ز دل و جان … مه را صنما چاره نباشد ز منازل
پیوسته دل و جان مرا سوخته داری … کم سوز که نیکو نبود سوخته منزل
فریاد از آن روز که در جان و دل من … افتاد ز آواز رحیل تو زلازل
تو رفته و از رفتن تو مانده نشانی … من مانده و از ماندن من مانده دلایل
خون دلم آمیخته با ریگ بیابان … رنگ رخت آویخته در خاک مراحل

آنجا شده از رنگ رخت خاک پر از گل … وینجا شده از خون دلم ریگ پر از گل
عقلم شده پی عید ز تیمار تو قربان … صبرم شده پی تیغ ز هجران تو بسمل
هم عیش من از بهر تو چون فرقت تو تلخ … هم هوش من از هجر تو چون وصل تو زایل
پی سلسلهٔ زلف تو اکنون دل و دانش … بر من نتوان بست بزنجیر و سلاسل
حاضر نشود دل چو جمال تو نه حاضر … حاصل نشود جان چو وصال تو نه حاصل
دارم دل و جان مایل دیدار تو لیکن … هرگز نبود رای ترا میل بمایل
از جان گسلم گر دل تو بگسلد از دل … جانا نظر دل ز من دلشده مگسل
آشیمه شد از فرقت تو در تن من جان … چون ظلم ز عدل ملک عالم عادل
اتسز شه غازی که حسام و قلم او … این رنج عدو آمد و آن راحت سایل
شاهی که قوی گشت بدو قاعدهٔ حق … حقی که فرو مرد بدو قوت باطل
ای شاه توئی آنکه بتوفیق و بتائید … دولت ز تو عالی شد و ملت ز تو مقبل
دریافت بتائید تو دولت همه مقصود … حل کرد بتوفیق تو ملت همه مشکل
شد رای تو پیرایهٔ اجرام سماوی … شد لفظ تو سرمایهٔ دیوان رسایل
دلها ز افاضل بفواضل همه بر دل … دلها ز افاضل که برد جز بفواضل
در عهد تو زنده نشود حاتم و صاحب … این پیش تو جاهل بود آن نزد تو مدخل

فاضل ز دریغ

قاصر است سریع تو در حکم ممالک … منقاد است سر کلک تو در کشف مسایل
وقتی که کند همت تو قصد ببالا … روزی که کند هیبت تو تیغ حمایل
از دولت در افتند مقیمان سماوی … وز پای در آیند سواران مقابل
آن راس سری اشاه که بینند بزرگان … اطراف جهان را بجمالت متجمّل
در دولت سلطان سلاطین شد و عالم … از عاطفت عدل تو بر شحنه و عامل
آسوده نشسته بجلال تو اجلّا … و آرام گرفته بمثال تو اماثل
از چین طرف آورده بدیوان تو فغفور … وز روم کمر بسته بفرمان تو هرقل
آمیخته صحبت تو صاحب بغداد … آموخته خطبهٔ تو خاطب موصل
دیوار سراپرده و ماه علم تو … با ماه برابر شده با چرخ مقابل
بر چرخ ترا منزل و میگویدت اقبال … بیرون مشو از منزل یک ساعتک از زل
گر زنده شود از روش و رسم تو کسری … گردان جهان دیده و شاهان اوایل
در عدل طریق و عمل و عادت و سیرت … در ملک رسوم و ره و آیین و شمایل
از عدل تو آید لطف و رأفت و رحمت … وز عفو تو خیزد شرف عاجل و آجل
آن بارهٔ کهبار دیت که سند اشش قوایم … و آن اسب که ابر است ز خاراش مفاصل
پیوند چو از هر دو زمن سایه پذیرد … پرویز درین سایه و شبدیز در آن ظل

نه صف هنر دیده نه میدان ملاقات   چون کلک تو و تیغ تو یک اهل فاعل
آن را کشد آن تیغ که فتوی دهد هر عقل   جز تیغ تو نشنید کسی آهن عاقل
آباد بر آن تیغ که چه دیده و دانش   نی پند دو پر راه محق داند و مبطل
کز نصرت از او خواسته بودی همه حال   از منتصران فتنه بدین متوکل
چون رای تو تابنده و چون لفظ تو پر دُر   چون سهم تو گیرنده و چون چشم تو قابل
چون فلک تو دین پرور یک لحظه نباشد   از مصلحت ملک تو چون کلک تو غافل
کلکی که نه از همه راز دل به خواه   چون تیغ تو نابوده درون خارج و داخل
از خاصیت دست تو چون دست تو معطی   در فایدهٔ لفظ تو چون لفظ تو مفضل
در شرع چو رسم تو نهد قاعدهٔ جود   در ملک چو تیغ تو نهد نصرت کامل
گر علم تو او را حکم عدل نزد   پیدا نشود مرتبت عالم و جاهل
شاها بوصول همه اغراض مقاصد   جز خدمت و جز مدحت تو نیست وسایل
موجود شود از دل و رای تو نخواهند   سعد دم شده دولت و اقبال افاضل
پیداست مقامات تو در ملت و در ملک   پنهان نشود در شب تاریک مشاعل
خو کرد طمع بر نظر عاطفت تو   خو کرده بود باز به آواز جلاجل
شاها بفتوح تو جهان حامله گشته است   جز بار نهادن نبود حاصل حامل

زان داد مرا

زان داد مرا عمر جهان خلعت پیری   زیرا به ثناهای تو بودم متوسل
هرچند که هستم بسخن طوطی و بلبل   سحبان چو انیم بدل اش بجا اصل
با این همه الفصاحت نظم نیابند   در یاری مرا اهل سخن معبر و ساحل
گر مدح ترا بر عرب عاریه خواهم   الفاظ مرا قبله کنند اهل قبایل
تا شعر بود در دو زبان اصل بلاغت   تا فضل بود در دو جهان اصل فضایل
بادا ز زبان بهرهٔ تو مدحت عالی   بادا ز جهان حصهٔ تو نعمت شامل

در مدح فخر مایه

جز با لب نوشین تو نوشم نشود مل   جز با رخ رنگین تو رنگم نه نهد گل
هر که که تاملی کنم از روی و لب تو   در چشم من و جام من آیند گل و مل
گر چشم و لبم چه لب و روی تو مانند   هرگز ز گل و مل نکنم نیز تامل
جانا چو لبت لاله ندارد بکمان   ما را چو زنخت سیب نیارد ز ده دل
از سیب مرا به چه رخ خوب تو تبرا   با لاله مرا چه لب لعل تو تعلل
بیچارم و جویم ز رخت راه تشفّی   نه آرم و خواهم ز لبت وجه تناول
جز بر قد تو ننگرم از فرط تشوّق   جز در رخ تو ننگرم از بهر تفاعل
تا عارض تو طوق برآورد چو قمری   عشق تو به من شوق درآورد چو بلبل

بلبل نکند بر رخ گل نوحه و زاری   زانگونه که من بر رخ تو ناله و غلغل
گر صلصل و طاوس نهم نام تو شاید   با زیب چو طاوسی و پر مهر چو صلصل
در کوی وفا گر نکنی عزم توقف   صبر از دل من دور کند عزم ترحل
در دیده مرا هست بروی تو تنزه   در ناله مرا با دو هوس تو تنقل
بر هر که رسد زلف ترا ناز و تکبر   بر ماه رود روی ترا کبر و تطاول
زان زلف بر انگیخته از سلسله عنبر   زان روی در آویخته از سنبله سنبل
طبعم همه بر رنگ شود گاه تفکر   عزمم همه بر ماه شود وقت تخیل
نه جنس تو بینند بخوبی و لطیفی   نه مثل خداوند بتوفیق و تفضل
صدر همه سالات جهان سید مشرق   کارزاق جهان را کفل او کرد تکفل
هم کنیت و هم خلق نبی صاحب معراج   هم نسبت و هم نام وصی صاحب دلدل
بعصمت پیغمبر و بخرد بیت زحیدر   آن بخرد که دارد شرف و منزلت کل
بر عقل نهد فکرت صافیش تفاخر   بر چرخ نهد همت عالیش تحمل
اصحاب بخرد را بر او هست توقف   در باب امل راه بر او هست تنزل
ای بندهٔ خاک قدمت انفس و آفاق   ای چاکر نوک قلمت شعر و ترسل
ای دل طمع را بتو امید تفرج   ای عذر کنه را ز تو تشریف و تقبل

با فخر و

با فخر و شرف ذات ترا فخر تناسب   با فضل و ادب طبع ترا حکم تماثل
در باب کسی از فضل تو نابوده نهان   در حق کسی از جهل تو نارفته تغافل
اجرام فلک را بهوای تو تقرب   او تا درِ زمین را بثنای تو توسل
هر جسم طمع را ببقای تو طراوت   هم چشم طمع را ببقای تو تکحل
رفعت ز جلال تو برد انجم و افلاک   نسبت بخصال تو کند مشک و قرنفل
از دولت سخای تو دو درکه دجله و جیحون   وز دفتر حلم تو در خط جودی و بلبل
اوصاف شهان را بخصال تو تخلص   احوال جهان را بجمال تو تجمل
گر جود بجود تو کند ابر تولا   گر بذل ببذل تو زند بحر تمثل
هم فعل ترا با قدم صدق تعلق   هم کلک ترا با قلم غیب تکافل
جود تو رساند طمع را بتمنی   بذل تو رساننده امل را ز تحمل
در بادیهٔ حرص نیارد شدن امید   بر همت و توفیق تو تا که توکل
بی روی تو ظاهر نشود فایدهٔ چشم   بی جود تو حاصل نشود منفعت پل
کس را ز تو و خدمت تو چاره نباشد   چونانکه درین قافیه ارباب تفعل
زان کلک همیونت در آن مرکب میمونت   احوال زمان را و زمین راست تبدل
این زلزله بنشاند از آشوب زمانه   وان سرمه کند چرخ زمین را به تزلزل

این اسب بر عقل بهد رفتن او قید — آن اسب که بر باد نهد مستی او غل
نه عقل در بین دیده که رمز تفاوت — نه طبع بران واو که سیل تکاسل
این منزل اندیشه کند گاه تحرک — و اندیشه بران در نرسد وقت تحول
تا باز کند باز بدیدار و برفتار — تا باز کند صید بمنقار و بچنگل
تا نعمت و اقبال دهد جایگه عز — تا محنت و ادبار بود جایگه ذل
احباب ترا باد همه ناز و تنعم — اعدای ترا باد همه رنج و تذلل
احوال جلال تو منزه ز حوادث — ایام بقای تو مسلم ز تزلزل

و در مدح فرماید

مرا مگوی بران نار دانهٔ هر دو نیم — چگونه تعبیه کردی دو رسته در یتیم
بتیغ عشق دلم را همی دو نیمه کند — دو رسته در تو آن نار دانهٔ هر دو نیم
بملک جم برسم گر کف تو گیرم جام — که شکل زلف و دهانت بجیم ماند و میم
خوشا شبا که رسد در وصال تو لب من — گهی بخدمت میم و گهی بصحبت جیم
دلم گرفت حرارت ز آتش نمرود — رخت ربود طراوت ز باغ ابراهیم
خیال روی تو بهتر ز صد هزار بهار — بخور زلف تو خوشتر ز صد هزار نسیم
ز عکس چهرهٔ من تیره ماند زردی روی — ز نور عارض تو خیره شد سپید سیم

بمن پیام

بمن پیام فرست ای بنام تو نه گزاف — مرا سلام تو بس ای سلام تو به سلیم
پیام تو بر خم تازگی دهد تحفه — سلام تو به الم خرمی کند تسلیم
گهیم صلح تو تازه کند آب امید — گهیم جنگ تو بریان کند بر آتش بیم
دلم ز عشق تو تا کی کشد درین میان — چو دشمنان خداوند ما عذاب الیم
سر سخا و سخن صدر رساله مجد الدین — چو دین ستوده بدین دولت و طبع کریم
هم اختیار امام و هم افتخار انام — یکی بقدر عظیم و یکی بفضل عمیم
جمال تاج معالی علی بن جعفر — چنو کریم بربع است در جهان لئیم
که از مناقب ذاتش بنای صد کشور — کم از مکارم طبعش حساب صد تقویم
بعلم او نرسد فضل صد هزار امام — بفهم او نرسد وهم صد هزار حکیم
هنر نتیجهٔ اقبال را قلیل و کثیر — شرف نمونهٔ آثار را حدیث و قدیم
تن موافق او را سعادت است رفیق — دل مخالف او را نه امنیت و نه بیم
بر دو عزیز شود هر که شد ز دهر ذلیل — ورو درست صحیح شود هر که شد ز چرخ سقیم
زهی ترتب معرف سیاد نجوم — زهی نسبت تو محترم معد و تمیم
عبارت تو نکو خواه را شفای مسیح — اشارت تو بداندیش را عصای کلیم
گذشت قدر تو از طول و عرض هفت کشور — رسیده صیت تو از بر و بحر هفت اقلیم

گر از سعادت اختر بدست عمر و بها — ور از موافقت تو بدست ناز و نعیم
از آن است که روح تو نعمت است بهشت — وزین بصحبت جسم ترا متینست جسیم
همی ستاره کند منت ترا خدمت — همی خدای نهد جانب ترا تعظیم
ز خشم و عفو تو قوت برند آتش و آب — بمهر و کین تو نسبت کنند خلد و نعیم
تویی که مهر تو سازنده تر ز مرگ عدو — تویی که کین تو سوزنده تر ز خشم حلیم
گزیدهٔ همه نوعها چو عقل شریف — ستودهٔ همه لفظها چو حفظ کریم
پرستش تو نشان میدهد ز جاه عریض — ستایش تو دلالت کند بمال عظیم
بدلت رسم فتوت همی کنی ظاهر — بطبع شرط مروت همی کنی تقدیم
نه از خصال تو غایب شود رسوم جمیل — نه بار سوم تو صحبت کند خصال ذمیم
بجیب لفظ تو ای لفظ تو بدیع و غریب — بجای طبع تو ای طبع تو جواد و کریم
نه معن زایده معطی بود نه حاتم طی — نه قیس ساعده نامی بود نه قیس حطیم
تویی که هست بنی دو صیت جد و پدر — بنای شرع بدین و بران قوی و قویم
ز بهر ذلت و جرم آن یکی خجسته شفیع — ز بهر جنت و نار آن یکی گزیده قسیم
نشان طاعت نیکی است جنت و طوبی — دلیل بغض بهشت است کوثر و تسنیم
ز مرکب تو که در بر و بحر برده سبق — درین چو مرغ بپرد و در آن چو ماهی سیم

بسم عنا و عذاب

بسم عنا و عذاب است بر حدید و حجر — بتیغ عقوبت ظلمت بر عقاب ظلم
بوقت سیر سبک بر رسد ز وهم سوار — بمنزلی که گران تر بود ز روی عزیم
ادیم از آلت زین و لگام زینت اوست — هوای طایف از آن پرورد همیشه ادیم
همیشه تا نبود پی زمانه گردش روز — همیشه تا نخندد ستاره دیو رجیم
علو قدر ترا باد شاه راه مقام — جمال حرمت تو باد زمانه بار مقیم
خجسته روز نکو خواه تو چو ظل همای — گسسته جان بداندیش تو چو نسل عقیم

و در مدح فرماید

رخت بباغ ارم ماند ای بدیع صنم — ز خط بنفشه دمیده بگرد باغ ارم
رخ تو هست بگردش کمند لاله و گل — بهیچ حال ز باغ ارم نباشد کم
بباغ اگر سمن و نرگس و بنفشه بود — ز روی و چشم و خط است با همه برابر هم
رخت ز دیدهٔ من دیده دیده در مدار — که باغ تازه نماند چو در نیابد نم
دلم که خستهٔ عشق است و مرهمش رخ تست — که دید خسته که او را بود ز زخمه مرهم
ز زلف و ابروی بنشه رخساره را رقم زده — بر زر ز غالیه بر طرف آفتاب رقم
دلم شکار تو گشت ای نگار آهو چشم — تو از شکار من ایمن چو آهوان حرم
بزلف روی بپوشی چو پیش من گذری — مگر جمال تو را نیست چشم من محرم

ز تاب آتش اگر نرم کرد آهن سخت   دل تو زین نفس گرم نرم کرده هم
ز بس بر زلف تو بر رخ زند گره برهم   چه زلف تست همه کار من خم اندر خم
اگرچه زادهٔ حوری نه زادهٔ حوا   وصال تست چو افسون زادهٔ مریم
مرا بعشق علم گشته و من مانده   ز بیم هجر تو لرزان چو روز باد علم
بچهره باغ خلیلی بغمزه چوب کلیم   بلب دعای مسیحی بزلف خاتم جم
از آن چهار جفا و ستم ندید کسی   ازین چهار تو تا کی مرا جفا و ستم
اگرچه رنجه ام از عشق تو بتنگی حال   ز تنگی دهنت هم برنجه باشم دم
فراخی از پس تنگی بود و زین معنی است   ز چشم تنگ تو بر من فراخ دارد غم
اگرچه بر دل تنگم الم رسید ز عشق   بمدح سید شرق امان رسد ز الم
امیر ساله رضی الملوک مجد الدین   در آفتاب جلال است و آسمان همم
امیر سید عالم علی بن جعفر   که مجتبی خلیفه است و مقتدای امم
ز اوج همت او طیره گنبد اعلی   ز نور نسبت او تیره نیر اعظم
لقای او عوض نعمت زمان و زمین   بقای او سبب حرمت عبید و خدم
از دولت خانهٔ بجود و مجد بهتر وفا   به دولت قاعدهٔ علم و فضل مستحکم
رهیست خدمت او کش منافعست دلیل   شهیست منت اکش مکارم است

البید ز بلا

رسید نور جلالش بدیدهٔ اعمی   همی رسد خبر حشمتش بگوش اصم
ز بهر مجلس انسش ربابه نوشیده است   ستاره مشعله دارست و آسمان طارم
همیشه هست بگوشش نگاشته ارزاق   چنانکه هست بجدش تفاخر آدم
اگرچه نسبت پاکش ز خاتم الرسل است   درست قدر رسول که هم زنش خاتم
شکوه او که ببرق از همه بجز چه است   همه بریست چه بر آمده میان عجم
کند سیاست حشمتش صبح را معزول   کند سلامت لفظش فصیح را ابکم
شود ز همت او گر شود ستاره خجل   خورد بنعمت او گر خورد زمانه قسم
سلام اوست دلیل ره سلامت و امن   کلام اوست کلید در علوم و حکم
زمانه ایست که فضلش تنی نماید رنج   ستاره ای که ز عدلش ولی نماید ورم
ز قدر او امرای همه عجم عاجز   ز مدح او فصحای همه عرب معجم
ثنا و خدمت او صاحب امید و امل   حدیث حرمت تو چون اله قدیم
شده است نامهٔ فضل و شرف مکتوم   شده است جامهٔ علم و هنر بدو معلم
ز بهر خسرو عالم که جاودانه زیاد   همی تهی کند از فتنه عرصهٔ عالم
جهانی را از ایشان برنج بود خلق   ز بهر قصد ستم گرچه خویشتن رستم
چو ارگ ساخته از ما و ان کلمه رمه   چو شیر و داشته از سنگهای خاره اجم

طریقشان همه چون کیش کافران مظلم   حصارشان همه چون دین تو متین محکم
نه خرقه ز صلاح فرو کرده نیست   نه نغمه ز حلال فرو شده بشکم
نه هیچ بود بر الفاظشان کلام نجات   نه هیچ بود در اسلامشان ثبات قدم
یکی مکابره گیرد برو ز خانه خال   یکی معاینه در دو شب عمامه عم
ز رنجشان برهانید خلق عالم را   برنجهای فراوان و گنجهای خدم
زهی ز مدح تو عاجز شده بیان سخن   زهی ز شکر تو قاصر شده زبان قلم
میان بخل و سخا جود کامل تو حجاب   میان عیب و هنر علم شامل تو حکم
تنی نماند ز انعام تو اسیر اسف   ولی نگشت در ایام تو ندیم ندم
سؤال سایل علم و سؤال سایل مال   ز فضل و بذل تو یابد همی جواب و نعم
بنام تو نتوان بود و بود نتوانند   نظیر تو بر سوم و عدیل تو بشیم
نه هست هیچ بنا را مشابه کعبه   نه هست هیچ چهی را مشابه زمزم
بمرتبت چو رشاخ که بود بر شاخ   بمنزلت چو لب یار که رسد کب یم
فضایل و کرمت نیست در جهان مشکل   مناقب و هنرت نیست بر خرد مبهم
نه مشکل است بسوی خلق هیبت شمشیر   نه مبهم است بر خلق قوت ضیغم
تو مشکی و جگر سوخته است حاسد تو   بمشک ماند ولیکن درون ماند شم

اگرچه هر دو بعالم درند ظلمت و نور   نه اند کیست تفاوت میان نور و ظلم
رصد که راست نهادی میان اهل نجوم   وجود یافته چه که داشت بیم عدم
همه صواب کنی آنچه میکنی و بود   خطا جراحت جان و صواب مرهم
صواب کار بود هر که دوست دارد مدح   صواب کار رهی باش و رستن از همه غم
چو عرض جهان صواب فتوح عمر تو باد   همه بجمع فتوحات محمد اعظم
بنظم مدح تو مشغول گشته ام همه سال   که نظم مدح تو شغلیست بیش من معظم
که بی مدیح تو ماند سقیم کرد مدیح   جلال مدح تو دادرا شفا ز سقم
رسید عید عرب و ز تو دیده در یک شخص   لطافت عجم و همت عرب شده ضم
فرو کشید کنون بر سر دشمن رقمی   در حرم خاک شود آن رقم بر نکته قم
غنیمت است غنم را که کشته تو شود   بدست خویش غنیمت رسان بجان غنم
تو کشته زنده کنی زنده چگونه کشی   کدام نوش کند در جهان صناعت سم
همیشه تا سبب خرمی بود باده   بباده باد دل و طبع و خاطرت خرم
حریف دولت کریمت همه جمال فرح   ندیم لفظ لطیفت همه وصال صنم
مباد بزم تو خالی ز ناله و زاری   یکی ز زاری زیر دیگر ز ناله بم
روان است خرم چشمت ز شمس و هیم زدن   ز خلق و چشم بد اندیش تو روان شده نم

در مدح فرماید

بستد ز من آن پسته دهن دلبر و بادام   از پسته و بادام که سازد به از این دام
چون پسته گشایم دهن اندر صفت او   با شهر زمن بگذرد آن چشم چو بادام
تا بنگرد این دیده بر آن روی چو خورشید   چون چرخ نه پیوند مرا ساعتی آرام
گر در نگرم هیچ بر آن عارض چون ماه   دیده دمدم همچو سپهر از همه اندام
گوئی ز رخت آنکه همی حرف سخن گفت   از قد وی و پشت من آورد الف لام
زنده شوم ار ز لبش بشنوم آواز   گوئی ز لب او عیسی مریم بدهدم سام
در باده لعل از لب نوشش چو نشان است   زینست که پیوسته بود در کف من جام
بر لفظ نرانم صفت عارضش ایراک   چونم ز جمال رخ او تازه و بدرام
همواره دلم خانه عشق است در او باز   هر چند کشی از آتش و آبست در و بام
گو بنده هر چیز به هنگام بود خوش   ای عشق چو چیزی تو خوشی در همه هنگام
در نعت تو ناچیز شود فکرت و تمییز   چون در هنر صدر اجل خاطر اوهام
برهان همه آل نبی صدر شریعت   صدر همه اولاد علی صاحب صمصام
دولت بدو آراسته چون ملک بانصاف   ملت بدو افروخته چون چرخ به اجرام
نزد نسب عالی او هر نسبی پست   پیش سخن پخته او هر سخنی خام

به حشمت او دولت چنین پایه شد   به دولت او حشمت چنین پایه بود رام
آنجا که نخواهد نکند دست قدر کار   وانجا که بگوید ننهد پای قضا گام
به او نرسد خلق به اعزاز و به اجلال   بخود نرسد هر راه به انعام و به اکرام
ای آنکه خدای تو ببخشید جهان را   همچون پدر و جد تو بخشیده اقسام
بر جد تو گر نام نبوت نشدی ختم   جز بر تو پس از وی بسزا نامد انزلنا
از پاس تو و رفق تو رنج آمد و راحت   وز نهی تو و امر تو نقض آید و ابرام
بر خاک زمین حلم ترا مایه تقدیم   بر چرخ برین رای ترا پایه اقدام
ضرغام کند پرورش مهر تو روباه   روباه کند سرزنش کین تو ضرغام
در دفتر حکمت سخنت صدر سخنهاست   لاجرم آمد قلمت صاحب اقلام
سر خرد از نقطه فهم تو برون نیست   وان نقطه خرد فهم ترا سید افهام
دریا نبود با کرم وجود تو هرگز   ناقص نبود با شرف و منزلت تام
آنجا که نباشد شرف نام تو حاصل   مدحت همه هجو است ستایش همه دشنام
گر عقد عقل حساب همه سادات   از نام تو خنصر بود از غیر تو ابهام
در جز تو نباشد شرف وجود تو هرگز   زیرا نبود مرتبت وحی در الهام
با تو به بزرگی نبود جز تو برابر   مانند بزرگان که نه چون صبح بود شام

در طالع سعد تو بود قوت افلاک   آری و در ارواح بود قوت اجسام
مقهور بحکم تو بود انفس و آفاق   مأمور بنام تو شود انجم و احکام
گر از شرف تو پرداخته عالم   دین از شرف جد تو افراخته اعلام
گو بنده تمام نکونام نباشد   کلک تو نکونام چرا آمد و تمام
چه آلت رفتار رساننده اخبار   چه آلت گفتار گذارنده پیغام
گر روشن از و شد فلک دولت و دانش   در آب و گل تیره چرا باشد مادام
ای یافته فرجام سخا از دولت آغاز   ایمن شده آغاز معالیت ز فرجام
چون خاتم ایام این نادره حکایت   من بنده در ایام تو نا شاکر از ایام
کردار نکونام بود بر همه احرار   لب بسته ز انعام خداوند مرا نام
تا از دهن خلق نثار آید و مدحت   تا از روش چرخ شهور آید و اعوام
بادا ز روش چرخ تراینده وظائف   بادا ز دهن خلق ترا شکر انعام
هر عیش که بهتر ز جهان خط تو آن عیش   هر کام که بهتر ز فلک قسم تو آن کام
همواره ندیم دل تو شادی بی غم   پیوسته حریف کف تو جام غم انجام

در مدح گوید

چه جوهرست ز ما نه بچرخ آینه فام   بدو دهند مگر گونه چرخ و آینه دام

بروی آینه زر ز گونه و رنگ   چنانکه آینه ماند بچرخ آینه فام
اگر در آینه صورتست توان دیدن   ز روی چرخ توان دید صورت اجسام
همی بخروشد و خوی چو دهن بوقت خروش   همی بخرامد و خوی چو قدم بوقت خرام
بعالم اندر از شخص او ثبات و حیات   بقالب اندر از روح را توان و قوام
هوای صحبت او در فشاند از سر و چشم   صبا بقوت او گل دماند از در و بام
چو دور چرخ گهی این است و گاه چون فرق   چو جرم ماه گهی ناقص است و گاه تمام
حصول اوست بر کل کند چو زاری   حضور اوست پر در کند صدف را کام
بدو سپرد طبایع منافع ارواح   درو نهاد کواکب مصالح اجسام
نه بی رعایت او تشنه را نجات و نجاح   نه بی عنایت او معده را شراب و طعام
بقای او ز چه باشد بقا سبب است   بدان سبب که از او بود نهالش نام
ز نام او صفت روی هر که بهره گرفت   بنزد نام از او بهره گیرد از اکرام
بدانکه همت مراد اصفای صفت فلک   شده است جرم لطیفش صلاح صحت اندام
بروز بار چو همت آسمان بنیاد را بر   اگر چه صفت زمین را بود آرام
بتیغ بالله بیایند بر به گردون غم   همی رسید همی تیغ بر کشد ز نیام
ز نعمت و غم ما رهانه بجز مدام و سماع   همیشه باد سماع و مدام باد مدام

چو روزگار جوان را رسید بستانیم — ز می نصیب نشاط و ز گل نصیب مشام
زبان لاله اگر چه سخن نداند گفت — بلفظ حال دهد سوی باده‌خوار پیام
که بلبل آمد و گل را بباغ داد سلام — ز گل بباده رسانیده هر درود و سلام
ز دست ساقی بادام چشم پسته دهان — بخواه باده بوقت شکوفه بادام
ز عمر عیش طلب کن ز گوش لب و رو — ز گل گلاب گرامی بود نه خار و زکام
همان به است که بر روزگار بخشائیم — ز عیش آنکه خورد روزگار بر باد شام
تویی ستاره دولت سپهر آسمان شرف — که خاکپای تو است ستاره بهرام
اگر برای تو بودی بخروج زنده علی — الیه شام نگشتی ستوده روزگار شام
تفاخر است بسی آن سپهر گردون را — شرف گرفت صفا من ورکن و مقام
بحرمت از همگان حق تر از آنجا است — گواه حرمت قسمت آیه اولو الارحام
چه حرمت است از ایالت شه بیافته — ز اختصاص و خطاب بتلاح و استادام
شرف ترا است که در جاهلیت و اسلام — نبود حزب ترا صلاح و صوم و صیام
ترا نزد که کنی فخر بر جهان از آنک — گذشتگان تو بودند خلق را حکام
صفات جد تو جا گرفت با موسی — نشان او بهمه جاست داده در احکام
مثل زنند که در مهتری عصا باشی — بفضل داد برای عصام نفس عصام

توهم بنفس بزرا

تو هم بنفس بزرگی و هم باصل شریف — همت حمای عصام است هم جمال عصام
نه علم بی تو عزیز و نه علم بی معنی — نه در هنر بی تو تمام و نه دولت بی ابهام
الف برلفت اقبال تو طلب نکند — هر دو هر قلم روزگار کوری لام
بعقل تو زبرای صلاح این اقلیم — بس فریضه ترا است از الف در استفهام
رسد از خلفاء و ملوک اثر مانده — بروزگار تو او را پدید شد اتمام
بروزگار تو شد کعبه گرچه کعبه نگشت — بروزگار ایمان مظفر و خیام
هر دو ولایت ترمد که هست حضرت تو — ز بیم فتنه مسلم شود چو در اسلام
ز بهر مدح تو شاید در زنده گشتندی — در این قران و در این مدت وزراء همگی
زمانه و حال عجم عنصری و فردوسی — ز شاعران عرب بحتری و بوتمام
من از نیابت ایشان بقدر طاقت خویش — همی رهیم بثنا مجلس ترا ابرام
ثنا دلیل بقا گشت و از ثنا مانده است — خبر ز صاحب و حاتم اثر ز رستم و سام
نه بی بقای تو باشد فراغت دل خلق — نه بی ثنای تو باشد حلاوت لب و کام
فضایل تو ثنای ترا درازی داد — بکن عتاب ز نظم دراز با نظام
همیشه تا که نویسد دبیر حکم و قضا — حکایت غم و شادی ز نامه تا تمام
دبیر نامه حکم تو باد عمر ازل — طراز نامه جاه تو باد نام دوام

اساس عدل تو محکم بجبر عالم   بنای قدر تو عالی ز ایزد علام

ز شاعران ثناگوی بر سر تو نثار   ز چاکران هواجوی بر در تو زحام

همت کرامت و عز و همت جلال و جاه   ز کردگار جهان ذوالجلال والاکرام

و له مدح گوید

قد من شد چو دو زلف بخم و لبت بخم   دل من شد چو دو چشم دژم و لبت دژم

دل در غم گشت و قدم خم شد ز زین گونه بود   دیده چنین چشم دژم بیند و زلفین بخم

عشق زلف و لب معشوق شکیبم بستد   پیشه عشق همه وقت چنین بود نعم

دل من وقف لب و چشم صنم گشت ز ناز   کیست کو دل نکند وقف لب و چشم صنم

همه وقت ز عشقش ستم و ظلم کشم   عشق گوید همه خوبان ظلم است و ستم

چشم من چون نظر در لب غمزش سپیند   غم و ذل و به و نیک و عمل عزل بهم

زلف و غمزه بمن نوش همی بخشد و نیش   من بدین عیش و تعب پیش همی نیم دم

سبب لهو و غم زلف و لبش گشت که هست   مشک و می گر سبب لهو شد و موجب غم

سخنش هست بتلخی شد و نخست دل   دهنش هست بمثل لب دو هشت و دم

دل من گشت چنین خسته بمشکین زلفش   پس بگوید ز چه شد دیده من بعد دم

زلف بشکنیش دل جستی من موفق و ملک   چون دل گوشم ملک بند فیق و هم

قطب فضل و ملک

قصب فضل و فلک و دولت و مجموع علوم   قبله همت و قسط انجم و دشمن ظلم

همه وجه سلم همه مجد مثل   همه فضل معدم همه علم علم

زنده ز و گشت همه نام بزرگ عجب   که شو زنده چو پیوسته بدو گشت نیم

مدح فضلش بنود جز همه مقصود سخن   جود دستش بنود جز همه مجهود دیم

حکمت و جود بدست و دل او منوبند   که بکف عمده جود است و بدل کنج حکم

نیست ممکن که بود دشمن منحوس بتو   چو کند جهد و تعلف چه کند بخل و حشم

بنود فضل چو نقص و بنود نیک چو بد   بنود علم چو جهل و بنود مدح چو ذم

پی کفش هست همه دعوی همت مشکل   پی دلش هست همه معنی حکمت ملهم

دل و طبعش سبب حکمت و فضلند ملجا   بنود نسل و نسب چنین بنود پشت شکم

وقت عفو که خشمش بکف دشمن و دست   سم معنی همه چنین نوشش با بدو نوش چو سم

فلک گشت بهمت ملک گشت بخلق   ملکش بنده خلق و فلکش تخت قدم

خدمتش هست همیدون بسیلت کعبه   مدحتش هست همیدون بفضیلت زمزم

قلمش معجزه عقل شد و هست عجب   کو همی جلوه کند فعل نبوت ز قلم

هست موصوف بطبعش ملیم حیوان   هست منسوب بدستش به نخیلی ملزم

هست سحر منش همه وقت چو فعلی محمود   هست فضلش همه وقت چو حرمش محکم

سکن در صحت
[illegible] آن رقعای [illegible] زریم
بر سو سعد [illegible] صفت
بخت طبع لطیفش

نصیح
کر این
نیست [illegible] قمر [illegible] بحر [illegible]
[illegible]

این قصیده ... [illegible]

قبلهٔ خلق عجم گشت به رسم و طبع / کس بدین منقبت و فضل نخیزد ز عجم

گشت مخصوص به جود و علم وجود / نه چو دیده و جود و نه چو تو دیده عدم

خدمتی گفتم و زین پیش نگفتند چنین / خوی چنین خدمت مخدوم که گوید ز خدم

عز و صحت ز فلک حصهٔ مخدوم من است / حصهٔ دشمن ملعون همه ذل و ستم

جویمش دولت و گشتند همه شغلش منتظم / بینمش نعمت و عیش همه چون خود ضم

در مدح فسر ماه

لعبت لاغر میان دلبر فربه سرین / قامت سرو است ای جفت و صورت را به قرین

سرو بالائی و مه سیمای جز تو کس ندید / ماه لاغر میان و سرو فربه سرین

سرو که دارد زبان و مهر زبان شکرین سخن / ماه که دارد دهان و ابروان در غمزه چین

قامت تو راست ای سرو هیچ ماه چنان / صورت تست ای صنم گر ماه هیچ چنین

تا بدیدم قد تو سروی ندیدم در چمن / تا بدیدم روی تو ماهی ندیدم در زمین

هم حدیثت روز و شب با سرو با ماهم چنین / همنشینش سال و مه با ماه با سرو همنشین

سرو ماهی لاجرم خورشید ایشان در لقب / سرو سیمینت همی خوانند و ماه راستین

کردمی جان زاستین بر سرو ماه تو نثار / گر مرا بودی بجای دست جان در آستین

تا بمیدان آمدی دیدم رفتن و در تو / ماه را با گوی و چوگان سرو را با اسب و زین

گردم سوار [illegible]

سرو مه را آسمان و بوستان از خشم و دل / گر ندیدی خویشتن را در دل و چشم ببین

حسن روم و چین تو داری از تو بر عشاق گشت یادگار / سرو قدانرا ابرو و ماه رویان را جبین

گر همی خواهی که قدر ماه و سرو افزون شود / بوستان در آسمان گرد ز مجد دین گزین

صدر سالار سید شرق ابوالقاسم علی / پروریده در معالی آفریده زآفرین

آنکه او ذری که اندر حلم و علم و فضل و دین / مقتدای عالمش گرد رب العالمین

امر و نهی او مدبر در صلاح و در فساد / حل و عقد او موثر در شهور و در سنین

عاجز است از کوشش او هر چه گردون را نجوم / قاصر است از بخشش او هر چه قارون را دفین

هم نفوس و هم طبایع هم زمین هم زمان / همت او را رهی و نعمت او را رهین

خاک و باد و آب و آتش یابند از رای او / وقت حلم و وقت لطف و وقت جود و وقت کین

ای فصاحت را بیانت چون محمد را نبی / ای سماحت را بنانت چون سلیمان را نگین

علم محض از تو بغور زدی روی صواب / عقل پاک از تو بغور همی نور یقین

از رسوم تو مکارم را همی نسخ کنند / با تو زان بشنو روز و شب کرام الکاتبین

از صنوف اضطرار و از ظروف روزگار / حرمت رکن وثیق و حشمت حصن حصین

پیش تو مفلس چو مسکین آیند اسیر و امل / باز گردد از در انعام تو منعم چو شین

در مروت گر بنودت دعوی ظاهر کنند / جز دل و دست تو او را نیست بر مال شاهدین

آفتاب آل پیغمبر توی کز فر تو — مشرق و مغرب منور زهمت و نعمت جبین

قلعهٔ بغداد است و جیحون دجله باغ کرخ — تو بحرمت اهل ایمان را امیر المؤمنین

سنت و تطهیر شمس الدین که فر معمار او — شد بنای عشرت و نزهت چو عرش بوستان

با معونت یافت این سنت زیمن سیر تو — خانها خلد برین شد ماهها ماه معین

منتشر شد لهو و راحت رفتی اندر زمان — معتکف شد عیش و عشرت در یسار و در یمین

روح پرور در دل بلهو و شادمانی بعد ازین — شاه همین سنت فریضه در طریق شرع دین

از چه تطهیر این شریف شد گر خدای — آیت تحلیل خمر آرد بما روح الامین

بالله گر چه دشمن شرم است گشت از عکس او — چهره هر با له خواری همچو روی شرمگین

خرمی با جان فزاید شاه چون طراوت با ادا — چه عجب با دل بهم شاه چنین شغل با انگبین

این چنین خرم نیامد در چنین ایام نیکو — هیچ جا در هیچ وقت و هیچ حال در هیچ حین

تهنیت گویند جدت را بدین سور و سرور — جان هر پیغمبری در روضهٔ خلد برین

هم بقای جان تو خواهند و هم اقبال تو — جان هر پیغمبری از آنکه جان آفرین

گر چه من اندیشه دارم همچو تیر اندر کمان — نیست با من کنند گر چون چو تیر اندر کمین

بینم از ایام اعزاز از مرادات عزیز — یابم از گردون معونت گر مرا باشی معین

تا چو نعمت راه نعمت را اقلیم صورت کند — حرف این ماند بران و شکل این ماند برین

باد با حشمت ملازم

باد با حشمت ملازم نعمت روی نکوی — باد در گلشت مجاور نغمهٔ رود حزین

صفت بهار و مدح گوید

بهشت گشت بهار از بهشت فروردین — ز لطف روی هوا و ز سبزهٔ زمین

معطر است هوای چمن بنافهٔ مشک — مرصع است لباس چمن ز در ثمین

زمین ز سبزه ترچین صحیفه گردان — چمن ز شاخ سمن با طویلهٔ پروین

ندیم و مطرب بستان ز بلبل و قمری — بطرب و بستان ز نرگس و نسرین

براغ آهو و سبزه چو عاشق و معشوق — بباغ بلبل و گلبن چو خسرو و شیرین

هوای راغ همی خرمی دهد تعلیم — جمال باغ همی عاشقی کند تلقین

ازین نگر در این است روح را آرامش — بران گذر که بهاست طبع را تسکین

نه واله است چرا ابر مانده بر کهسار — نه عاشق است چرا گشت آب رخ پر چین

ز دولت ابر خورد گل همی شراب لطیف — بدان زند همه شب عندلیب روح حزین

اگر چو لاله بلعل چو روی شیرین شد — چرا کند نظر نقش عیش تلخ اشیرین

وگر نه تیغ علی بود در میانه ابر — ز لاله دشت چرا گشت چون صف صفین

صبا ز برگ گل افکند بر چمن بستر — سر بنفشه همی زان طلب کند بالین

دهان گل نه صدف شد چرا ز تنگ سحاب — مر و ورا فکند لؤلؤ شود هم اندر حین

همی کند همه شب بلبل از میانه گل / طرایف چمن و باغ را همی تحسین

مگر نسیم سپیده دم از بهشت آید / که از لطافت او باغ شد بهشت آیین

اگر بهشت نباشد ز حور عین خالی / در این بهشت گل و نرگسند حور العین

هر آنچه در صفت از لفظ دیگران نگر / در آن بهشت شنیدی در این بهشت ببین

ز سرو سایه طوبی ز باغبان رضوان / ز باد نافه مشک و ز ناله ها و سعین

خجل شدست بهشت برین ز ساحت باغ / چو از محل خداوند ما سپهر برین

خجسته تاج معالی که او دارد / ز قدر همت عالی علی علیین

مؤید است بتایید حق نخواهد ماند / بقای دولت عالیش تا بیوم الدین

مظفری که در ایام او ز شادی عدل / نمانده است بجز از ظلم ظالمان غمگین

بقدر از آل علی همچو از قریش علی / بفضل از آل نبی همچو از نبی یاسین

عبارت سخنش منتهای علم و هنر / اشارت قلمش مقتدای خان و تکین

سیاستش ننهد چرخ تند را گردن / فراستش نکند عقل محض را تمکین

قضا کشید بقصد مخالفانش کمان / قدر کشاده بقهر سنان ز عادتش کمین

خجل کنند قدش چرخ را بقدر رفیع / مدد دهد قلمش نطق را بلفظ متین

بمدح او شده پیدا توان گر از دریش / بعدل او شده ایمن کبوتر از شاهین

عنایتش بظفر

عنایتش بظفر همره است و هم رهبر / هدایتش بهنر همنشسته است و هم قرین

نشان طاعت او بر سپهر و انجم / هوای خدمت او در سر شهود و سنین

سپهر عدل نه چند چو رای او خورشید / عروس نطق نه چند چو مدح او کابین

زهی بصدر تو کعبه سخا قرار و سکون / زهی بمدح تو کشته سخن عزیز و مکین

مزاج باد ز بزم تو گشت طرب انگیز / ضمیر نافه ز خلق تو گشت مشک آگین

دل تو بحر و بر این بحر مانده بحر خجل / کف تو ابر و بر این ابر گشته ابر تسلی

در این گرشته علاج مزاج هر مفلس / بر آن نبشته برات نجات هر مسکین

شده است رسم تو در دیده گهر دیدار / زده است راد تو بر سینه ستم زوبین

ز عفو تو نظری باقی است آب حیات / ز خشم تو شرری گوهه آذر برزین

از آن چو عفو تو شد سوختن طبیعت آب / وز آن چو خشم تو شد سوختن طبیعت این

بفضل برتری از هفت کوکبی در صدر / بقدر و منزلت از هفت کشوری در زین

ضمیر پاک تو بر ملک فضل گشته امیر / زبان کلک تو بر سر عشق گشته امین

نمود همه فضلها چو روز از شب / شنود همه لفظها چو مهر از کین

باعتقاد تو پیدا شود حق از باطل / باعتماد تو پیدا شود گمان ز یقین

خرد ز وصف تو سازد سفینها آمد / زمین ز لذت تو در در خزانها دفین

بر آسمان همه زانگونه رفت حکم قرای   که در زمینت نیابی بهیچ فصل قرین

اگر زمانه شاهی بر آستی مشکل است   زبان تست امام زمانه را شاهین

دگر گزیده تر از هر گزیده ای ان است   تو ئی و ذات شریف تو زان گزیده گزین

در آفرین ز همه لفظها ستوده تر است   نصیب تست و نصیب مخالفت نفرین

دگر به بنده معونت رسان همی ز خدای   خدای عز و جل دولت ترا است معین

دگر طویله در سخن مدیح من است   همی کنم بد بحیث بمشک عجین

همیشه تا به نگین نام در شود خاتم   بزی بشادی ملک مراد زیر نگین

بلفظ خویش همه صورت امید بخواه   بچشم خویش همه صورت مراد ببین

چو صید و بزم همه در جهان ترا زیبند   بصید شکر آی و به بزم ذکر نشین

بجام جاه و جلالت همی کر اهت نوش   ز باغ عز و ثنا بیت گل سعادت چین

گذاشته بر سر بزم نشست صورت تو   هم از معونت ارد بهشت و فرودین

ز حشمت ابر پیش تو سپاه گران   ز دولت ازلی کی تو حصار حصین

در صفت بهار و مدح

وقت بهار تو صفت نو بهار کن   خانه ز گل چو بتکده قندهار کن

بی نا نگار خوش طرب اندر بهار نه   می با نگار خوش طرب اندر بهار کن

اگر هزار بلبل

مرغ هزار بانگ بر آرد ز شاخ گل   بر بانگ او نشاط و طرب صد هزار کن

رود و سرود و مطرب و می خوش کنند بزم   تدبیر جمع کردن این هر چهار کن

در نیکوئی چو روضه خلد است جویبار   با نیکوان نشاط لب جویبار کن

خواهی که کام دل ز زمانه طلب کنی   منزل بزیر شاخ گل کامکار کن

در روزگار خوشی ترا زینت روزگار   در عشرت اعتماد بر این روزگار کن

آنگه شکفت سوسن و لاله ز نور و نار   با جام می حکایت این نور و نار کن

عالم ز کشت زار بهاری دگر شده است   با نیکوان نشاط لب کشت زار کن

بی دست و پا پیاله باله پیاله اش   می در فکن پیاله او را سوار کن

از عشق یار بار گران است بر دلم   جام گران ز باده خوش خوار و بار کن

آب دو دیده راز مرا آشکار کرد   او را که گفت راز مرا آشکار کن

ای بیقرار کرده ترا زلف بی قرار   با جام می بریز دختی قرار کن

بلبل ز گل بخوردن مل خواند همی   بر قول او بوقت گل تازه کار کن

گل بو کو نه مل و مل بوی گل دهد   از گل ندیم ساز و ز مل غمگسار کن

ای آنکه آب روی همی جوئی از سخن   آهنگ گفتن سخن آبدار کن

خواهی که چنین نگار کنی کارهای خویش   وقتی بمدح سید مشرق نگار کن

هر دُر که در خزانهٔ خاطر نهفته‌ ای / بر مدح زین و تاج معالی نثار کن

زر عطاش عاشق در ثناش شده است / چون در نثار گوهر زر در کنار کن

از آل مصطفاست که خدا اختیار کرد / او را ثنای و مدحت او اختیار کن

از هر تصرف بنام و سخا دولت یادگار / پیوسته یاد مدحت این یادگار کن

ای آنکه بی قیاس و شمار است شغل تو / بی علم خویش بر سخن اختصار کن

اندازهٔ مناقب او را قیاس گیر / بر جمله فضایل او را شمار کن

از قصد روزگار اگر نیست ایمنی / ایمن شو و حمایت او را حصار کن

شاخ درخت مدحت او بیخ دولت است / زان شاخ بیخ دولت یاد استوار کن

دریا است در سخاوت کوه است در ثبات / از وی همیشه گوهر و در انتظار کن

ای کو کرده کردگار ترا افتخار خلق / شکر و سپاس موهبت کردگار کن

هر لحظه در زیارت قدرش شهریار / هر دم ثنا و مدحت آن شهریار کن

بر جملهٔ اهل بیت نبی مقتدا تویی / بر هر که مقتدااش تویی افتخار کن

فرزند حیدری ز عدو ذوالفقار بساز / و ز هر هلاک او رقم ذوالفقار کن

شکر جهانیان ببر زیر شکار تست / زین زه شکاره نیست همه این شکار کن

تا تخت و دار باشد و تا دشمن است و دولت / پیوسته دولت بپرور و دشمن بدار کن

نعمت نحلی

نعمت نحلی بخش و ستایش ذخیره نه / چاکر عزیز دار و به اندازش خوار کن

در مدح فرمایه

دستش ز زلف مشک پراکنده بر قمر / چشمش ز رنگ لاله روان کرده بر سمن

همچون دهنش دیده پر از در آبدار / لفظش هم دیده رخ و درش از دهن

وهن از خیال او طعن لعبت طراز / مغز از نسیم او حسد نافهٔ ختن

گر چشم من ستاره برآورد چه سپهر / که جزع او عقیق برافشاند چه یمن

آن گرد تیر غمزه او بر دلم که کرد / تیغ علی به لشکر پرستنده وثن

کو تا جمال یوسف چاهی بدر رسید / تا ماه برو بحلقهٔ زلف چه ذقن

آن خون که ریخت از مژه در داغ او / سایه ز غم نوح نریزد ز خون دل

لورا وداع کنم و صبرم وداع کی / آری وداع و صبر بتر در غم و حزن

صد خوار برده جان ز فراق او مستمند / صد داغ برده دل ز دو تیغ دو ممتحن

دل را بهجر یار صبوری صواب نیست / کز صعوه محال بود صید کرگدن

ای جد او که زار در ز جنبد ا / دل را ببرد دلبر و جان را ببرد تن

کز من جدا شد نه به دل اختیار / چون من ز اضطرار جدا گشته از وطن

یاران آن دیار و رفیقان آن وطن / سکان آن مقام و قرینان آن کهن

بامن چشیده باده نزهت در آن طرب / بامن کشیده دامن دولت در آن وطن

از بارشان صبور نباشم بهیچ وقت / در مهرشان ملول نگردم بهیچ فن

آری چو جور دهر فلک بگذرد ز حد / زان بچشم اهل سخن بگذرد رسن

شیر از عرین کرانه کند آهو از قرین / مرد از وطن غریب شود شیر از عطن

چون شمع روی داده است نه بهر کشتن / گفتم که شمع روی نهاده است در لگن

پیش آمدم شبی که کشنده تر از اجل / در پیش رهی که کشنده تر از محن

بر هر شکنج شب ز دیده توده ماردان / بر خاک ره ز قامت او رسته نارون

راهی چو آسمان که بجو منش ز ریگ / دشتی چو بوستان که شجر دارد از شجن

طولش چو طول بحر نه لؤلؤ درو نه آب / عرضش چو عرض تیه نه سلوا درو نه من

در تیرگی چو روز ستمدیدگان هوا / در روشنی چو روی پری پیکران پرن

رنجی که جان من همه بار از او کشید / مرغان کشنده از آتش سوزان و بابزن

گفتم همی بچرخ چه پریدم از قمر / جستم همی سکون چه جدا ماندم از سکن

ای نجم نحس بر احوال من متاب / ای عنکبوت پرده امید من متن

ای دل طمع ز صحبت معشوق بر بگیر / ای صبر دل ز صحبت مهجور بر مکن

اینک همی بر اقبال بر فلک / اینک همی لب امید را لبن

بهی سوز

چون عنصری بحضرت محمود را دلی / چون عسجدی بمدح وزیر جهان حسن

اینک زبان و طبع و ضمیرم همی نهند / بار ثنا ببار که صدر انجمن

مخدوم صدر سرو ایا مجد دین علی / بر دین و مجد همچو علی گشته مقتنی

ان صدر پی قرین که بعد عطا شده / با آسمان مقابل و با شمس مقترن

داننده حقایق و خواننده طبع / زاینده نیاز و نشاننده فتن

جاهش بمرتبت حد اوج آسمان / جدش بمنقبت شرف صنع ذو المنن

با علم او ز حیدر کرار زن مثل / بی لفظ او ز جعفر صادق مثل مزن

ای خدمت تو حاجب و جوینده سخا / ای مدحت تو حجت و گوینده سخن

هم گردش ستاره بقدر تو معترف / هم گردن زمانه بشکر تو مرتهن

مقدار کوه دار تو بیش از آنکه تو بحلم / مداح مادح تو فزون از شمار الحسن

با فکرت تو عقل خطا است بی خطر / با مدحت تو در ثمین است بی ثمن

طیر است با عطای تو هر زر که در زمان / تیر است با ثنای تو هر در که در عدن

با مدح تو قبول کند عقل راد باغ / در خدمت تو جامه دهد روح را بدن

بر گنج فضل نیست چو طبع تو قهرمان / در سر کلک نیست چو علم تو مؤتمن

گوئی را با ثنای تو نبود در هنر / زان معتبر شد زبه نزدیک مرد و زن

وقت بلاغت از شعرا قیس ساعده — گاه فصاحت ز امرا سیف ذوالیزن
گرچه ز عالم آمده نه زعالمی — گرچه ز خاک هست نه از خاک سرزمن
همچون به رسینه باشد و جا به ز کالبد — سر به بود ز افسر و تن به ز پیرهن
گرچه یقین و ظن ز دل آید همی پدید — دل را تفاوت است میان یقین و ظن
در منزلت نه مثل مراتب بود همی — در مرتبت نه جنس فرائض بود سنن
عالم چه باشد ار نبود چون تو دیده ور او — بت چیست گر نبود رغبت شمن
از فضل تو بقدرت یزدان شدم مقر — آنکو مقر نشده است بیزدان اهرمن
ایزد کف جواد ترا داد جود و بذل — تا زنده را کفاف بود مرده را کفن
از جود تو چه جود ترا هیچ نبود — ابر درم ببدره همی برد در دمن
هرگز جواب سائل نعمت ز جود و بذل — همچون جواب سائل رویت شنو لن
گر باشد از همای سعادت مساعدت — باز آید آن جمال گل تو بهین چمن
مشکن همی ار چه عهد تو بشکست روزگار — که هست آل احمد بر اهل زمین امن
از اختران مراد بود گر ستمگر — وز روزگار ها که رفته است بر سنن
بر راضیان حکم قضا رام که شود — این مرکبان روز و شب ابلهان همی
وانگه که بر علی و حسین و حسن جفا کرد — عهد به زمانه نه چه در سر وچه علن

والله اعلم

در عهد ما تو نیز نه دیده است هیچ عهد — مثل تو در فنون و نظیر تو در فطن
تا خازن ثنای تو از ثنای تو — با گنج شایگان و با در محدثان
منت خدای راست که گرچه شدم مسن — طبع من است و تیغ سنان تو را مسن
از حرمت ثنای تو گر بهم شرق و غرب — معروف نیست شهر ز نام خویشتن
گر تیر و تیغ بار دو ز الهام بر سرم — از نام شهرت تو مرا بس بود مجن
تا بر زند ز گنبد فیروزه آفتاب — تا بشکفد بنوبت نوروز یاسمن
نوروز باد روزت و فیروز باد بخت — جودت ولی نواز و جلالت عدو فکن

در مدح فرماید

فروغ لاله و بوی گل و نسیم سمن — بتان شهر و بتان نژاد باغ و دیده چمن
همی به بتکده بر دزد نگار نقش بهار — چمن به بتکده ما ز چمانه گهی چمن
بسوز خرمن اندیشه را که در نورد — صبا همی زبر گل ز گل زند خرمن
اگر برون نهی پای بر آسمان پروین — به بوستان گذر و در نگر به باغ و دمن
گل سپید و گل لعل بر چمن گویی — یکی سهیل یمن شد یکی عقیق یمن
بهر کجا رسی از خوید سبز و لاله لعل — پر از عقیق و زمرد شده است پیراهن
اگر ز سبزه بسبز است دشت را چادر — پر از جواهر لعل است کوه را دامن

در این هوای لطیف این صبای مشک‌فشان / بمن نمود که مشک از چمن برد بهمن
مگر خزینهٔ بهمن در ابر بهمن بود / که از گریستن چشم ابر در بهمن
همه دیار دمن روضهای رضوان گشت / هر این بهار ز آرایش زمین و زمن
چگونه نوحه نمایند عاشقان عرب / چو جای نوحه نیابند در دیار و دمن
میان ابر سیه نور برق را گوئی / فرشته‌ایست مگر در لباس اهریمن
خروش رعدش از نور برق پنداری / همی ز عشق منیژه فغان کند بیژن
چمن نه روم و عدن گشت از چه پس آنک / بزر همه دیبه رومی شکفته در عدن
ز گل میانهٔ باغ و ز لاله دامن راغ / پر از چراغ و پر از شعله است پر روغن
ز راغ جنت بهر جانبی یکی جنت / نه باغ گشته بهر گوشه‌ای یکی گلشن
اگر گلشن و جنت همی وطن طلبی / براغ ساز مقام و بباغ گیر وطن
صفات حسن و چمن گر چو من بخواهی گفت / ز باد هر چه آموخت در چمن سوسن
ز جور جامه بدرید و از فراق بنال / مرا است جور چرا گل درید پیراهن
اگر نه خاطر من تا بمدح سید شرق / چرا است شاخ گل و غنچه آبستن
حمایت و کنف دین مجد مجد الدین / ز شرم عادت او این محمد ابا امن
جلال آل پیمبر علی بن جعفر / که ذات کامل او چون علامت در هر فن

یگانه‌ای که ز دستش بیک عطا بدهد / هزار فایده باده هزار با دامن
سپهر مرتبتی آفتاب روشن جرم / ز رای روشن او گشت بر فلک روشن
ستاره منزلتی کز کمال خلقت او / درین زمانه برهنه نماند جز سوسن
زمانه منزلتی کز نهیب او پوشد / سپهر گرچه بلند است هر شبی جوشن
مزین است بنامش زبان و زمن / بشرف است بوصف او لغات و لحن
ز عشق خدمت او شوق بیش هر خاطر / ز شوق نعمت او طوق کرد هر گردن
ز سال و مه اثر تیر او بهر موضع / چو روز و شب خبر جود او بهر معدن
ز حرص مدحت او ماند نفس عالی نطق / ز شوق خدمت او ماند روح جفت بدن
زمین بجلد روان کرده بر نبات نهال / روان فاطمه و حیدر و حسین و حسن
نه رسول و کلام تو در مصالح شرع / همه چو معجزه مبارک است و مستحسن
خدای عز و جل در دهان نهاد زبان / از آنکه رهبر کند در جنت تو بود بهمن
تویی زمانهٔ فضل و تویی زمانهٔ عدل / تویی برات امید و تویی نجات محن
مگر که دشمن و زر بر در تو یکسانند / که هست رونق طاق تو هر دو را مشغول
ز بهر دوستی زر ثنا نیافت بخیل / دگر چه بیت کسی در جهان ثنا و ثمن
ثنا دلیل بود بر لقا و ذکر جمیل / گرا کند گر بجز در ثنا سخن بسخن

چو ذو الاکبر بحاصل کند چو زر وجه خاک — چو نام روح تو باقی بود چه سیم و چه زان
تو آنکه تخم ثنا در جهان پراکندی — چو لعل لقاح تو از سحاب پراکن
بنعمت تو همی سر بمهر بر بفلک — نگه همت تو همی ایمنی بود ز فتن
زخم ناب همی مشک ناب دانه کند — نسیم خلق تو در ناف آهوان ختن
اگر نه از قبل کشتن عدوت بود — ز عشق بخشش او جمله زر شود آهن
چه راحتست خرد را در آن بهجت تو — چو نعمتست لب طفل را در آن لبن
ز مهر ناصح و حاسد ترا بکار شود — وگرنه پای بود اندر آن جهان سرود و حزن
بخشم و حلم تو نی هیچ تاک آسمان و زمین — ازین شده است زمین رام و آسمان توسن
کنون نه لشکر بلبل گرفت منزل و باغ — بباغ و راغ و لب جوی به بود مسکن
ز چشم نرگس و زلف بنفشه و رخ گل — بهار تازه چو بتخانه گشت هر برزن
بچشم چو تو گرچه جهان ندارد قدر — درین بهار یکی چشم بر جهان افکن
بروی نرگس مخمور خور شراب چو گل — که چشم نرگس مخمور باشد در روشن
چو فخر گشت زمین و هوا از لؤلؤ بار — چو روم گشت چمن زین صبا و دیبا تن
قبای سبز سهی سرو بین و لاله طلب — ز آفتاب قباپوش و ابر سیم ذقن
ترا ابد نظر آن دوستی است از گردون — ترا ابد نفس مشکبیز است از ذوالمنن

ز لاله

گر ستاره مثال بلا بنشست بر در — گر از زمانه نهال جفاش نه بکن
ز جاه و جاه شرف باده امید کشی — به تیغ جود و عطا گردن نیاز بزن
همیشه تا شکن زلف دلبران باشد — سیاه بخت همه در پشت دشمنانت شکن
کشاده چشم برویت ستاره سعود — نهاده گوش بامرت زمانه توسن
قرین ناصح تو نعمت نشاط و طرب — رفیق حاسد تو درد بال و دار و رسن

صفت بهار و مدح گوید

جهان جوان شد ازین نو بهار تازه جوان — بهی جوان شد و تازه دار جان و روان
اگر ز برف سر کوه بود چنین سر پیر — ز عکس لاله سر پیر شد چو روی جوان
مگر که خیمه نوشین روان شده است سحاب — بزیر خیمه در از سبزه سبزه شد در وان
وگرنه طبع جهان از بهار بهره گرفت — باعتدال طبایع ز عدل نوشروان
ز هجر سبزه همی آهوان هوا دیده — دمیده سبزه و رستند آهوان ز هوان
برانکه دیده نرگس چو چشم جانان بود — نشاط آن حق هواش از لطافت الوان
رانکه طرف چمن با چمانه صحبت یافت — شده است از نو لبه و چمن را لبست توان
چمن ببزم خداوند مجد دین ماند — بو اجبی نتوان گفت نعمت او شوان
چو نیل نیل که از رود نیل بر گذرد — پریده شد ز هوا پاره پاره ابر دوان

ز رنج رفتن اگر چون نکرده اند چرا | چو قطره قطره چون قطره قطره باران

میان سبزه و سیراب جدول نیدار ای | ز رود نیل که تشنه است موسی عمران

چراغ عالم و سلطان اختران بحمل | که گشت و گشت به هر گشت و ز هر گشت بیابان

در آستینش بیار است کار باغ و بهار | چنین بود همه چیزی که آستین کند سلطان

شکفته طره آن گلبن بطرف چمن | چو گشت عاشق زلف شکسته جانان

وگرنه بر رخ گل عاشق است دیده ابر | گل از گریستن ابر چون شود خندان

اگر نه ملت عیسی گرفت و بر باشد | چرا زاهد چه پوشید جامه رهبان

ز بسکه بر سر بستان گرمیت دیده ابر | بخنده لاله و گل باز کرده اند دهان

وزان قبل که صلاح دهن زدند ثبت | سرشک ابر نهد در دهان شان دندان

ز جنس جنس جواهر ز نوع نوع طرف | خزانه ملکان شد میانه بستان

بباغ عمده اسلام و سلیمان بخشنده | جهان خزانه قوت لؤلؤ مرجان

خبر دهند ز رضوان و روضه های بهشت | خبر بگار رنیا یه که خاطر است و عیان

بباغ سید هشتی زرد و ضیاء لطیف | همیشه بنظر ها شکل بهشت عیان

بهشت و روضه رضوان ها ستاکوبه | بر این بهشت بیرین روضه بر این رضوان

زبان لاله اگر بسته نیست بسجی | کنج ای سبز ابر ثنای هر رسته زبان

دگرنه دیده نرگس چه آسیب ز بصر | بسنبره نظر از دیده حمل جهان

ز بسکه ابر همی در فشانداند بباغ | زمین باغ صدف پاره گشت درگه زر دان

بدو حت ملک آنکه کفت ابر بهار | چو لفظ با دج د چمن شده است در افشان

در ماشقته بهار خوش و شراب لطیف | همی رقیب شود در میان این زمان

چرا شوند هم اکنون ز بیم چشم رقیب | جهان ز صحبت این و جهان ز صحبت آن

چو عشقها که برین عاشقان نو انداخت | گر این رقیب بیان تشنه درد و میان

بروز اول شوال می توان خوردن | اگر دریغ بود روز آخر شعبان

هنوز روی زمین پر شعاع لعبان است | شعاع می به تن و جان و چشم و دل گران

ز عشق می شود ان داغ دلستان خالی | لکو نکه بلبل عاشق همی زند دستان

چو روی صبح تاج المعالی از شادی | رخ زمین همه گلزار گشت لاله ستان

ز دولت آنکه گل و لاله روی دارد ملت | بروی لاله ستان باده چو لاله ستان

چه باک که چو بوسش بر آسمان آرزد | همه بقوت او لاله روید از قطران

چو راز در دل جام اسد چون از و جنتی | بدو کند همه راز نهفته راز میان

مگر مخالف ناصح الملوک در او | گز و بال و داغ و خرد زبون لاله لان

حریف او است بکو ز هشت اند کی | نه اهل عشق چو عاشق برگرفته فغان

که از خزانه حکایت کنند از نوروز   که از وصال روایت کنند که از هجران
بروی زرد از آن روی سرخ از آفت   به بیشه خفته در آن بیشه فارغ از لقمان
نه صلصل است و چو صلصل همی کند ناله   نه بلبل است و چو بلبل همی زند الحان
بلحن و ناله اگر مهرهای گوش و لب است   چرا بخانه آزادگان رود مهمان
چو راز فخر و شرف راز دشمنان بضمیر   نزاده از دل هر عاشق ضمیر و جمان
نوا و نغمه اگر زانکه هر زمین رونق   تو گوی خبر آن دعوی شد است و این برهان
لطیف بلبله در سینه تنفس زخاک کثیف   تهیش بعده و گشته غذای باد دهان
وزان سبب که همه بر دهان نغز بود دهند   غم از دمیدن او در جهان شده است جوان
چو صدر و شرق باید آن طایفه کنند   خروش هر دو بکیوان برآید از ایوان
که بهار نه از عاشقی حدیث نیست   حدیث عشق بگو و نوای الحان
نوش بهار و لب دلبران نوشین لب   نهاده پیش لب از بوسه‌ها فتنه آن
شراب در کف گل سینه بعد او لب رفیق   شراب وصل شده در دیار هجر ادمان
چو شاخهای سبک را گران کند از بر   ترانه‌های سبک با شراب گران
بروی آنکه چو بر روی او فکند چشم   تر حضر ناحق و داد با تو چشمه حیوان
بجان خرم تو ای دولت دولت از تو   خبر شنیده از آن فرش تا زرکان

اگر جود

اگر چو تو صنمی خیزد از نژاد ترک   همیشه خرم آباد باد ترکستان
مرز مهر نظام خلافت است زخشی   که این است بر در هر که ملک دهر ز بان
جمال شرع و وجه و جلال اهل خرد   که جز برای او همه نام شرف بود نقصان
قوام نام امامت نظام اهل حسد   بحجر و بجه هنر سرفراز بر اقران
اجل عالم و عادل علی بن جعفر   که حفظ خلق است علم و معانی ایمان
اثر رسیده ز توفیق او بالطف اقلیم   شریف گشته بترکیب او چهار ارکان
رسول منزلتش برشمرده در اخبار   خدای منقبتش یاد کرده در قرآن
عبارت سخنش مقتدای هر دانا   اشارت قلمش رهنمای هر نادان
بدان سخن شده ظلم از رعیت آواره   بدین قلم شده عدل از رعایت آبادان
ستاره حرمت او را همی کند خدمت   فلک اشارت این را همی برد فرمان
هنوز زنند که طغیان روز بر قلم   چرا برون رود چنین رود از طغیان
عجب ز مرکب او دارم از قلم چه عجب   که شکل کوه گرفته و ز باد عنان
اگر برابر نجوم و مثل شبدیز است   که هست مرکب صدر زمانه در جولان
بقدر صاحب او را همی بود پرویز   بجاه راکب او را همی سزد نعمان
اگرنه آتش لعل است تیغ آب داده او   چو تیغ او زچه گشته است باشرار دخان

اجل ز هیبت او هر زمان همی گوید | که ای حذر ازین مرا از نهیب او برهان
بر بر و بحر همه ساله حزم روشن او | چو قعر بحر پر از گوهر از گران لنگران
قرین نصرت و فتح است از آنکه در درگه | نصیب هزار قران در بخیزد از عمان
بجنگ اگرچه همه لاله زار بار آرد | بوقت صلح بود همچو سبزه در نیسان
بیا صف و بیا ستگی برد ز مصاف | چو جامه را علم است و چو جامه را عنوان
اگر برزم چو پیکان زره شکافد و مغز | عجب مدار که هم نسبت است با پیکان
بگاه معرکه در سایه سیاست او | زمانه ایمن و آوا از فغان و فغان
تنی بضربت او ریزه ریزه چون جوشن | چو راز کوه شود روز رزم در خفقان
زهی محبت تو در دل زمانه مکین | چهر جلال ترا بر سر ستاره مکان
بقصه حضرت سلطان نشاط را گردد | عهد بل حفظ و حراست قرین امن و امان
زبهر خدمت تو چاکری کند کیوان | برو ز رفعت تو رهبری کند دوران
شود هوا همه پر مشک و عنبر و کافور | بود زمین همه پر لاله و گل و ریحان
ز مرکبان تو که به بارها تیره | ز بختیان تو گردد نه کوه ها حیران
نه هیچ دیده ندیده است باد را پیکر | نه هیچ خلق شنفته است گوهر الوهان
بنور طلعت تو گل بر آید از خاره | بفر دولت تو لاله روید از سندان

بدیدنی کرد

چو پیش تخت رسی تخت تو فرزان گردد | چو آفتاب بجوزا چو ماه در سرطان
بزره از تو نکو در غایت دولت | بلحظه‌ای تو بیابی عنایت یزدان
چو قصه من بشنید از ثنای دولت بیست | یکی قصیده من به بود ز ده دیوان
ز من بلاغ فرو نشد آمد حال لیکن | کمال مدح ترا طبع من دهد سامان
کلیده کعبه ز شیبانیان رسیده بسی | فزون تر از نبی هاشم از نبی شیبان
سخن نتیجه جان است و شعر جان سخن | از آن که شعر سخن گشت اساس و جهان
اگر طراوت جان خواهی از نتیجه بسی | دگر لطافت جان خواهی این قصیده بخوان
بوقت مدح تو لفظ برادری نکند | مر فصاحت سعدی و بعد بن سلمان
همیشه تا که زمین ساکن است چون نقطه | فلک بگونه پرگار کی او جولان
ترا چو جرم زمین بر ثبات تن هی | ترا چو چرخ و فلک باد عمر بی پایان
ستاره از جهت حرمت تو در بیعت | زمانه از قبل خدمت تو در پیمان

در مدح فرماید

ای ترا مملکت حسن شده زیر نگین | نیست چون صورت شیرین تو صورت در چین
هست در زیر نگین مملکت عشق ترا | تا ترا مملکت عشق بود زیر نگین
غرقه فتنه شده ستم ز لب و چاره تو | که دل و دیده من فتنه بر آنند برین

گر نه باغی و نه کوهی ز چه بهر است بگو ... با تو از مهر چون آل و اثر آن ماه رهین

قامتت سرو و رخت لاله و چشمت نرگس ... عارضت زهره و چهره مه و دندان پروین

لب نوشین تو کوثر شده در روی بلا ... سایه زلف تو طوبی شده تو حور العین

بر جمال تو همی فتنه شوی جن و جمال ... همچو دین پرور و رای اجل زین الدین

نور چشم خرد و فخر معالی که شده است ... شخصش از نور مرکب دلش از علم عجین

طالب مجد و میراث ابو طالب کوست ... سخا بحر محیط و سخن در ثمین

بی نظیری که نیابیش بجهت مانند ... بی قرینی که نه بینش به تمام قرین

حزم صافیش چو دیدار نجوم است بسر ... عزم همیونش چو ترکیب سپهر است متین

ای گرفته ز یسارت همه احرار یسار ... ای یمین تو برزق همه آفاق ضمین

آمد از جود یمین تو یسارت بفغان ... که همی گوید بر روز یسار تو یمین

زایر زر ز تنگای تو خطیر است و حقیر ... سایل مال ز جود تو عزیز است و مهین

تن مداح تو را هست ز اموال بستر ... سر بدخواه تو را هست ز محنت بالین

هر غرور که برآید ز ضمیر شعرا ... همه جز در مدیح تو نخواهم ما بین

آفرین از چه نیامد تو ندام است بصدا ... هم چنان گر همه نام حسود است نفرین

لفظ او وصف بدیع تو کند سحر حلال ... سنگ را الفاظ تنا تو دهد ماه معین

دزاین انجم

تو ز بین همه سالار وز تو رسید ... اینک آن ماه که از سال بخوانیت کزین

مصطفی زاده رسید نیش سرور است بسرور ... سفیدان جمله از این کار بخوین بخوین

اندرین ماه همه جز صهور است ضرار انجمال ... اندرین ماه همه جز صهور است طاعات ملین

گر خرامی همه در موکب تهلیل خرام ... ور نشینی همه در محفل تسبیح نشین

زاهدان بر ز دل فسق کشیده همه ... عابدان بر سر دیو کشاده کمین

ضعفا را بچنین وقت معین باشی و خود ... ای بجای تو ز الطاف ایزد داده معین

تا همی زینت گیتی ز ملکان است بمکان ... تا همی زیور عالم ز شهور است و سنین

بنده و خاضع عمر تو سنین باد و شهور ... چاکر و خاک در تو ملکان باد و مکین

در مدح گوید

روی زرین منم ار اندیشه سیمین بر او ... چشم دیده اگر باز نه بینم بر او

روی او تازه گل بر برزخسار مرا ... نکند تازه مگر تازه گل بر بر او

بلب تو همه با خورده یک باشم اگر ... لب من بر لب او باخ بر بر بر او

دلم او دارد و جان من بر دلبر شو ... طوطی او را که چه تو ماه بود دلبر او

تا بر سته است بگوی سمن عنبر تر ... همگی من بگریسته کافور رخ از عنبر او

چنبر چرخ بگرد دو بر او دل من ... تا بگیرم بکف آن عنبر بر چنبر او

قوت صبر من ار از سر بلا باز رسید   تا دمید از بر مه خط چو سیسنبر او
صورتش محضر فتنه است و بر غبغب دل   خط او مشکین گواهی زده بر محضر او
هست گر لب او خاصیت آب حیات   ای دریغا که نشد لعل لبم اسکندر او
دیدمش ساغر می بر کف و لب همچو شکر   عجب آید که رسد چنین شکر از شکر او
لب ساغر بلب او رسد و من ز رشک   کشتم از دل لب او ز لب ساغر او
بردلم کم نهد آن لنگر از حلقه زلفش   زلف پر حلقه خم خم سر دلبر او
ملک عشق بجا گشته و در طبع سخن بلبل است   در بلای دلم از طبع جفاگستر او
برهانم ز بلای ملک عشق مگر   ملک کشور شرف و گیتی او افسر او
وارث جعفر صادق علی ابن جعفر   آنکه صد شاه لنزد نایب صد جعفر او
آنکه زاده که حیدر ملک و زهرا بنت است   آفرین باد زحق بر شرف و جوهر او
در معنی و معانی چو طبع دلش از آنک   علی و فاطمه بابان پدر و مادر او
لفظ معنی نده بر دل سخن معجز او   کیست فرزند تو که چو قلم لاغر او
همتش برتر از آنست که نه چرخ بلند است   نتوان گفت چنین دگر است از بر او
در بها نتواند یک دولت که آید همه روز   آنکه یک روز کند خدمت یک چاکر او
گشتن جرم چو در بحر تا نی فلکند   زحل پیر بر ماه لب سبز دلنگر او

جرم مریخ

جرم مریخ که از آتش خشمش اثری است   تن اعدایش بود یکسره خاکستر او
مشتری طالع او دیده بر آن روی بهار   ایزد آن فرد سعادت همه در پیکر او
سنگ را قیمت یاقوت دهد تربیتش   آفتاب است اگر آن دهی بر در او
گر عطارد که دبیر است نویسد صفتی   بس نباشد اگر افلاک بود دفتر او
در لیس راهش در راحت که بمن شش نگرد   زهره خواهد که کند خدمت رامشگر او
ماه را آرزو این است که باشد این   نایب صاحب درگه بود بر در او
زانکه از همت عنصر او آتش عرض است   از عناصر نبود هیچ گهر برتر او
بغراید سائل او خواند ریز   زان بود صاحب دینار و درم چاکر او
گوهر از نیست آب دارد ازان لفظ لطیف   زان کند گوهر صافی صدف از گوهر او
هرچه خورشید همی زر کند از گردش خاک   او بدان داشت عطا بخشش بخشد زر او
شاه سنجر که نیابند در اطراف زمین   اثر دشمن دین از اثر خنجر او
بخت شاهنشهی از شاه ملکشاه برد   آن جلال و شرف و مرتبه از سنجر او
از شهان گیتی که با خنجر او جست نبرد   گر بخون لعل نشد خنجرش از خنجر او
این چنین شه ملکش خواند همنگام خطاب   از چنین شاه چنین جا بود درخور او
ملک آل را نبز کی ملک العرش داد   کان نیابند هم از منظر و در مخبر او

این کرامت که سلطان سلاطین برسید   نخرد هیچ نه پیدا شود ور او
درگه شاهنشهش فرستاد ز دربار جاه   نیست یک دولت باطراف جهان همبر او
در سکه ای دید و مثال لقب و اسم و تیغ   یک نشانه ز صد مرتبه و مفخر او
زان نشان وصف حیدر کرار را داد است   دلدل حیدر کرار بود اشتر او
گر از آن تیغ روایت بسوی روم برد   رغبت از کف بسلار برد قیصر او
ماه از گونه نیلوفر اندر حسد است   چرخ نیلوفری از گونه نیلوفر او
زمین پس از هیبت نوری که فرستاده است   شیر غره به بوی از طمع کشور او
پور آزاده فخر که تا مرد سپه شرق   بعد از آن آن کبر ملکان بود اندر سر او
زین بزرگی که جهان نام و نشان خواهد رفت   آنچه نام و نشان از ملک و مفخر او
آفرین باد بر آن منصب شاهانه که هست   نظر لطف الهی همه بر منظر او
این درش کی شرف بخشی جاه و جلال   تا بود فخر کند امت پیغمبر او
پدرش بود رسول از رسولان خدای   آب خواهند بحشر همه از کوثر او
تا همی زیور مرد است بود از علم و هنر   عالم آراسته باد از اثر زیور او

قدرش آن چرخ نه پیدا نشود غایت او
عمرش آن بحر که پیدا نشود معبر او

گفتم رسیده

گفتم رسید ماه بزرگ ای رخت چو ماه   گفتا در این همه از رخ من آرزو مخواه
گفتم چرا اثر نسازی به آرزوی   گفتا به آرزوت در این ماه نیست راه
گفتم سیه برنگ گناه است زلف تو   گفتا گناه ظلم نشاید مگر سیاه
گفتم بیا بسوی خود زلفت نگه کنم   گفتا گنه بود چه کنی در گنه نگاه
گفتم نه نیست هیچ ز این نجسته تر   گفتا خجسته باد بر این شاه دین پناه
گفتم علاء دولت و دین شاه بی نظیر   گفتا که یک نظر بری از جناب شاه
گفتم قوی بقوت او شد سپاه دین   گفتا قوی شاه بود قوت سپاه
گفتم زند خیمش بشر یاران سخن   گفتا ز همتش بود فلک گشته بارگاه
گفتم بقعر چاه فروشد به وعده   گفتا عدوی او نسزد جز بقعر چاه
گفتم نه همتش بسزا رکن گواه اوست   گفتا چو خاصیت بزرگیش را گواه
گفتم کلاه بر سر او تاج حشمت است   گفتا بسر نام شود حشمت کلاه
گفتم تباه گشت بد و حال حاسدان   گفتا که حال حاسد او به بود تباه
گفتم ضمیر کس نرسد در مدیح او   گفتا که بحر او نرهد وهم را انتباه
گفتم موافقش نزید جز همیشه خوش   گفتا مخالفش نکند جز همیشه آه
گفتم زند جشنی بلندی ز سخن   گفتا که قصد مدحت او کن تو هم نگاه

گفتم که ماه روزه بر کار هشی آمدست … گفتا که چاره نیست ز درگاه پادشاه
گفتم که هست بر اثر ماه روزه عید … گفتا که عید او لب و روز است و سال ماه
گفتم که بار خاضع او گوش فلک … گفتا که یار حافظ او نصرت آله

در مدح کوبه

ای زرخسار تو در دی تازه گلزار آمده … با بهار نو بهار تو به بیدار آمده
از بهار چهره تو در گل رخسار تو … مرغ جان چون بلبل وقت گل در ناله زار آمده
عشق من در خون دل رخسار گلزار آمده … این جمال عالم آرای گلزار رخسار آمده
طره تو غمزه تو چهره تو زلف تو … هر یکی در دلبری از هر یک گار آمده
زلف دلداری گزیده چهره جان پرور شده … غمزه غمازی گرفته طره طرار آمده
روی با زار جلال و زرخ و بالای تو … سرو و مهر را کاسدی در روز بازار آمده
روی بالای ترا بر رغم ماه و قهر سرو … دیده و دل را گرفته حال خریدار آمده
ماه را در پیش و او سرو را در کار الدی … از تو نومیدی رسیده وز من آزار آمده
رخت دل سوی تو دارم در رخ و بالا گفته … بردهای جنت دلبری هم برگ و هم بار آمده
من چرا در بارم از زلف و رخت گرد گرد ترا … مشک سه را لیلم از زلف و رخت زار آمده
گر دم دلبند چرا است مشکین زلف تو … لشکر عشق تو زان چاره چار آمده

صورت زیبا و شکلی زلف پر شور تو … آفت بزار کشته رنگ عطار آمده
روی تو چون روی زین الدین ابو طالب شده … هر زمان از بهر فعل تو بکفتار آمده
انجمال سالمه فخر معالی کز علو … همت عالیش را از آسمان عار آمده
در شهوار است لفظش در نثار الفاظ او … لفظ هر شرع بقدر در شهوار آمده
نیست هرزا پر ز تشریف تو دریا فته … کیسه هر سائلی را از تو دینار آمده
لفظم از گفتار رحمت گوهر انداز گرفت … اینهمه کردار تو در خورد گفتار آمده
مشتری قدری و بر بال تو از توفیق تو … همت عالیت چنین کیوان ستمکار آمده
شادمان گردد بعقد دولت و تیمار تو … هر که را شادی ز دل رفته است تیمار آمده
نیستی خورشید و رایت چشمه خورشید دار … دار افلاک کشته علا آسمانی آمده
نیستی گردون و در انواع رفعت بیش تو … جرم گردون چنین زمین به قدر و مقدار آمده
وارث زهرا و کراری و در میراث تو … فضل زهرا و فتاوی علم کرار آمده
تاج سادات به نسبت فخر احرار افضل … خاک پایت لیس سادات و احرار آمده
ای زلفظ فضل تو همچون زلفظ جد تو … شرح حق و مخبر آثار و اخبار آمده
روزه آمد ناصر و تقوی و بخیر زند بر … هست در پیش تو پیشی از روزه هر جا آمده
تا از این شادی چو گل بشکفته روی مصطفی … مفسدان را لیلم از دیده ما خار آمده

عمر تو بسیار خواهم تا همی بینند خلق … روزه را و عید را نزد تو بسیار آمده

در مدح فرساید

ای با تو دلم همه وفا کرده … با من همه تو همه جفا کرده
نه عهده عاشقی بسر برده … نه وعده مردمی وفا کرده
ما را ببلای عشق ره داده … وانگه بمیان ره رها کرده
اول نظر وصال فرموده … وآخر بفراق مبتلا کرده
نه حجت عشق من فرو خوانده … نه حاجت جان من روا کرده
ای سرو تو با قبای عشق تو … در آتش زهد من قبا کرده
ای ماه تو با کلاه خصمانت … قصد کله و قبای ما کرده
اقرار نکرده بدل بردن … من بر تو خدا را گوا کرده
پس زود و نه دیر بر مراد من … حال تو بزبان دین ادا کرده
فرزانه جمال دین ابو طالب … دل طالب مدحت و ثنا کرده
فرزانه ضیاء دین و دنیا را … از طلعت خویش پر ضیا کرده
گردان زغبار آب تو فیقتی … در چشم امید تو قبل کرده
وز خاک در سرای او گیتی … سرمایه زر و کیمیا کرده

ای نسبت تو بمصطفا بوده … تو حلم بحلم مصطفا کرده
عرق تو ز عرق مصطفا رفته … تو خوی بخوی مرتضی کرده
نی از تو خیال ما خجل مانده … نی از تو امید ما خطا کرده
اکرام تو طالبان حاجت را … اقبال همه بمدعا کرده
انعام تو زایران مفلس را … با نعمت حرمت آشنا کرده
مدح تو دهان مادحانت را … پر گوهر و در پر بها کرده
شکر تو زبان شاکرانت را … ماوای اجابت دعا کرده
امید تو بیم را امان داده … افضال تو خوف را رجا کرده
وصاف تو دهم درسخن بسته … مداح تو تکیه در سخا کرده
توقیر تو در زمانه فانی … تدبیر عمارت بقا کرده
بد گوی تو را دی در اجل داده … بدخواه تو عمر در فنا کرده
ماه رمضان رسیده و قیمه تش … از روی قیمها قضا کرده
از شارب خمر ساخته مصلح … وز صاحب فسق پارسا کرده
دلت همه مطربان فرو بسته … رنج همه ساقیان هبا کرده
ساقی همه روزه خشک لب مانده … مطرب همه روزه بینوا کرده

آنکس که رضای مقبل آجنبی | آهنگ رضای پدرش کرده
دستی که پیاله در هوا کردی | اکنون به عبادت بر هوا کرده
این ملت تو بلخ ... را | با حرمت مرده و ... صفا کرده
چندانکه بقالت چرخ گردون را | ایزد به بقای تو بقا کرده
خیر تو قبول روزه پذرفته | صد عید دگر ترا عطا کرده
از روزه سعادتت عطا داده | در عید کرامتت جزا کرده
راضی ز تو کردگار و جانبها | در روضه جود تو چرا کرده

در صفت شب و مدح امیر عبیدالله

نبید روشن و آواز رود و بوی گیاه | موکلان صبوحند بامداد پگاه
ازین سه دانه درافکنند عاشقان در دام | وزین سه رشته کرایند عاقلان بیگاه
زبان نام نهال زباده را یعنی | چو بار صبح دمیدن گرفت پیاله بخواه
سپیده دم چو برآید که باد صبح دمید | نبید روشن و روی چو ماه و زلف سیاه
ز دام فتنه و بند کنه چو آگاه است | که نیست جان دلم او ازین سه جز آگاه
بخواه آنکه ترا هست آفتاب از ترک | ستاره بر کف ساقی تو ساقیان چو ماه
چو آفتاب برآمد تو باده برکف نه | چو شب ز صبح بگاه تو خم باده بگاه

در آفتاب که

در آفتاب بر روشن نبید باید کرد | ز حرمت رخ ساقی و آفتاب پگاه
چنین و قیصر نیکو نکته زانکه در ایشت | چو آفتاب بزرگان و تاج آل شاه
سپهر همت و نجم الشرف جمال الدین | بهای ملک امیر عمید عبدالله
یگانه‌ای که تفاخر کند زمانه بدو | چنانکه چرخ بخورشید و پادشا بسپاه
مزین است بنشر ثنای او آفاق | معطر است بذکر دعای او افواه
همیشه لفظ لطیفش جمال کلک دوات | همیشه ذات شریفش جمال مسند و گاه
هنر ز خدمت الفاظ او نگردد دور | خرد بغایت اوصاف او نیابد راه
لب نیاز باکرام او شود خندان | غم دراز بانعام او شود کوتاه
ز دولت او است سخا را امید قیمت و قدر | ز مدح او است سخن را محل و رتبت و جاه
بچرخ همت او وهم نگذرد قصور | برنج مدحت او عقل نگذرد دانشناه
به و شریف بود ار چه نادر است سخن | بسر عزیز بود ار چه فاخر است کلاه
ز قدر او ببلندی کمند هفت اختر | هر آینه عدد پنج کمتر از پنجاه
ایا سخا و سخن را ز مجلس تو محل | ولا و امید و طمع را بحضرت تو پناه
مرا زمانه که خصم منست و چاکر تو | بآب تیره همی دارد و بجال تباه
سه سال شد که مرا هشت چرخ و هفت اختر | بکام خویش نبودم درین سه سال دو ماه

چو بخت یار نباشد جفا کند ایام | چو شیر بسته بود غلو کند روباه
چه فایده است فلک را ز قهر کردن من | چه راحتست به بیچارگان از بعد گاه
زهی حوادثه من کشاده بسته شود | کرم بچشم تفضل نظر کنی یک راه
همیشه تا نشود طبع آب چون آتش | همیشه تا نبود حکم طاعت چون اکراه
بطوع و طمع غلام تو باد دور فلک | دل عدوی تو از آب دیده آتشگاه
موافق تو چو رستم نشسته از بر تخت | مخالف تو چو بیژن فکنده در بن چاه

در مدح فخر ماید

ای قامتت قیامت سرو چمن شده | زلفین تو بسی چو مشک ختن شده
هم قامتت چو صورت تو گشته دلفریب | هم زلف تو چو وعده تو پر شکن شده
از شرم قد و روی تو ای ماه و سرو | این بر فلک گریخته آن بر چمن شده
اندر حجاب رفته ماهم ز چشم من | رنگ ترا به حجاب سمن شده
چه بار سن نکوتر و چاه ذقنت را | زلف دراز تست چو بیژن رسن شده
شیرین لبی و زان لب و دندان دلبرت | یاقوت و لعل در ثمن بی ثمن شده
رسته بنفشه زار تو بر برگ نسترن | در عشق تو بنفشه من نسترن شده
زانم هوا فتد که زلف سیاه تست | چون قامت مخالف صدر زمن شده

ابنا ها

زیبا نهال عترت و الاجمال دین | چون دین بفضل فخر گشته مقترن شده
بنیاد حسن و قبلهٔ آمال بو الحسن | در خلق و خلق مثل حسین و حسن شده
لفظ و بیانش مایهٔ عقل و ادب شده | دلت و زبانش اصل سخا و سخن شده
طبع و دل رحیمش و کلک و کف کریم | توفیق فضل و بذل عطا را وطن شده
هر غایتی بجد همت او متصل شده | هر کرده بی بمنت او مرتهن شده
ای ساحت سیادت و ایوان شرف | با تو ابهت گشته و بی تو زمن شده
نطق تو با فصاحت لفظ عرب شده | لفظ تو با لطافت در عدن شده
پیراهن ولی تو اقبال صف زده | پیراهن عدوی تو بی تو کفن شده
دیده از تو طراوت هر چشم و دل شده | تیمار تو حمایت هر جان و تن شده
من در زبان گرفته ثنای تو سال و ماه | در هوا اهتمام تو هر کس چو من شده
مرد ثنا و نظم و اهل ثنای تو | نظم من است مونس هر مرد و زن شده
وز امتحان حادثه دهر بی نظام | بی نظم گشته عالم و من ممتحن شده
اشعارم از سهیل یمن برتر آمده است و هست | اکنون ز خون دل چو عقیق یمن شده
از من بفضل دفع خلل کن که فضل تست | نفع امید گشته و دفع خلل شده
تا در رجوع جوهر کند دولت تو باد | از جور چرخ در کنف ذو المنن شده

گرچه ز هند رفت و ز تیغت نیامده است | جان مخالفان تو بیغو کند همی
بازوی شیرزه شیری و تیر تست بروز رزم | در مغز شیر شرزه تلاش کند همی
ای مرکب خجسته که زیر رکیب تست | برابر و برق و باد معادا کند همی
برق است و برق و نعره تندر کند همی | ابر است ابر و گرد زمین کیمیا کند همی
از اختران زحل بمحل برتر آمده است | زیرا که همت تو ولا کند همی
زان مشتری ستاره سعد است بر فلک | زیرا ز دشمن تو تبرا کند همی
کلکت هر آن که در کف دریا سخا گرفت | قدر سخن چو لؤلؤ لالا کند همی
بیننده نی و راه چو بینا کند همی | داننده نی و کار چو دانا کند همی
اسم سخا ز بخل لئیمان برده بود | آن را کف کریم تو احیا کند همی
رسم عطا کهن شده بود اندرین جهان | او را طبع تو مطرا کند همی
آن داد کوشش تو که گردون دهد همی | آن کی بخشش تو که دریا کند همی
کلک مبارکت که چو توقیع در بیاض | افعال صاحب ید بیضا کند همی
عفوت بزنده کرد اقبال مجرمان | کار دم و دعای مسیحا کند همی
انصاف منصف تو که صنع جواد تست | خوارزم را بصنعت صنعا کند همی
تو یوسفی بتربیت و عدل و حسن تو | شهر ترا چو شهر زلیخا کند همی

الجانبی

رعنا نبود کال چو به بزمت همی رسید | او را جمال بزم تو رعنا کند همی
در قعر و بحر در و صدف تیره میشود | از طبع ما مدیح ترا انشا کند همی
زیرا چو طبع ما ز مدیح تو در کند | طبع صدف متابعت ما کند همی
زیبا تو بی و هر چه مخالف تو ترا | آن دین خویش در سر دنیا کند همی
جاه و جمال خویش تمنا کند همی | آنکس که مدحت تو تمنا کند همی
قصد دعای خیر تو باشد بروز حج | حاجی که قصد مکه و بطحا کند همی
بر عزم غزو کشتن کافر عذاب را | مزد و ثواب غزو تو را غزا کند همی
غزو چرا کند فلک آنرا که در ثنات | قصد غنی قصیده غرا کند همی
تا هر چه بنده را بود از عیش و عیش | تقدیر آن خدای تعالی کند همی

وله فی المدح

نباشی یکزمان از عشق خالی | مرا دایم در بلای زلف و خالی
کرا در سر خرد باشد نباشد | سر از سودای زلف و خال خالی
همی تا عارضی چون هر بینی | بکوری و نزاری چون هلالی
بقد چون الف تا من ببینم | بقامت لاجرم چون شکل دالی
خیال دولت تا در خواب دیدی | زنیچاره بکردار خیالی

دانجا که سرکشان بجهای انجمن کنند   نام تو فخر محفل هر انجمن شده

در مدح فرماید

عشقت زبسکه شعبده پیدا کند همی   ما را در آرزوی تو شیدا کند همی
آورده ام همیشه من از اشک چشم خویش   از بسکه راز عشق تو پیدا کند همی
خوشنود از خیال تو کز صورت رخت   با چشم من حکایت حورا کند همی
روی رخ و بالا چو بر زلف تو جعد   از مشک سلسله شکل چلیپا کند همی
ماه از شعاع روی تو روشن شود همی   سرو از نشاط قد تو بالا کند همی
زان زلف خم گرفته طغرا دلبرت   پشت مرا خمیده چو طغرا کند همی
شکرلبت و صد هزار مرا از زبان خویش   گز دو لب شکر بوسه تقاضا کند همی
با صد شکایتم ز تو بنده ام زبان   وصل تو را حواله بفردا کند همی
بر عقل من جمال تو لشکر کشد همی   بر صبر من فراق تو غوغا کند همی
آویخته است زلف تو هاروت را از آن   پیوسته قصد زهره زهرا کند همی
یکتا شدم ز عقل و صبوری فزین مرا   زلفت تا [illegible] که یکتا کند همی
حال برد عشق از من و جان نشستی برد   کو را محبت تو [illegible] کند همی
عنقا لبت [illegible] وصال تو خوش   از چشم من چو صورت عنقا کند همی

لو از انی دو

روز فراق تو که نه بینم جمال تو   با من حکایت شب یلدا کند همی
بر من ز تیر غمزه مکن آنچه روز رزم   شمشیر شاه بر سر اعدا کند همی
خسرو علاء دولت دنیا و دین که دین   این را بزرگ دعا و والا کند همی
الحق کشور زمانه که دریا و کوه را   در جود و حلم تیره و رسوا کند همی
هم بخت را شکوه سکندر دهد همی   هم ملک را عمارت دارا کند همی
روز مصاف در صف اعدا ثبات او   نقض ثبات آدم و حوا کند همی
وقت طرب عنایت بزمش ز تیر ماه   فصل بهار خرم و زیبا کند همی
در ایام رعایت امرش چو نو بهار   فرتوت را بقوت برنا کند همی
شاها بمعرکه بکند صد هزار تیغ   زان صد هزار تیغ تو تنها کند همی
گر صد هزار جان برد در یکی نبرد   با دعای کن که هوا [illegible] کند همی
صورت گر است تیغ تو کز خون دشمنان   بر خاک رزم صورت دیبا کند همی
روی کبود او که جهان بکو هر است   اسباب دین و ملک مهیا کند همی
رمحت که بر کمیت معارک شود سوار   فتح سوار دلدل شهبا کند همی
سودای فتح بر سر رمح تو غالب است   آن رز جهان که غایت سودا کند همی
چون در هوای معرکه سر بر هوا کند   گویی در قصد گنبد خضرا کند همی

دهد عفو تو پیران را جوانی   دهد خشم تو شیران را شکالی
اسیران را الشب روز خلاصی   نیاز تشنه با آب زلالی
مرا تا متصل گشتم بخدمت   ترا هالت دلیل اتصالی
کنم ذکر تو چون خورشید مشهور   به بین شعری چنین شعر است عالی
بخاطر تا مرا از لفظ معنی   بمعنی عاجز از نظمش کمالی
بشرق و غرب عالم چون عروسان   کنندش جلوه ایام و لیالی
چو ذکر تو بشعرم زنده ماند   اگر زنده بمانم لا ابالی
نهال عمر تو خواهم شکفته   که باغ عز و دولت را نهالی
مثال تو روان دارد نفاذ   که در جاه و بزرگی بی مثالی

در بهاریه و مدح گوید

صحن چمن که خرم و زیبا شود همی   چون درج در ز مه دیبا شود همی
زیبا تر است عشرت و خرم تر است عیش   تا باغ و سبزه خرم و زیبا شود همی
باغ از در تنعم و نزهت شود همی   راغ از نشاط [illegible] تماشا شود همی
برنا و پیر قصد گل و مل همی کنند   زین باغ دیر پیر گشته که برنا شود همی
هر کوه که باغ خرامی به [illegible] داد   آن کوه با زمرد و مینا شود همی

نرگس نشان

نرگس نشان تاج سکندر همی دهد   تا بوستان چو سینه دارا شود همی
ای یوسف است گل چو زلیخا جوان شده   یوسف اسیر زلف زلیخا شود همی
رعنا بود هر آنکه [illegible] به بو   گل [illegible] به بر دلبر رعنا شود همی
تا شد شکفته همچو سر [illegible] سمن   بوی خوشش از ثری به ثریا شود همی
زلف بنفشه گرچه [illegible] چو پشت من   او را دلم [illegible] یکتا شود همی
راز دلم ز سبزه [illegible] ابر او فتد   از دلبری [illegible] سبزه و صحرا شود همی
طرف چمن ز طلایع باغ بهشت رفت   تا گل بحسن و صورت حورا شود همی
بر شاخ [illegible] خوش [illegible]   تا وا [illegible] عندلیب خوش آوا شود همی
ابر از هوا چو دیده وامق گهربار   تا لاله همچو عارض عذرا شود همی
دارد فروغ شعله آتش میان [illegible]   برق از میان ابر هویدا شود همی
[illegible]   آن [illegible] ابر [illegible] شود همی
سبط رسول سید شرق [illegible]   [illegible] فخر آدم و حوا شود همی
صدر زمانه تاج معالی که لفظ [illegible]   اندر نثار لؤلؤ لالا شود همی
[illegible] طبع و خاطر از طرب مدح او سخن   موزون و معنوی و مقفا شود همی
ای کعبه شرف [illegible] طواف زمانه را   گرد در تو مکه و بطحا شود همی

بران تا بوی زلف یار یابی | همیشه عاشق باد شمالی
چرا زین سان گرفتار فراقی | اگر دایم خریدار وصالی
محل صبر و دل بر باد دادی | ز بی صبری در کار محالی
گهی چون عندلیب از گل خروشی | گهی چون فاخته بر سرو نالی
ز عشق قامت چون سرو معشوق | چنان گشتند پنداری نهالی
چنانی در غم زلف معشوق | که از خال دالت پندارم نهالی
اگر چون لاله خواهی تا بخندی | دگر چون سرو خواهی تا ببالی
ز عشق آن به که بگذاری زمانی | ثنای مجلس عالی سگالی
جمال العز و صدر الموسویین | ابو القاسم علی تاج المعالی
رئیس شرق مجد الدین که دارد | خطاب از زبان دین مولا الموالی
بریخ از کوشش بخشش معالی | ببار از بخشش دستش نوالی
بزرگ از قدر او چرخ کواکب | بشرم از جود او بحر و لالی
نظیر آسمان از چه نظیری | همال آفتاب از چه همالی
ترا زیبد بزرگی و جلالت | که فرزند رسول ذو الجلالی
تو شاهی مقتدای آل حیدر | که حیدر خصلت و حیدر خصالی

بجاه قدر تو

جهانی در تو عالم گشته بینم | چنان کاندر علی گشتند عالی
سفینه نوح و آل مصطفایند | تو صدر و بر آن فرخنده آلی
تو در چشم خرد نور و ضیائی | تو بر روی هنر حسن و جمالی
تو گردون همت و خورشید قدری | تو میمون طلعت و فرخنده فالی
تو ذل بخل و نصب سخائی | تو اثبات ثنائی و نفی لالی
بعدل از صلاح هر فسادی | بعلم از جواب هر سؤالی
بوقت لطف الطف هوائی | بگاه حلم با حلم جبالی
بفکرت عقدت در یتیمی | بخاطر خازن سحر حلالی
نه اختر چرا اختر عطائی | نه دریا چرا دریا نوالی
بکوشش آسمان کامرانی | به بخشش آفتاب بی زوالی
بدین هر نیک خواهان زایر در | بران هر بد سگالان را نکالی
ز آثار تو خالی نیست جائی | مگر روز و شب و ماه و سالی
همه دلها پر از مهر تو بینم | دوام دولتت با حسن و حالی
ببخشیدن جواد بی نظیری | ببخشیدن کریم بی ملالی
ثبات عهد را چون التقائی | مزاج جود را چون اعتدالی

منجل ز وصف جود تو معطی نکو همی | تا دل ز لعبت علم تو دانا نکو همی
تا ز محالان ز تو گر ز نحن روا نیست | غار هوا نقال ز تو خرما نکو همی
دریای بیکرانی و دریای بیکران | روز عطا وجود تو رسوا نکو همی
عقالت نا به ... ز عدل تو نام ظلم | از عرصه زمانه چو عنقا نکو همی
این عالم کهن شده هر سال در بهار | از بهر نزهت تو مطرا نکو همی
تا تو نشاط باده کنی در هوای خویش | ساقی هوا ز باده مصفا نکو همی
تا بر جمال لاله بساغر خوری شراب | لاله بشکل ساغر و صهبا نکو همی
امروز کن طرب که مهیا است عیش عمر | باده ز جام عمر مهیا نکو همی
فردا نارسیده چو امروز عمر نیست | بس عمرها در سر فردا نکو همی
تا تن بعمر مایل و راغب بود همی | تا دل ز عشق واله و شیدا نکو همی
عمرت همیشه باد که اسباب عمر ما | از عمر و دولت تو مهیا نکو همی

وله در مدح فخر ماید

ای زلف یار من ز هی زره گری | با بیش تیر غمزه دلبر زره وری
هرگز زره ز تو هیچ خلق را | گر تو زره گری زره زهره پروریا
نشنیده ام که هیچ زره زهره پرورد | بر روی النضم زره زهره پروری

ما او

هاروت خوانمت من و داود گویمت | تا دیده ام ز زهره پرست و زره گری
داود نیستی بزره رغبت تو چیست | هاروت نیستی ز زهره چرا خوری
دل را بره حسن دلیل محبتی | جان راز باغ عشق نسیم معنبری
بر گل نهاده تعبیه شمشاد و سنبلی | بر مه فتاده سایه چوگان و چنبری
در خرمی چو سایه طوبی و سدره | و اندر جوار چشمه حیوان و کوثری
عاشق چرا کشی چو نه سلمی و هنده | پس ره چرا کنی چو نه مانی و آذری
گاهی چو لعبت حجاب کنی پیش آفتاب | گاهی چو ابر پرده کشی پیش مشتری
گاه از رخانش حاجب یاقوت و گوهر | گاه از لبانش حاجب مرجان و شکری
چون کاروان کفر بمنزل گه نهفت | چون زنگیان مست و فرش تو عبقری
چون قوم تیره رنگ و دلها برابر | گویی که در ربودن دلها مجری
در ظلمتی و چشمه حیوان کنی طلب | زلف تو با شب خضری یا سکندری
رنگ شب و شباب دل شب چون ز آبیه | تا از شباب و از شب و شب مصوری
در خفتگی معالجه قد خفته | در تیرگی نشاط روز منوری
مشکین دلم کبوتر مضراب عشق تست | تا تو بشکل و صورت طوق کبوتری
بالین و بستر تو ز نسرین و سوسن است | و ز جان و تاب زلف بالین و بستری

در تاب تست زلفت او ای همه هنر   در جان تست زیور برگ گل طری
باغی مکرر معدن نسرین و کوسنی   چون خوی تو مکرر جایگه ماه و اختری
هر زلکه تو با کف موسی برابرست   گر تو بگوی با دل فرعون برابری
عنبر همی کنی زلف و چنبر همی کنی   بر گل همی نشینی و در دل همی چری
ای دلبری که در صفت تاب زلف تست   در نیکوئی نگاری و در دلبری پری
شیرین نشد دهنم بر و زرین کمر نبست   دانم چنین که ماه رخ و لاله منظری
دل از غمش بماند هر که نیاید بوصال تو   درویش ماند هر که نیاید قلندری
گویم بزلف تو چو وصال تو یافتم   ای شب چو ... بجز روز نبری
مفرغم تو شیوه گرفتم ستمکشی   تا تو بطبع پیشه گرفتی ستمگری
خواهم که بشمرم غم اندیشه ترا   خواهم که حلقه دگره خویش بشمری
گر فیلسوف مجد نشد چون ...   در خلق صدر شرق نشد چون معطری
گر صدر روزگار علی بن جعفر است   در نور جوهرش چو بسی تا من جعفری
فخر شرف قوام امامت رئیس شرق   در شرق و غرب گشته مسلم بمهتری
از نسبت پیمبر و از صفات حق   همچون پیمبر از صفت ... بری
او را پیمبری و مرا او را ...   هرگز ... چون پیمبری

آنم:

فرزند مصطفی و نهاده نجوم چرخ   بر طالع سعادت او مهر مادری
قدرش برادر فلک و پایه بقدر   از خسرو زمانه خطاب برادری
در حیدری نسب بدایت نسب کند   اخلاق مصطفائی و افعال حیدری
در صدر نیکنامی و در صف پردلی   چون مصطفی کریم و چو حیدر دلاوری
از روضهٔ رسالت آن دسته گلی   وز دوحهٔ خلافت آن شاخ بردری
در مسند سیادت و در محفل هنر   گوئی درست حیدر کرار دیگری
خیبر علی گرفت و گرفتند دشمنانت   خواری زتیغ تو چو جهودان خیبری
اعدای دولت تو اگر عمرو و عنتر نه   حیدر دلی و قاهر هر عمرو عنتری
کلکت چو ذوالفقار خداوند قنبرست   زیرا جمال آل خداوند قنبری
مرغی مخبرست وز منقار او سپهر   ما را خبر زسیرت طائی و جعفری
روشن کند سخاوت تو بار پیکرت   فربه دهد عطا و منش جفت لاغری
ای صدر روزگار که بر روی روزگار   فرّ وزینت و جمال و زیوری
باکی و برد باری لطف و سخای تو   بادی و خاک آمد و آبی و آذری
گرچه را رهی ... دل جو آل ...   گر بخل را دری بکف فضل آن دری
در عفو و خشم ره آتش ... ورنج   در مهر و کین تو در ... و ...

گر عقل قبله ای است تو بر وی مقدسی   در فضل کعبه ای است تو او را مجاوری
در جاه و مرتبت زبر هفت کوکبی   در جود و مکرمت سمر هفت کشوری
اسلام را بمرتبت و فتح مکه   انصاف را بمنزله روز محشری
گر شرق و غرب ملک شهنشاه سنجرست   زین ملک اختیار شهنشاه سنجری
در مملکت بخنجر بران کند نسب   در ضبط ملک ضربت برندهٔ خنجری
هر چند نیست لشکر سلطان عدد پذیر   تو میر بان معطی و سلطان لشکری
شاهان دلیل و نصرت شاه مظفرند   تا تو دلیل نصرت شاه مظفری
سیاره در اشارت سلطان اعظم است   تا تو مشیر مجلس سلطان صفدری
شاهان همی زبار که قصر او برند   منشور شهریاری و خاقان و قیصری
در شرع در رعایت آن تاج افسر است   تو راعی مصالح آن تخت افسری
و نیک ترا کرامت و تشریف او گذاشت   از تخت اردشیر و از تاج نوذری
وان طوق و مرکب و کمر و طلعت و لوا   منصور مهتری شده توقیع سروری
وین زر و در و جوهر و جمهت بعمر خویش   هرگز ندیده اند نه قارون نه سامری
تشریف تو تصدر تشریفها بعد   زیرا که بر صدور زمانه مصدری
ایشان کواکبند و تو خورشید روشنی   ایشان سعادت اند و تو یاقوت احمری

بجم لجم پاخته:

چون بحر یافتند بجود تو جوی را   جویند خلق عالم و تو بحر اخضری
آن خسروی که سایهٔ الله اکبرست   در سایهٔ سعادت او سعد اکبری
امروز دشمن تو بهفتم زمین فروست   وز رغم دشمنانت بهفتم فلک بری
هر چند در جهان قلم رتبت تراست   بر مهتری مقدم و بر سروران سری
از علل بر ثنا چه و جز صدق نشنوی   از حلم بر نگردی و جز علم ننگری
از سال نوبهاری و از روزگار عید   از طبع اعتدالی و از بحر گوهری
بر مشرق معالی و بر عالم علو   مهر منوری و سپهر ...
نه طالب عطا چو تو مطلوب با فشراست   وز بیع ثنا چو تو در بیت مشتری
از عرض تو چو عالم علوی بمرتبت   این عالم است تا تو برین عالم اندری
وانکه بقای او متعلق بعرض تست   از بهر آنکه او عرضی است و تو جوهری
هستی چو ابر و بحر عطابخش و تازه رو   زین ملک گستری و فراوان نام گستری
در عنصری زمدحت محمود نام یافت   آن یافتم ز تو که زمحمود عنصری
از شعرهات شعر فرستند شاعران   زیرا که ایج شعرا را تو در خوری
دنیک ادیب الیزار اخلاص و اعتقاد   با آنکه نیست صنعت او شعر و شاعری
این در زلعبه فشه فرستاد و در ثبات   در نه نه هر دری و ثنای نه هر سری

از آن زد روز عالمیان اگر زینت نه روز نور بخشی و روز معدلی
تا زلف عنبرین تو بود و چشم نرگسی با چشم نرگسی زان و با زلف عنبری
گردون به پیشکار و میان بسته پیش تو دولت به بندگی و زمانه به چاکری

در مدح گوید

اگر بصورت روی تو آفتاب ستی همه بنای شب از روی او خراب ستی
ز کردش عجب زمانه نیامدی بر خلق گر از جمال تو جز دی بر آفتاب ستی
در آفتاب خبر داردی ز صورت تو ز شرم روی تو پیوسته در نقاب ستی
همیشه عشرت من چون لب تو خوش بودی اگر سؤال مرا از لبت جواب ستی
دهان تنگ تو گویی ز لعل ناب تو ز ناردان صدف لؤلؤ خوشاب ستی
ز خون دیده نگشتی رخم چو چشم تذرو اگر نه زلف تو چون چنگل عقاب ستی
کم از صواب من آید نسیم جنت اگر اگر به دستی تو مرا ثواب ستی
بریده کی شدی از چشم من زیارت خواب اگر نه غمزه آن چشم نیم خواب ستی
گر از بریدن تو جان ببردمی ز برم بریدن از تو خطا نیستی ثواب ستی
بمن بگوی که از جفا لبت یا زعتاب عتاب به بود کاشکی عتاب ستی
کم از ثواب بهشت نعیم جنت اگر اگر به وصل تو مرا ثواب ستی

بلند

بهشت خوانی و این نوبهار خرم را اگر بنای بهشت از گل و گلاب ستی
رسید بلبل و گشت از جهان خوب خراب هزار گونه در آن پیچ و چین و تاب ستی
زمانه راز یکی تازه گشت عهد بهار خوشستر از همه عهد این شباب ستی
چمن کتاب طرایف شده است پنداری رخش چو لون عاشقان خضاب ستی
اگرچه در دل او عشق هست پنداری همه طراوت عالم در آن کتاب ستی
سحاب هر نفسی در فشان کند گویی کف کریم خداوند در سحاب ستی
رئیس شرق که علم و لطافت گر نیستی اگر عیان نشوی خاک و باد و آب ستی
امیر سید عالم علاء حشمت او اگر عیان نشدی عدل در حجاب ستی
گذشت همتش از هفت چرخ پنداری که هرکش زند دعاهای مستجاب ستی
بر اختر است خطا نیستی زیادت جهان خطا نیستی اگر او را نه این خطاب ستی
همه جهان نشدندی اسیر منت او اگر نه منت او مالک الرقاب ستی
اگر نه رحمت آن دست آن عذاب ستی اگر نه هیبت آن پای آن رکاب ستی
چو حرز را اثر ظلم پر فرو بستی چو کیمیا نظر عدل سنگ را بستی
زهی سپهر سخاوت که از سخاوت تو نیافتی همه آب طمع سراب ستی
گر از شراب عطا هیچ خلق مست شدی طمع ز دولت تو سر گرم این شراب ستی

ز بس که وقت سخا زر دهی بران ماند که زر بچشم تو در زمین تراب ستی
زمین از زر ستی و خشک سال نیاز اگر نه باران عطای تو فتح باب ستی
ثبات حلم تو گر نیستی در این عالم ز بیم خشم تو در گیتی اضطراب ستی
ترا سپهر همی خواهد مرتبت و قدر اگر نه عادت این دهر انقلاب ستی
گر از عطات ز خیره نهادی گنج مرا خزینه و مال مرا نصاب ستی
بسوختی فلک ار کنون گر آتش را چو همت تو ز نور تو خشم و تاب ستی
بر دل کندی ز قرار زمین و مرکز خاک اگرچه مرکب تو باد را شتاب ستی
چو مرکب تو چنان عاشق است بر گوی رکاب کشش از قرار و سکون کو نیاید اشتاب ستی
زمین چنان سپرد زیر که پنداری زمین صحیفه گردون آن شهاب ستی
همیشه تا که گریه سحاب بر گلزار که گویی از مژه عاشقان پر آب ستی
بقای تو چو عطای تو باد در دور بقای تو چو عطای تو بی حساب ستی

در مدح فرماید

نیسان نسیم باغ معنبر کند همی گر خاک لعبه بیضه عنبر کند همی
باد صبا وزیده هوا و دماغ را بر عنبرین صبا معنبر کند همی
لاله نشانه لب جانان دهد همی نوسن حکایت از بر دلبر کند همی

گوئی بنفشه

گوئی بنفشه از خط خوبان خجل شده است سر بنگرد بباغ نه سر بر کند همی
گوئی که تازه نرگس مخمور در چمن می خواره گشت و جام از زر کند همی
گوهر ز سنگ خیزد و این ابر چرخ فام از ارغوان طویله گوهر کند همی
بر دشت ابر صورت مانی کند همی بر باد خاک صنعت آذر کند همی
ابری رنگ فاخته دارد ز خاک رنگ پر و بنفشه طوق کبوتر کند همی
شاخ درخت سایه طوبی دهد همی الماس سحاب صنعت کوثر کند همی
دلت طبایع از قبل بزم عاشقان از لاله ها پیاله و ساغر کند همی
باد سحر ز نحت راغ و هوای باغ چو مشک دعوی نافه و مجمر کند همی
زرگر شده است باغ که چو ران روضه را از در و زر قلاده و زیور کند همی
گر نه زمین ز سبزه تر آسمان شده است چون شاخ از شکوفه پر اختر کند همی
چه کار که دیبه و ششتر ز آب و خاک نقاش طبع دیبه ششتر کند همی
چه عزم کاه لشکر قیصر ز سرخ و سبز نور و ز عرض لشکر قیصر کند همی
از رعد و برق بانگ برآمیخت تیغ برق گوئی علامت غارت خیبر کند همی
صلصل زبان گشاده چو شهر ببوستان گوئی ثنای آل پیمبر کند همی
شاخ عر نده است بلبل داشعار خوانی را از برگ گل سفینه و دفتر کند همی

قمری خطیب گشت که از ابر نوبهار — از شاخ سرو پایه منبر کند همی
خوش‌تر نشست عندلیب در مدح مجد دین — هر شب قصیده‌های من از بر کند همی
صدر اجل رئیس خراسان علی که عقل — در علم‌هاش برابر کند همی
گر شرق از او که سینهٔ شرق است فخر کرد — غرب آنچه شرق کرد فزون‌تر کند همی
عطار گشت خلق لطیفش که سال‌ها — آفاق را چو نافه معطر کند همی
رائیش ز مشتری و سعادت دهد همی — جودش ز کیمیای تو اکسیر کند همی
ایزد جهان بگرده کنون در جهان فضل — از ذات او جهان دیگر کند همی
فضلش شفای علت مفلس دهد همی — دانش علاج کیسهٔ لاغر کند همی
چون کوه رشی بجید گرآر بارسد — بر سایلان سخاوت حیدر کند همی
از منظرش بمخبر نیکو مجل شود — آنکه حدیث منظر و مخبر کند همی
سنجر خدایگان سلاطین که آسمان — نصرت نثار خنجر سنجر کند همی
هر برادری چو از او دید لاجرم — او را خطاب خویش برادر کند همی
تیغش چو بر موافقت کلک او رود — آفاق را مطیع دو سنجر کند همی
گرچه هوای تاری و آفاق تیره را — تا شیر آفتاب منور کند همی
از نور رای سینهٔ مشرق برآورد — از مشرق آفتاب چه بر سر کند همی

ای آفتاب

ای آفتاب علم معانی که آفتاب — بر سر ز گرد باب تو افسر کند همی
البته تنگ ز باد فزون آمده است دبار — خاک از بلای آب تو بر سر کند همی
ایام را بسویه و ایام را بسیر — چون دشمن تو عاجز و مضطر کند همی
رخساره را بقطره خون پر کند عدوت — گو خاک را بقطره خون تر کند همی
گاهی نشان جنبش یکتا دهد همی — گاهی خبر ز کوشش صرصر کند همی
کلکت که اصفر آمد و گه نتیجی ورق — رخسار فضل چون گل احمر کند همی
درج را بقیمت و لفظ ترا بقدر — چون درج در و برج که پیکر کند همی
آنجا که رزم سازد لشکر کشد همی — کلک ترا طلیعهٔ لشکر کند همی
گرچه لشکر بخنجر بران بریده شد — رد دشمنان صناعت خنجر کند همی
آن عادلی که عدل تو چیزی دهد بخلق — از هر ستم که چرخ ستمگر کند همی
شاهنشه زمانه و سلطان شرق و غرب — گر یک غلام صد چو سکندر کند همی
نام ترا بحرمت و ذات ترا بقدر — بر خلق شرق و غرب معزز کند همی
تشریف تو بحال تو لایق دهد همی — اجلال تو بجاه تو درخور کند همی
ذکر ترا رعایت اکرام و احترام — مشهور هر ولایت و کشور کند همی
این جامه و عمامه ترا از سروران دهر — بر فرق شخص جوشن و مغفر کند همی

نیست اندر هفت کشور خلق همبازوی تو — گر ز بزرگی با سپهر هفتمی هم پهلوی
همت عالی رکاب و قول میمون برکت — برتر است از تاج پرویزی و تخت خسروی
ای عجب دانی که بیرون از نهایت راه نیست — در سخاوت از نهایت هیچ بیرون نگذری
در همه دلها فشانده تخم نیکی لاجرم — از زبان‌ها جز نبات نیکنامی ندروی
مجلس تو ز آسمان اندر شرف عالی‌تر است — از زمین لوراشتایان در است ار بشنوی
گر روی بر راه انصاف از همه ارباب نظم — کس چنین خدمت نیاراید درین دفع ای ولی
گر سخن را قیمت از معنی پدید آید همی — معنی‌ها بیخ بیهارز و چه پهلوی
در تو آن تاج معالی علا آمد شعر من — همچو در شمس المعالی شعرهای خسروی
مستوی بادت همیشه نهمت کام و مراد — کشته گردد دولت ز آب سعادت بر توی
وز نام نیک تو در کل عالم منتشر — نامهٔ عمر عدو در حالت تو منطوی

وله ایضاً در مدح فخر ماید

ای زلف دلبر من دلبند و دل گسل — که در پناه مهی که در جوار گل
گر در پناه مهی چون چرخ بچگنی — ور در جوار گلی چون خار دل چه خل
بر گل همی کنی بر مهی اسیر — دل را همی کشی و در دل همی گسل
از وصل لاله‌ای بر لاله معتکف — در عنبر مشک سیه پر حلقهٔ زان قبیل

ای بتی از

ستایش نظری آرایش قمری — پیرایه شکری همسایه عسلی
گرچه بریده‌ای پی نفس و پی املی — در چه شکسته تنی پی عیب و پی خللی
بر نام تست غزل در کام تست طرب — هم محبت طربی هم حاجب غزلی
چون وقت فضل بود مقصود جان و تنی — چون روز عشق بود معشوق چشم و دلی
همراه جان و دلی و ز جان و دل عوضی — همرنگ مشک و شبی در رنگ دلشده‌ای
کو تو قصد دلم و ز بیدلی خجلم — گر قصد جان بکنی از من بدل بحلی
جور است بر تو مرا گرچه نزدی جفا — چون کین صدر اجل داری کرا اجلی
آن مجد دین رسول آن فخر هر دو جهان — آن در سخا و سخن چون بحر خویش یلی
دریای علم علی خورشید آل نبی — حلمش چو علم تو علمش چو علم علی
آن ناصر ملکان کو راست چون ملکان — مالش ز بهر عدو مالش ز بهر ولی
در بذل جود و عطا در کسب مدح و ثنا — قولی بود همه کس تو قول و عملی
از ابرش مراد ابر است باد شمی — وز بحر کامل او بحر است با خجلی
ایکعبهٔ فضلای قبلهٔ ... مرا — هم قبلهٔ طمعی هم کعبهٔ املی
جاه جلال تو را در فخر دولت قوی — قدر جلال ترا در شرع نص جلی
یک نقطه از نسبت بوطالب قرشی — یک نکته از ادب بو العلا و دغلی

وین دوستی که دارد از اثر لطف پادشا / اندوه دشمنان بیمر کند همی
وین بلعجب است که صفا چو رای تو / روز مخالف تو مکدر کند همی
اقبال بیشی خدمت صدر تو یافت زو دعا / زین مکرمت که حیدر صفدر کند همی
تا فصل نو بهار عروسان باغ را / از روی لعل جامه اخضر کند همی
خرم بزی که کینه اخضر عدوت را / با اشک لعل و چهره اصفر کند همی

وله در مدح فخر [illegible]

نیکویی بر تربت عاشق دیگران بر نیکویی / نیکویی چه خو کند معذوری اندر بدخویی
سنگدلا تو عاشقم با من سازی بیش از / همچنین با نیکویی گشت عشق اندر نیکویی
کار شیران ناید از آهو و بر من عشق تو / حشمت شیران همی راند بچشم آهویی
ای عجب تو با کهن کردی دو زلف کاکا / عشق تو بر من چرا هر روز نو افزاید نویی
مستوی قدی و عشقت بر دلم پوشیده کرد / هم صراط المستقیم و هم طریق مستوی
لولو و دریایی و دریای خواندی دل است / ای نگارین هم تو دریایی و هم تو لولویی
گر بجویی بود نقش مانوی چون روی تو / هست معذور آنکه بگراید بکیش مانوی
با وصالت جفت گشتی چون بدم محکم مرا / گر تو یک عشرتی بی فرقت من بغنوی
دیده نتواند که بیند چشم من روی تو / پس ندانم تا همیشه در دل من چون بوی

حسن شیرین

حسن شیرین زشیرین تر بماند اندر جهان / همچو با صدر اجل رسم بنا خسروی
مجد دین تاج معالی فخر عزت صدر شرق / عمدة الاسلام ابو القاسم علی الموسوی
آفتاب آل یاسین سید السادات است / حبه حبل متین و القبضه داودی
نامداری کز وجود دست جود اراد او / بخل با حال ضعیف دولت با جود قوی
از نهیب دولت و بیم زوال و شرم جود او / ابر متواری و کان محجوب و دریا منزوی
ای فلک هرگز نیابی پایگاه قدر او / چند پی مقصود پویی چند بیهوده دوی
ای زمانه هرگز مثل او نه بینی چشم تو / چند بر دیگر پویی چند روز و شب دوی
جامه‌ای از شرح جود او باطل و ناچیز گشت / چون روا دارد که کلکش بیش دارد جامه‌ای
لفظ نپذیرد بلندی تا نگویی مدح او / وین کجا گیرد درستی تا که مجلس نگروی
آنچه او هست که مجموع معانی صدر است / کی عجب گر شاعر از مدح تو گوید معنوی
گرچه در سادات را گیسو بود منشور فخر / تو به این عالی نسب منشور فخر گیسویی
چون مسلط گشت بر دل علت از نومیدی / بس مبارک پی طبیبی هست شافی داروی
یک جهانی در هنر و در تربت / پس نکویی تا کدام این یکی یا آن نکویی
با معالی هم نشینی با معانی هم عنان / با فضایل هم رکاب با شرف هم زانویی
در سر توفیق خشمی در بر دانش دلی / جان رادی را تنی دولت سنی را بازویی

ساداتِ را ز جلال العلا فلکی … هم در سما فلکی هم در علو زحلی
عرض ترا نبود پس حاجتی به ثنا … و الشمس تکبیر همه جا و هم جلی
افضال لطف ترا اجماع قدر ترا … یکسان بقول علی جبری و معتزلی
شایسته وقت سخا چون علم منتقش … بایسته طبع چون طبع معتدلی
در مرتبت فلکی در منقبت خردی … در مجمرت سحری در مکرمت فضلی
گر زان ستم نکند تا ان ستمگر … گیتی حیل نکند تا دافع حیلی
در روز رنج و غضب مریخ را اسدی … در وقت بخشش و عطا خورشید در حملی
چون عزم عفو کنی منیار پی غلطی … چون رای جهد زنی دانا و پی زللی
ناصر شدی ملقب حافظ شدی بصفت … هم حافظ هنری هم ناصر مللی
در بحر مدح توام این زیبم بلا … انا الغریق فما خوفی من البلل
تا دولت ازلی امین بود ز فن … این حال ز فنا در دولت ازلی
گوهر نثار سخن بر گوش دگهان لعل … ظاهر کمال خرد پیدا اجمال بجلی
گفتم ز مدح تو بلفظ بدیع عجم … جز مدح من نکند کسی نو و جلی
مستفعلن فعلن مستفعلن فعلن … اعلی الممالک ما یبنی علی الاسل

وله ایضا در مدح تاج المعالی علی فرماید

گر نه از آن روی

گر نه از آن روی چه دیباستی … عاشق و معشوق نه زیباستی
دیده اگر روی ترا نا دیدی … پس دل من عاشق و شیداستی
گر نه رخ مهر تو بردی شکیب … دل بهوای تو شکیباستی
بنده خالت ز سویدای دل … گه شدی گر نه ز سوداستی
وعده فردای تو کی خواهمی … گر کسی از امروز نه فرداستی
سرو سهی گرچه تو بودی بقد … هیچ کسی سرو نه پیراستی
راست از قد تو از دیده سرو … گفتمت اینک سخن راستی
ماه فلک گرچه تو بودی بشب … عاشق مهر زهره زهراستی
سخره خورشید نگشتی برو ز … گرچه رخت خوب و مهیاستی
ابر اگر چون کف تو بخشدی … دیده نرگس همه بیناستی
روی تو گر جلوه نکردی خدای … روی زمین را که آراستی
کرم تو گر دو دنا کردی … در روش کار تو پیداستی
خار جفای تو خوشستی مرا … گر ز لبت وعده خرماستی
ملک شدی از فخر فلک چار بین … گر کرم صدر اجل خواستی
فخر شرف تاج معالی علی … آنکه دلش گوهر دریاستی

دین بجهان محترم شده است … گر نشدی سخره دنیاستی
گر فلک انصاف شرف بدهدی … مسند او اوج ثریاستی
جاه گر یک چاکر او نا شدی … گر نه جهان شعله رعناستی
بر سر اعدااش اجل باردی … گر نه اجل واله و شیداستی
گر نبودی کس بسخاوت چه تو … نام بخیلی همه برخاستی
کار خرد هست مهیا شدی … دیده نرگس همه بیناستی
ابر اگر چون کف تو بخشدی … دیده نرگس همه بیناستی
عارض نوسن همه رنگین شده … پشت بنفشه همه یکتاستی
باد هوا بالله صافیستی … خاک زمین لؤلؤ لالاستی
بحر اگر همت تو نیستی … روز هنر چون شب یلداستی
چشم معالی همه بازیستی … شغل معالی همه رسواستی
جاه ترا نامدی از سال و ماه … چشمه خورشید بجوزاستی
گر بدی جایگه مقدار تو … جای تو بر گنبد خضراستی
حلم تو گر هیچ مجسم شده … جزوی از او مرکز غبراستی
جود تو بر مال تو غوغا کند … گنج شدی گر نه ز غوغاستی

قیمت والا

قیمت والا نگرفتی ثنا … گر نه از آن همت والاستی
ظلم ستم گر نه شدی ناتوان … گرتن عدلت توانا استی
گر نه تفاوت بودت در میان … گل چو گل فیست چو با لاستی
فایده فضل نگشتی پدید … گر همه کس فاضل و داناستی
ای ملک سالکه هر ملک را … هر یک از جاه تو پیداستی
رکن از او عالم علویستی … حصن از او گنبد اعلاستی
فصل بهار آمده گویی در او … لاله گل و امق و عذراستی
خوبتر از لاله و گل نیستی … یوسف اگر نزد زلیخاستی
گویی از این سبزه سبز لطیف … روی زمین یکسره میناستی
زنده نکردی چمن مرده را … گر نه صبا باد مسیحاستی
در نه چمن نایب جنت شدی … گل نه در او نایب حوراستی
حور چه گفتی چو [illegible] چمن … کاشکی آرام من اینجاستی
لاله تو گویی که برنگ سحر … جام می لعل مصفاستی
بلبل مست ار نشدی آشکار … زاغ نه پنهان شدی عنقاستی
دهر چو اقبال تو برنا شده است … گوشش بودی که همه برناستی

نا بشد نا کاسته گوی زنخ رخ — صورت روی صنم ما سیبی
هیچ مبادت زنخ رخ آنکه — هیچ مبادت ز جهان کاستی

ایضاً در مدح ابوالقاسم علی فسرایه

بهار لاله رخساری نگار سرو بالایی — گل شمشاد مه زلفی و خورشید سیمایی
نگارا روی و مه ترا خوانم بهار گل ترا گویم — که اینها عالم آرایند و اینها را تو آرایی
بشب ماه از رخ عشق از برای ماه رخساری — بروز از سرو باشم از برای سرو بالایی
بگر آیی گر حاصل گشت یعقوب و زلیخا را — ز رویش فر رهایی ز بویش نور بینایی
چو یوسف صورتی چون خیز ای آن صورت — ز بینه عشق یعقوبی و دیگر دو جان زلیخایی
ز بیم چشم بر تو بخوانم سوره یوسف — چو تو با صورت یوسف سرا رخسار بنمایی
ترا جانا که جانانی و دلبندی و دلداری — غلامانند جان و دل غلامان را چه فرمایی
چه فرمان آید از عشقت که تقصیری نه آید — ز جان و دل روان فرمان بمقدار توانایی
نه دیبا و نه دینار و لیکن مال ربود ازا — چو دلبر شکل دیناری چو دیبا نقش دیبایی
چو با عشق تو پیوستم شکیب و شرم بردل — که شرط عاشقان باشد بعشق اندر شکیبایی
جمال تو شکیبایی بر باید بر سر لازم — جمال است آنکه بر باید شکیبایی بزیبایی
کنون آن عهد اندر رسید آن روز — که بعد از طبع عقلم ابه تنهایی و پیدایی

تا جهانی غزا

رخ جانان غذای جان باشد رسیدن لب — کف موی رخ ساقی دم عیسی دم نایی
کنون گر روز برنایی و از روی تو پنهانم — اسیر درد مندم من ز جور این تنهایی
برنایی وصل تو تمنا میکند جانم — چو با چشمان بنمایی چو ماه دلبران برآیی
غلام آن دم کو را غلام عشق کرد آنه — بقامت سرو تا تا رخ بیفتاه بنمایی
اگر عقلی به ارزد آن دگر دلا به از شیدا — شدم با عقل و دانایی غلام عشق و شیدایی
رباینده لب عشق تو ستاینده زلف تو — از این هجر صبر بستاید و زان هجر عقل برباید
درازی تیر زلف سرو قامت ماند — چو گرو باغ مجد و دین چه دوران سرآیی
کریم خلق صدر شرق ابوالقاسم علی آزاد — بقدر چو ماه داده است گردون دلارایی
خداوندی که مولا بیند رابش را و دانش را — خردمند و دانایی خداوند و مولایی
سخا را دل قوی کرد و جواز همش لشکر آرایی — سخن را قدر بفزاید چو در مدحش سخن آرایی
ز لفظ او نیاوردت سخن را جاه جان را دل — زبان او چه آید سخن را جام طایی
خداوندا تو دانی گز بزرگی و خداوندی — چو خورشیدی زبد مثلا چو گردون نور دالایی
زمین میدان جاه تست اگرچه آسمان قدر — زحل دربان قصر تست اگرچه برین پایی
اگرچه نسبت از پیغمبر آخر زمان داری — کنند انصاف اقبالت کلیمی و مسیحایی
گر آدم را بعز زینت فخر آید روا باشد — که فرزند آل اولاد پیغمبر فرزند حوایی

ز نور علم چون حیدر جهان تیره چون شب را — چو نهر از روشنی وادی که صد آل زهرایی
گرانز نسبت شرف زاید درین بچه عقل و نانیدی — دراز رتبت شاید در آن از جنس همتایی
چو دانش را قلم راند همه فرهنگ و آوایی — چو بخشش را قلم گویی همه آلود نعمایی
ز همت چون سخاورزی بحکمت چون سخن گویی — نیاز از خلق بربایی و رنگ از عقل بزدایی
اگر گردان طریق علم بکتابه تو در بندی — و گر کیش در انصاف بر بندد و تو بگشایی
نزیبد جز ترا رفعت که رفعت را تو میزیبی — نشاید جز ترا زینت که رتبت را تو میشایی
بحرمت مهر جهان را ره اقبال جاوید — بنعمت مرحکیان را در عیش مهیایی
چنان بین بخشم اهل ابرار اعدا را — که هر دانا چنان داند که صاحب سر عدایی
جهان نور از تو میگیرد مگر دیباز خورشیدی — همیشه برتری داری مگر هم از جوزایی
جهان را از تو هم حاصل هم آسایش هم آرایش — بفضل آرایش دهری بعدل آسایش آسایی
اگر جان پرور فردوس دل خرم کند حورا — همی رنه و باغ و گل بفردوسی و حورایی
پر از خوبان و حوران چه جای بچند جان پرور — ببین خوبان نوروزی ببین حوران صحرایی
اگر خلعت بخواید که فرمایی بفروردین — هوا را عنبر افشانی صبا را مشک پیمایی
بهار ابر گر از در ببار آید قطره لالایی — تو این ابر دستی که بر گنج زر بالایی
چو در باغ آمدی گلها رابان رعد می گوید — ببین گلها طراوت کرد و چون شکفت رعنایی

تا نبی

گر این پس باز لشکر ابر بنال بر چهره دیبی — زرین رخسار بنفشه سر زبند دین نو سایی
خداوندا بجان و دیده گر جست بعد تن را — تو آن شخصی که عالم را چو جانی و دیده بینایی
اگرچه در وفاداری مرا آمد ید و بیضا — خرد نامم ز سر دانی مرا بکت کرد کو آیی
ذخیره هر دو عالم مدیح تو برا زیرا — که هم اقبال امروزی و هم امید فردایی
چو حق رخ رنجایه مگر باطل نگوئی باطلا — در او افتند هوا اهل از این مدحت برکرایی
همیشه تا دل عاقل بعلم و عدل گراید — بسر راه همچنین دایم بعلم و عدل گرایی
دولت حرمت تو به همه پای عدو بندد — بپای همت عالی همه فرق فلک بسایی
زبان ز دولت عالی و شاهی مراد دل — نصیب از صبح و صلح امال با جود عقایی

وله در مدح تاج معالی علی کیه

زلف بر شانه زدی و طره فشاندی — بسی بود این فتنه را دلیل و نشانی
فتنه برانگیخته طره و زلفت — چون بلب این فتنه را فرو بنشانی
راحت هر تن ز جان بود ز چه معنی — آفت تن گشته مراد تو جانی
گر ز بر از عشق غایتی است من آنم — ور ز بر از حسن صورتی است تو آنی
مال بهوای تو داده ام من و خرمن — هیچکس گرگ را نداده شبانی
گشت جهان از دهان تنگ تو ام تنگ — و این نه چنان آمدم که بود گمانی

از پس تنگی بود فراخی و از تو … تنگ بحال گشته‌ام بشکند دهانی
از تو بود سرا جوانی و پیری … پس بحقیقت بر نه لا فی مانی
از تو بغایت رسیده حسن و ملاحت … چنین ز اجل مجد دین علوم معانی
تاج معالی علی که همت عالیش … وقت علو اول است و کرد آن ثانی
علم و مروت ز خاندان نبوت … باقی از او گشت در نهانش خانی
فکرت او فضل را چو نعمت و پیرار … سیرت او علل را چو روز جوانی
آتش از آثار او گرفت بلندی … آب ز فرمان او ربعه روانی
از دل او یک نتیجه ابر بهاران … و ز کف او یک نمونه باد خزانی
صاحب کلک سخنور است و لیکن … بنده الف ذا دولت تیغ یمانی
ای بجهان یادگار حیدر کرار … تو نه‌ای ذو الفقار نطق دبیانی
وقت سؤال نیاز یکسره کوثر … ماه جواب عطا بجمله زبانی
گر لیمی رالت حالت داری لفتن … پس همه خوان آفرین خوانی بخوانی
در همه دانش سخن هنر تست … چونکه بعالم نظیر خویش ندانی
قدر تو از همت تو داد بلندی … علم تو از بخشش تو یافت گرانی
خواسته از تو امان بیاید و دائم … خواسته خواهنده را امان و فانی

الحمد لله عز

آنکه در خدمت تو کشت توانا … زود رسد قرب بعجز و توانی
عجز بگویم ترا ولیکن اگر چه … خواهی تا خود که کم شوانی
بنده مخلص ره دور مانده ز خدمت … مانده بیاری و ولو تیره روانی
بر سر او کرد گشت سپهر معنی … در کف فرد او شده بلند معانی
گر نه امانش از فراق تو او را … مانده اسیر امید آرزو امانی
تا بود از بود ان طبیعت کلی … عمر زمانی قوام شخص مکانی
عز تو پاینده باد و طبع تو خرم … مدت عمر تو بی مدی نه زمانی
مهر و زهره مهر دار بتا چه … چرخ و شاه که چرخ وار بانی

در مدح تاج معالی علی بن جعفر گوید

شم بهور ایست وصال بعشق فدی … همه بگوش من انه ز لفظ عشق ندی
دلم فدا شد و چشمم نه دیر روز خلاصی … خلاص نیست اسیران عشق را ابدی
ملاحت همه دنیا نگار من دارد … عجب نباشد اگر بیوفا است چو بی
من و تو ئیم نگار او عشق و خوب را … نکام لیلی و مجنون ببرده ایم همی
نه امت است برابر عشق و عشق مجنون … غرامت است بر آن حسن و حسن بر لیلی
منم که کشته ام از جور عاشقی خسته … ببابه سر زلف ز سایه طوبی

تو آنکه گشته از نیکو رخی خجالت ماه | که حسن تو بشر است و آن نه بشری
از آن قبل که عسل را بجلاب لب تست | خدای عز و جل در عسل نهاد شفی
بصبر من صنما آن لب بحجره بسته تو | بجای کند که زمرد بدیده افعی
مگر امام همه نیکوان تو یی که تراست | ز مشک و لاله همه صولجان درای
مگر امیر همه عاشقان منم که مراست | ز درد و حسرت زاری سپاه و جند نوی
قوی بتقویت روی تست طالع و حسن | چو دین بتقویت مجد دین مفخر هدی
اجل رئیس خراسان و صدر موسویان | که او باشی فرعون ظلم را موسی
خجسته تاج معالی علی بن جعفر | که علم و جعفر و صادق کنند بلفظ املی
کلام او بدل پند نامه لقمان | حدیث او بعهد عهدنامه کسری
همی کند نسیمش بر ستاره استخفاف | همی کند هنرش بر زمانه استهزی
وفاق او تن و جان را حلال گشت چو بیع | خلاف او دل و دین را حرام چو ربی
ز رای روشن او گشت اختران تیره | ز کلک لالاء او گشت کیسها فربی
زهی کجا ز رای تو چشمه خورشید | زهی زمانه قدر تو کنند اعلی
ازنایب از زحی تو دجله و جیحون | ورچه کرد زحلم تو تو قبیسی و حری
ز روی حلم چند لفظ من بشنو | گران کند چنین لفظ اشنوند کری

ام غنی دنیا

ز خدمت تو که دفع عنا همی از وست | مرا نه بجز گناهی از آن رسید اذی
رفیع سلک توام من بعزی داند | بتهمتی که مرا اندر آن جنایت نی
بذات ایزد و توحید او و حرمت دین | بحق کعبه و آن کس که کعبه کرد بنی
بزمزم و عرفات و حطیم و رکن و مقام | بعمره و حجر و مروه و صفا و منی
بسوره سوره توریة و سطر سطر زبور | بآیه آیه انجیل و حرف حرف نبا
بقرب موسی عمران و سجده داود | باختصاص محمد بپاکی عیسی
بآب دیده یعقوب و صورت یوسف | بر پیری ذکریا و طاعت یحیی
بروشنایی عقل و بآشنایی حال | بنیک نامی علم و بخوبی تقوی
بخدمت تو که جان را ازوست حیات | بنعمت تو که تن را ازوست غذی
که هیچ ساعت و لحظه بهیچ لفظ و حدیث | بهیچ شغل و عزیمت ز هیچ بیع و شری
که نام و کنیت و سردار و صلاح و فساد | ز امر و نهی تو کس را نکرده ام نهی
دگر خلاف تو هرگز حلال داشته ام | حلال داشته ام در حریم کعبه زنی
بعقل و شرق چه دانی عقوبت من | بکن بکن عقوبت حواله بر عقبی
تو مفتی همه خلق و سپهر همه شرق | بده جواب صواب از این دو فتوی
نعوذ بالله اگر خود خیانتی کردم | طریق عفو چرا بسته شد در این معنی

ز عفو و حلم تفاخر بود که در قرآن | بعفو و حلم مدح کنند همه ولی
زبان نخواهی آنکه بزرگان ترا چنین گویند | بعفو من که بزرگان چنین کنند بلی
نه ماه و شاه کله در فراق خدمت تو | چو مه اسیر محاقم چو شه ذلیل عری
بصد قصیده ترا خوانده ام حلیم و کریم | چنان مکن که خجل گردم اندرین دعوی
چنین قصیده که ابیات او ز صنعت طبع | همی بر آزر و مانی بری کنند بری
چو حسن تو بلطافت همی زند طعنه | در آب کوثر و خاک ثابت و باد هری
درش نخوانم بر خاک اغنی اخطل | بر آسمان رسد احسنت اخطل و اعشی
به این قصیده اگر عفو جرم خود خواهند | خدای عفو کند جرم آزر و مانی
تو عفو کن گنه من که من بی عنایت تو | نخوان دیده رخ من طلی شده است طلی
ندانم از شعراء زمانه یکش عمر | ا در خور تو چنین مدح کند لیتنی
اگر ز نثر بنظم آیدم تو نام مرا | بفر صله آر از جریده اجری
قلم بنام اهل کشی در نام ترا | همی بچرخ رسانم بشعر چون شعری
چو شعر نیک بیابد نکته ثنا بر گو | بهر الهی رباب و طرزهای حجی
بشعر زنده بود نام مهتران بزرگ | بشعر جدّ تو زر داد و صله داد وری
چه مایه دگر که از شعر منتشر گشته است | کریم را بمدیح و لئیم را بهجی

بچهار نه

چو پادشاه کریمان روزگار توئی | ز روزگار تو باشد بشکر شاد لبی
از آن قبل که تو در صلب مصطفی بودی | فریضه گشت بر امت مودت قربی
همیشه تا پس فطر نوبت اضحی است | بجز عدوی تو قربان مباد در اضحی
هر آن کسی که نخواهد ترا حیات ابد | گسسته باد ز تن جان او بمرگ فجی

وله در مدح فرماید

گر صد یک از جمال تو در مشتری ستی | او را ز یک جمال تو صد مشتری ستی
گر فال مشتری چو تو فرخنده بودی | صد آفتاب جای گریک مشتری ستی
آن حلقهای زلف تو گوئی ز دلبری | بر مهر زهره حلقه انگشتری ستی
در نیکوئی بعارض تو گر تو ماه ماه | گر آفتاب را فلک از مشتری ستی
یک لحظه گر علاج وصال تو یابمی | از علت فراق توام خوشتری ستی
همتای چهره تو بجز زهره نیستی | گر بر عذار عارض تو خط عنبری ستی
بر صورت تو فتنه شدی آذر صنم | گر عشق دیده با صنم آذری ستی
گر با جمال روی تو ماه زمین پری و حور | معشوق آدمی همه حور و پری ستی
گر حسن بت چو صورت روی تو آمدی | هر صنعتی که هست کم از بتگری ستی
پر آذر گرفتی شدی دلم از صورت بتان | گر چشم من بصورت تو بتگری ستی

چندانکه آمد گل و لاله بباغ و راغ / گر ابر نوبهار نه چون من گریستی
گر عکس عارضت بر سبزه نوبهار / نه لاله بعل بودی و نه گل طری ستی
بر سحر اگر بحر باغ و راغ ... / گو شغل با سحر سامری ستی
نرگس چو سامری همه بر زند سحر / گوئی که در میانه او سامری ستی
آرایش بهشت دیدی بکوه و دشت / گر فرش کوه و دشت نه از عبقری ستی
گر فر و روی و رای خداوند نیستی / آرایش زمین و زمان از کی ستی
جعفر که شمس دین لقبد و گوئیا که شمس چرخ / با طبعش از صفات سخاوت بری ستی
آن عنصر شریف که او مظهر خدا مرا / دانشش نژاد خاتم پیغمبری ستی
از عرق حیدر است که بالی بیت مال / لو راستی سخاوت او حیدری ستی
گر داور زمانه ملک و دولت او نیستی / کی در میان مال او داوری ستی
کثرت گرفت شکر و ثنا از عطای او / گوئی شراب بخشش او کوثری ستی
از کلک لاغرش بطبع فربهی رسید / ای کاش در جهان همه آن لاغری ستی
ای جعفری که گر رسیدی دست او بگنج / زر عطیت تو همه جعفری ستی
زین به بپرورش ز سپهر ... نصیب / گر کار حشمت تو نه دین پروری ستی
گر نامدی شجاعت حیدر که حیدر است / از شرق تا بغرب جهان کافری ستی

کی زر

کس نیست بمنظر و مخبر نظیر تو / گر نیک مخبری چو تو منظری ستی
نامت چو نام ملک سلیمان جهان گرفت / گوئی ترا العلات اسکندری ستی
حقا که با ثنای تو اشناختم تا / گر در ضمیر بنده ... صد بحر ... ستی
سالها شد که چاکر این آستانه ام / ای کاش خلق را همه این چاکری ستی
گر مدح آن ستانه در آن در گفتمی / اکنون همه مدایح من بر دری ستی
تحقیق صدر و شرق اگر نامدی مرا / نه مدحتم بلیغ و نه لفظم دری ستی
از شعر من همه پر سحر شد جهان / گوئی که ساحری همه در شاعری ستی
گر نیستی سپهر و جهان از سر جفا / بر اهل نظم و نثر مرا سروری ستی
چو او بمانده ام که زبانم جز ... / ای خداوندا ... مرا گر جری ستی
گر زنده مانده ام ز فراق لقای تو / گر نه مرا ز عنایت تو ام اختری ستی
با لاله ... تا نشد است بنفشه وار / گر نه جفای گنبد نیلوفری ستی
با هر که ... کند همه گویند فضل او / با هست اگر نه زهره لو هری ستی
هر بار حال دشمنت از لشکر بلا / گوئی بلای او همه در لشکری ستی

وله در مدح کویه

زهی ز قد رخت سرو لاله را خجلی / ز سر و عقل را ز بلاد دل کسلی

زهی بزرگ که یگانه به قبهٔ هنری   زهی کریم زمانه که کعبهٔ املی
اجل عالمی و دولت را و دشمن سلا   که در رضا و غضب هم حیات و هم اجلی
اگر عمی ز کرمی و عمل و فضل بود   تو صدر و بهتر همه عاملان اینجلی
نه آسمان و زمینی و گاه حرمت و حلم   چو آسمان رفیع و زمان محتملی
ز راه لطف و معالی چو زهره در سخنی   ز روی فعل و فواید چو شمس در حملی
اگر چو مشتری از طلعت تو کیو سعد   چو در قبت رفعت و قدر و محل بود زحلی
ستاره را بمثابت سپهر کیوانی   زمانه را بلطافت هوای معتدلی
بروز بذل و عطا مکرمی چو ابر جواد   بوقت علم و بیان روشنی چو نص جلی
ز نور علم چو اوصاف علم باشرفی   ز نغز و عقل چو انواع عقل بی خللی
چو مصطفی همه فخر و فضل موصوفی   چو مرتضی همه علم و وجود متصلی
اگر بجان زمین بقدر گردونی   دگر بعرض مصونی بالی ستدلی
نجوم علم و ادب را رفیعتر فلکی   زمین فخر و شرف را شریفتر زحلی
بروزگار فراست مسلم از غلطی   بروز بار رسالت منزه از زللی
چنانکه نامه را هر ز وحشت سپهر   چنانکه جامه بود حسن ز آفت عللی
زمانه با فضلا در جدل بود همه سال   بنصرت فضلا با زمانه در جدلی

بسرو بر گذری سرو را بود خواری   بلاله در نگری لاله را بود خجلی
بباغ اگر برسد سرو سرو را عوضی   براغ اگر بنهد لاله لاله را بدلی
بلب عسل نبود لاله گر چه لعل بود   اگر تو لاله لعلی بلب چرا عسلی
نسیم مشک دهد سرو سینه ات ز گل است   تو رسته از دل و جانی و بانسیم گلی
زبان لاله ترا گوید ای بقیمت سرو   مگر سرشته ز آبی که نه ز آب و گلی
چگونه لاله و سرو آمدی که لاله و سرو   ز قدر روی تو خواهند هر زمان بگلی
بپای لاله و سرو تو ام و هند گرور   نوای زهره درو بند قطر بلی
چو در غزل صفت سرو و لاله خواهم گفت   غزل بنام تو گویم که اصل آن غزلی
نبود رخت دلت تا رخت چو لاله نشد   مگر ز لاله بیاموختی سیاه دلی
دو لاله داری و یک سرو تا شعر صد بار   بدان دو لاله دیگر و جان و دل بحلی
نهال تخم تو از باغ تخمی بود بدبست   چنین لطیف و چنین دلربا از آن قبلی
نهال روضهٔ عمران شاهی جعفر   سر شرف زاده جعفر بن علی
جلال موکبیان آنکه هست جاه فزاد   سلامت آبی و سعادت ازلی
پناه علم و معالی و در معالی و علم   چو رای خویش و فر و چو طبع خوش ملی
بقای دولت او است فنای عدو   لقای فرخ او غایت بقا ولی

از انوری

برزد همت تو نا روایت رد سؤال / چنانکه رؤیت ایزد بنزد معتزلی
از آنکه حیله یکی از خصال روباه است / که شکار سیالت چو شیر بی حیلی
سخن ز مدح تو رانم که از مدایح من / جهان دکوش سخن پر حلاوت است و حلی
زهای اهل زمان کز خلال رفت و علل / تو به آن خللی و طبیب آن عللی
سزد که خاتم جم کم بود بقدر و محل / ز خاتم تو که فرزانه خاتم الرسلی
چو همت حافظ عصمت خدای عز و جل / ز دور چرخ و حوادث زمانه بی وجلی
ز گفته جهل اگر خیلی قصیده سنی / ز جای شاکیمت بر جبلت جبلی
همیشه تا ز چگل ماه گرد قد خیزد / بزی و ساقی بزم تو شاهد چگلی
قرین و حافظ عمرت تعالی الله ار / معینی و ناصر عونت قضاء لم یزلی

وله در مدح فخر بابه

گر مرا دلبر برادایم بفرمان باشدی / درد عشقم از او صدگونه درمان باشدی
از فلک سرگشته جور و جفا که باشمی / گر دلش را از جفا کردن پشیمان باشدی
بعد جور از دلبران امید انصافی بود / کاشکی جور فلک چون جور ایشان باشدی
جور کردن هر زمان جور جانان دلبرد / جور کردن کاشکی چون جور جانان باشدی
نیستی از عشق جان و دل و دلبر دریغ / گر مرا در سینه و تن صد دل و جان باشدی

ازاو

بر در او داری از عشق دیدارش طواف / گر نه از باران چشمم بیم طوفان باشدی
آفتاب آسمان رخسار او را ماه نی / گرچه روی او بروز و شب درخشان باشدی
گر بروی حسن گیری و ارجب استی کافتاب / بر سپهر از شرم آن رخسار پنهان باشدی
قامتش را مانی سرو سهی در راستی / سرو را گر دیده در باغ و بستان باشدی
سرو را گفتی در من چون قد دلبر دلبرم / آنچه گفتی سر بسر بر سرو تاوان باشدی
سال و مه چون لاله نبودی عشق را گردد دلم / گر نه زلفینش بگرد ماه چوگان باشدی
بوی او اصل حیات جاودانی نیستی / گر لب او را نه لطف آب حیوان باشدی
ماه رویان روی او را ماه گردون خطاب / گر نه مهر را جان بر گردان گردان باشدی
نیستی خالی چو دستم یکزمان از زلف یار / گر نه جا در زلف او بر زرق و دکان باشدی
بر تن و جان و دل من ظاهر استی داغ عشق / گر نه عز خدمت صدر خراسان باشدی
سینه سادات شمس دین ابوجعفر دین / گر نه فرادستی پی سرو شاهان باشدی
انکه او نه روی گردان سکه نیستی / قدر این در رفعت او بهر کیوان باشدی
مشتری را گو سعادت نیست از طلعتی / در سپهر مشتری تا شر کیوان باشدی
در محامد است مانند محمد کاشکی / طبع ما در مدح او چون مدح حسان باشدی
گر کمال مهتری در صورت تنهاستی / در میان کهتر و مهتر چو نقصان باشدی

ور کسی پی عدل و بذل و فضل جعفر کردی
جعفری کردن بنجابت سهل و آسان باشدی

پی نبوت هر محمد چون محمد گردی
پی جلالت هر سلیمانی چو سلیمان باشدی

پی هدایت هر خسی دانا و راهی اهل دل
پی ولایت هر کسی سالار و سلطان باشدی

نظم و نغز و نثر نیکو را فضیلت نیستی
گرنه ملک او سوار هر دو میدان باشدی

نوبهار چار فصل روزگار
گر چه دست بخشش او ابر باران باشدی

ایکه اوجی که گر قدر تو دانستی فلک
جرم کیوان بر تو از فرش ایوان باشدی

در محل مدح اوصاف تو دانستی نجوم
مدحتت را از فلکها درج دیوان باشدی

اصل و فرع و شرع ایمان نیستی در روزگار
گرنه جدت رهنمای شرع و ایمان باشدی

نامه فخر و شرف نام ترا عنوان شده است
کاشکی هر نامه را زین نام عنوان باشدی

کی باستحقاق قدرت مدحتی گفتی خرد
سر بسر ابیات او آیات قرآن باشدی

عاجز است نفس ناطق در ثنا مدح تو
گرنه او را قوت از الهام یزدان باشدی

معده آزادان رای بسر بر سر کشی
گر همه بر خوان انعام تو مهمان باشدی

در زمانه جز بنام تو نگویندی مدیح
گرنه حاجتهای بد حال فراوان باشدی

عاقلان در شهرهای بیا زندی مقام
گرنه مهر طاعت راحت او طاعت باشدی

هر زمانی بر زبان من ثنا خوان نیستی
گر زبان من نه بر مدحت ثنا خوان باشدی

کز مرا

کز مراعی حوادث بر کسی جان ماندی
ز آتش آنکه دلم پیوسته بریان باشدی

در زمین شرق اگر معمار عدلت نیستی
صحن او چون خانه خصم تو ویران باشدی

کز انسان بعد جدت چون تو بر جای آمدی
هر فضیلت کان ملک دارد در انسان باشدی

در میان اسلامیان ثابت نبودی مهر تو
گرنه در مهرت نجات هر مسلمان باشدی

ساعتی از ذکر تو خالی نبودی هیچ دل
گرنه دل را آتش سودای شیطان باشدی

با جمال روضه رضوان لذت از فر تو نیست
کاشکی هر روضه را فر تو رضوان باشدی

ذوق من در مدح تو از طبع خوبان گوی نیست
خوشتر است گر همه خوبان باشدی

یک شتری مجموع انواع فضایل وصف تو
گر برین دعوی نه از فضل تو برهان باشدی

یکی رسیدی در سخن طبع مرا دعوی نظم
گرنه در تفصیل لو تفصیل الوان باشدی

حاجت ار کی بودی مرا اقبال عمر دراز
هر چه من خواهم بحاجت کاشکی آن باشدی

گر بفرمان نیستی در چرخ و حکم دهر
دهر و چرخ بخت جاودان در حکم و فرمان باشدی

کمترین بخت گر امر تو کیوان کردی
کمترین فرمان تو حکم تو کیهان باشدی

ماه شعبان رفت و می گویند اصحاب صبوح
کاشکی شوال در پهلوی شعبان باشدی

فاسقان از فر روزه زهد سلمان داشته
هر مسلمان کاشکی با فر یزدان باشدی

تا اگر صبحی چمن را آفت دی نیستی
گل برو پیوسته همچون برق خندان باشدی

خنده گل بارت از شادی بخواهد زاغ / گر نمودی چشم او چنین ابر گریه ها لندیا

وله در مدح گوید

ای بقامت چو سرو بستانی / قیمت حسن خویش میدانی
نیکویی را بروی معجزه / دلبری را بزلف برهانی
در حلاوت برادر شکری / در لطافت برابر جانی
ای نازت برد که دلداری / جانت سجده کند که جانانی
همه آرایش تو فردوسی / همه پیرایهٔ تو رضوانی
ای ستانی بجعد زنجیری / دین ربایی بزلف چوگانی
نه نگهداری آنچه بربایی / نه نکوداری آنچه بستانی
بر رخ لاله قطره شبگیری / بر سر سرو شاخ ریحانی
اگر این خوب تر بود اینی / وگر آن طرفه تر بود آنی
در تو را وصف خویش باید کرد / هم تو از وصف خویش درمانی
بزبان معجز مسیحایی / بدهان خاتم سلیمانی
تشنه سرد زلف مصری / گرت ببیند رسول کنعانی
در سر من حریف سودایی / در دل من مقیم ایمانی

از نوا

سر زلف ترا همی ماند / بر کار من از پریشانی
بوسه را دل بهاست تو بها / گر بها بودی اینت ارزانی
گر بیک غمزه صد جگر بخلی / بنمود در تو یک پشیمانی
نیستی تیغ وقت جان بردن / بس تیغ دار ملک ما نی
صاحب الجیش سید العرب آنک / نه معدی چنو نه عدنانی
بوالغنایم امیر تاج الدین / رافع ابن علی شیبانی
عدل او راحت مسلمانی / تیغ او قوت مسلمانی
گر حاصل تقربت سلطان / زینت خسروی و سلطانی
ای بذات تو معتبر گشته / نسبت بحتری و قحطانی
به بنی شیبه انتساب کنی / که تو فهرست فخر ایشانی
زین سبب را کلید کعبه خدای / به بنی شیبه داشت ارزانی
کعبه در دو دین خراسانی / تا تو در خطهٔ خراسانی
بسخا بحر مکرمت موجی / بسخن ابر گوهر افشانی
در ضیا همضیای خورشیدی / در علو همعلو کیوانی
در فراست دلیر معرکهٔ / در سیاست سوار میدانی

غرض ما ز مدح و دادار‌ی | سبب عزّ دین یزدانی
در خلاف تو رنج و دشواری | در وفاق تو نارد آسانی
گر نه شب روز خواهدت شب به | تا در ابرو تا در ایوانی
که ز تأیید عدل و دانش ظلم | چون شد روز هجرانی
پیش ... کلک تو که نامه | عیب را زو حدیث پنهانی
وقت دانایی و که حکمت | از تو بنیاد بخل ویرانی
ز آتش تیغ تست جان عدوست | چون دل عاشقان بریانی
تن بد خواهست از لباس حیات | همچو تیغ تو تشنه عریانی
نامهٔ عزم تو نخواند چرخ | گر تو این شعر من فرو خوانی
تا بود همچو روز تابستان | هر درازی شب زمستانی
تو بهار بقات باقی دار | تا در او کام دل همی رانی
تا بود دور آسمان باقی | نشو و نور دولتت فانی
از خشم و سهم صولت تو | بغزار رسیده و خندانی
ضربت تیغ و جوشن جیش تو کی | گرگ زر ایلک جهانی
خاک اختلال ز ناوک تو گرفته | گونهٔ گوهر بدخشانی

صاحب دولت جهانگیری | نایب خسرو جهانبانی
گر خرد نقطه ای است پرکاری | در هنر نامه ای است عنوانی
در کف دست عدل شمشیری | بر سر کشت جود بارانی
نطق گوهربها گیر سی | بنظر اختر درافشانی
چون قدر بکمال تأییدی | چون قضا بنفاذ فرمانی
مرتبت را بهار و نوروزی | منقبت را عیار و میزانی
چمن سلامت بزرگ را فائده | چشمهٔ سعادت دولت پیمانی
نکتهٔ علم و نقطهٔ خردی | شرف دهر و فخر دورانی
گر تو را باد و ابر کوه عقل | راست گوئی است عقل ویرانی
بر موافق چو بار نوروزی | بر مخالف چو ابر طوفانی
مصطفایی گرفت سیرت تو | زان گرفته است عقل حیرانی
نه رسولی و معجزاتت هست | نه خدایی و نیست ثانی
دهن دوستان بخنده خوش | چون سر کلک را بگردانی
بر دل وعده بعفو و کفا | آب حیوان و تیغ برانی
آن یکی را ز نیست هست کنی | و آنکه هست است نیست گردانی

عفا باد

وله در مدح فرماید

گر این است حال در کف دلبری | بباید بکام دل از دل بری
بر از دل بکام دل آنکس بود | که دایم بود در برش دل بری
ولیکن چه که اندر جهان | نیابی همی دل بری در بری
نگه کن بدان باغ دلبر که بود | کشاده در او هر دلارا دری
بهر طرف او خرمی لاله | بهر گام او توده عنبری
از لؤلؤ هر درختی یکی خسروی | سر هر یکی را بدیع افسری
به پیمان هر افسری کشوری | بفرمان هر خسروی لشکری
ز چه مهر لشکر مهرگان | به بینی کنون افسر از بربری
بهار از زمردی از درخت | در آورد یکی چون دلبری زیوری
حزیران زمردی همی زر کند | زهی پس غلام چنینی زرگری
بهار از این طرفه صنعت روا است | که پیدا شود چشم هر عبهری
هم اکنون خزان عنبر از شکر | درآرد لباس نور گون چادری
بباغ اندر از میوه چندین نثار | ندانم که آراسته چه آذری
درخت آنگهی آسمان گونه برد | نهیم چو اختر براو پیکری

کنون

کنون کاسمان رنگ او بازخواست | پدید آمد از هر سویش اختری
بگوهر نماید همی سیب سرخ | شنیدی چنینی کم بها گوهری
گرازیدن با اختر اندر رواست | که این مادری بود و این دختری
چرا نار ماننده اخگر است | که دیده چنینی کسو هند اخگری
چو انگور مر تاک را مادر است | روا ز ابر رحمت بهی رهبری
فراوان راز بهر فرزند جان | چنینی مهربان کم بود مادری
بفرزند او جان به پرورد کنیست | چه تو در جهان نیست جان پروری
نه چون می طرب گستری دیده کسی | نه چون خواجه هرگز درم گستری
عمید و عماد همه مملکت | تهی حق گذاری بهی بهتری
عمر کانه را حکام او آمده است | نه جز کلک او ملک را داوری
نه اقرار حرمش را منکر است | نه معروف رادیش را منکری
نه جان را با بالینگی بهتر است | نه اوران لینگی دیگری
نه محکم تر از حزم او جوشن است | نه بران تر از کلک او خنجری
نه در عیب او عیب را مظهر است | نه از علم او غیب را مضمری
بمهراران رت کند برزمی | ثریا برابر شود با ثری

بجوهر عرض قائم آمد درست — قیام مهمات هر جوهری
کرا در سرازمهر او تیغ نیست — بگردن دراز غم بوچنبری
کجا ذوالفقار کند کلک او — نه بیننی پی سر عنتری
کجا قوت دلت اقبال اوست — ببازو بسنجد در خیبری
کرا عنتر و جنبر آید بدست — بباید ملی وز هره و حیدری
هنر گر بگرد دو بگرد جهان — نباید به از کلک او در خوری
بود در صف عالم بخواه او — ازاو هر حریری یکی حریری
نه تابنده از طاعت او کرانست — نه پاینده از خم او ..غفری
چو ابر ار بگوهر نه آبستن است — چو دارد بخورشید لا تندری
سر شرع و علم مسلمانی اوست — ولیکن بر نشی چون ملا کافری
خرد اعور و ماریش خوانیش — چنین دیده مارینی اعوری
خداوندا اگر بیشی خدمت نیم — همی گیرم از رنج ملا کیفری
کهی جامه چون نخرمن لاله — کهی دیده چون حوض نیلوفری
نه چشم مرا اهل درت لعبتی — نه گوش مرا نعمت مزمری
نه تن را بر اران و جان آدم — چو با کوهری کوی بر کوهری

بآخر چو بلعام باطل شدم — وز آغاز بودم چو پیغمبری
چو گیتی مرا مرکبی زیر ران — بر اسبی نشسته بدیدی خری
رسیدیم در این شهر با شهره اند — که دیدنش درد دیده روشن تری
در او با بیالشته هر چه بنی — بر و چون علی کشته هر قنبری
نه در قوم او غیرت مردمی — نه در باغ او قامت عرعری
نه جز سرد و بی آب و طبع و دیار — نه جز خشک و چه آب جوی و جوی
کنون اندرین شهر بی برهنم — دوم با الشی و سیم بستری
نه مشک مرا باحته نافه ای — نه عود مرا ساخته مجمری
چه غمها خورد مال زمانه جدا — چنین خاطر از جهان منبری
ایا نقش کلک تو بر روی درج — چو بر لوح زرسته سیسنبری
مرا روز هم رنگ سیسنبر است — مرا دیده هم رنگ نه سعبری
بهر ساعتی باد تر مدمرا — بسوز دل و جان بگرم آذری
باسپ بخت رضا ام رضی — بیندیش از اهرمن استری
ولیکن شریکان که حامی بود — سخن به از وعده شکری
با استر نیز رزد چو من بنده — با اسپ نیز رزد چه تو چاکری

اگر پیش او بودمی بیستمی ؛   ز خدمت همی کردمی بر میان زری

الا تا هوا آتش و خاک و آب   بود مایه جان هر جانوری

از این مهتر عالم رازیادت کند   همه ساله بر دولت او ساغری

سزا دید که خورشید را محرم است   همی خورد به دار مه منظری

نه هست از تو امید را چاره‌ای   نه خورشید را چاره از خاوری

همی تا ستایش بود در جهان   ستایش بر از هر ستایشگری

ز دفتر چو این خوانی نیز الحان   چنین خواندم امروز در دفتری ؛

در مدح فخر [illegible]

مرا دلیست که دعوی کند بعشق همی   چو حال بود که نه او دل بعاشق دعوی

دلم اسیر غم عشق و من اسیر دلم   کسی بجز من اسیر اسیر باشد نی

اگرچه عشق سر رنج و مایه بلواست   ملال من است همه ساله عشق را ماوی

نگاه کن که چگونه دریغ و درد بود   بر آن که فتنه و رنج است عاشق بلوی

دلا که دیده بنیا عقوبت غم عشق   چو بهره باشد تو از چنین لذت دنیی

همه سلامت من باز از آن باشد   که بار گلی من آرد سلام از سلمی

مرا بزرگ قبول بود بلبل و نهار   اگر بیابم خاک قبیله لیلی

غلام آنم

غلام آنم از جان عشق تو غلام   فدای آنم کو جان کند بعشق فدی

اگر بجان و بدل دلبری توانی یافت   بجز که کو تو حال شو به بیع و شری

هر آنچه راحت و لذت بود بعشق در است   هر آنکس ملامت چرا کند همی

من آنکسم که بعشق است میل من همه سال   که حال بعشق بجای است و کالبد بعدی

کرم بعشق عذاب است هم بدست خلاص   و از عشقم درد است هم بدست شفی

دگر بروز و بشب چون فلک قرارم نیست   رواست در طلب عارضش بر دو جی

و گر به بند فراق اندرم ز عشق رواست   همی رسد بمن از عشق وعده سلوی

و گر چو هر دو شب همی نیابم خواب   خوش است در هوس روی خوب شمس الضحی

مرا ز عشق بس این فایده که ساخته‌ام   از و معانی تشبیب شعر شمع هدی

ابی الملک عمر کز کفایت کرهش   مگر مکارم او هست معجز موسی

بزرگ بار خدائی که در عطا و سخا   برابر و بحر کند طبع و دست او شهری

کمینه پایه از جود او سخا و بحار   کمینه پایه از قدر او سها و سهی

بر دست او بعطا گاه بر دو چشم نیاز   همان کند که ز نرد بر دیده افعی

سخاوت از دل او رخت بسته گاه کمال   کفایت از کف او یافت غایت قصوی

سوی جحیم کشد دشمنش چنین عصیان   بخلد راه برد دوستیش چنین تقوی

بشاخ همت او زن که دست و دامن تو | که هست خیمه میمونش عروة الوثقی
شراب خدمت او هست مایه کوثر | درخت دولت او هست سایه طوبی
باسمان نتوان کرد وصف همت او | که همتش ز برابست آسمان برتر
شگفتم آید از آن کو بدین بزرگی او | چگونه گنجد اندر بعالم صغری
ز مهر او متعین شده است آب حیات | ز کین او متصور شده است مرگ فجی
ز نقص دولت زبان سخن دران احرص | ز عیب دولت او چشم جهانیان اعمی
هر آن صفت که بدان محمدت کنند حاصل | عزیز کرده بدان عرض خواجه را مولی
ایا بخود راچنانکه جور را حاتم | دیا ادب راچنانکه عدل را کسری
ز فرق بنده برارد فراق تو گردی | اگر چه نیست چو من بنده در بس اولی
چو من به درگه تو گذشته ام زمراد | بصدر من که کند حال ما درست انهی
نه چشم من نگرد سعی هیچ لهو و نشاط | نه گوش من شنود هیچ آیت بشری
گران و خوار شدم بر دل زمانه از آن | چنانکه بر دل من غول تیره حال هوی
همی کنم پس از آن گر تو لطف نظم نگر | که از زمانه شکایت که از فلک شکوی
اگر چه داده ام این کار بحد هست تو زبون | حرام کرد بر او هجر تو طرب چو زنی
خدای عز و جل مر ترا مرا کرداند | بزرگی و شرف و جاه و قدر و عهد لوی

مرا برادران

مرا برادران ویران رها نباید کرد | چو در گذشت جهود پلید هیچ نبی
هر آینه که به تر مدرس جدا گانه | و ثاق خواهم و تشریف را یت اجری
بعون رای سرمدی تو و عطای جزیل | مگر برارم سدی میان فقر و غنی
قریب یازده سال است تا همی گویم | شریف ذات ترا شعرها چو شعری
چو من بعجز نظم عجو به نکته | نه معجز است بعزنی به عجمی بهر یا
اگر بفضل و هنر کام دل نخواهم یافت | ازین پس من و دیوانگی و طنز جحی
همیشه تا شعرا زمانه یاد کنند | کریم را به مدیح و لئیم را بهجی
بزی بکام دل دوستان و بر در تو | هزار جا گرد و شاعر چو اخطل و اعشی
خجسته باد خرامیدن از لقو بجز | در این خجسته بهاران و موسم اضحی

در مدح فخر بابه

دو بعهد زمن ای جان لبان برنائی | تو ئی که چو دل و جان عزیز بر بائی
زمن بجز انکه هواء من است تنهائی | بمن بجز آنکه بلا من است تنهائی
سواد موی مرا تا بدل زدی به بیاضی | بیاض راست مراد سواد بینائی
رخم ز آمدن آن بیاض صفرا آسات | دلم زکم شدن آن سواد سودائی
روان بهر سرد چون رسید بوی سپید | وداع کی مرا در وداع برنائی

سیاهی که وطن داشت در محاسن من   بتا به کنج رفت و رهنمون رسوائی
سپیدی آمد و آورد ناتوانی و رنج   برفت با سیهی قوت و توانائی
ز من گسست جوانی چو یوسف از یعقوب   مرا ز دل ایوب و آن شکیبائی
مو کلال فلک روز و شب سیاه و سپید   ز من بجهد ستده فر برنائی
تو ای فلک چو شد آگه ز روز بدبختی   مشاطه وار سر زلف شب بپیرائی
زمان زمانش بر یک ستاره روشن   مدد فرستی و آرایشش درافزائی
شب جوانی من بی ستاره خوبتر است   شب مرا بستاره همی چرا آرائی
ز من بخشم چرائی چو موسی از هارون   مگر هلاک کنی تا ز من بیاسائی
ازین سپس نکنم ذکر و شکر شمس الدین   شکایت تو نگویم و گر چه فرمائی
سر سعادت مسعود بوعلی یحیی   که هست در سخن او حیات دانائی
بزرگوار خدائی که جود و همت تو   بخاصیت همه ابری کند و دریائی
سپهر همه اختر زمانه همه خلق   کند در هنر از کلک تو بتنهائی
همی کند بکفایت ز نور دشمن دولت   کهی بسیر کلیمی و که مسیحائی
ز بهر فایده زایران ببذل و عطا   چو معن زائده آمد چو حاتم طائی
زه ای زمانه جهان بنور طلعت تو   که در لباس ثنا سال و مه بهیائی

چو تیغ روز

چو تیغ روز مصاف و چو میغ وقت بهار   ز بهر مصلحت دین و ملک دروائی
از آفتاب بدخشان ز آسمان ناید   تو آفتاب عطائی آسمان رائی
در آفتاب فلک را نظیر و همتا نیست   چو آفتاب فلک بی نظیر و همتائی
چو وقت جود بود بحر بی مضایقه   چو گاه بذل بود ابر بی محابائی
مگر مرتبت کوه ولی بقدر همت تست   که هر زمانش بهمت همی بپیمائی
لب امید بخندد چو کلک برداری   در نیاز ببندد چو دست بگشائی
کرت زمانه نخواهم سبب از آن باشد   که هست در سر و طبع زمانه رعنائی
زمانه جز بید اهل فضل نگراید   تو جز بتربیت اهل فضل نگرائی
عجب کسی که زمانه مرا بنخرید   تو از زمانه بهی چون مرا بنخرائی
منم که مدح و ثنا جز مدیح ناریم   توئی که مدح و ثنا بر بدیع آرائی
مدیح من که رواج نیابد نزد او   که هیچ قدر ندارد مدیح هر جائی
مرا همی غم و رنج و نیاز بگزاید   غم و نیاز مرا چون بجهد بگزائی
اگر خطا بموقع یکی هزار بود   عطای من برسانی گر اهل بائی
سرم بفخر بجوزا رسد چو این خدمت   بمجلس تو بخواند عزیز جوزائی
همیشه تا تن و جان از زمانه آسایند   بکام خویش بزی تا زمانه آسائی

اسباب دلستانی و انواع دلبری   با آن رخ چو حور و دو زلف معقد است
اقبال آستانی و تائید ایزدی   با سیه احد که کریم موید است

گر هر که در آن عشق رخ خوب در او فتند
بر هر دل عاشق او شن عنایت است

تا بر مه از شب و شبه زنجیر کرده اند   روز مرا بگونه شبگیر کرده اند
دیوانه دار در رخ زنجیر گشته ام   تا گرد مه ز غالیه زنجیر کرده اند
در حق تو ز هر چه تقصیر کرده ام   در حق من ز کینه چو تقصیر کرده اند
هر یم چو قیر بود چو در عشقت آمدم   قیر مرا ز جور و جفا شیر کرده اند
خلا چه که درستیت بنعمت مرا   از آه بر شمش همه تغییر کرده اند
چون زیر زار زار بنالم ز عشق تو   گر چه مرا ز زار تر از زیر کرده اند
گر به چو بخت خواجه جوان بود ام بسال   چون بخت دشمنانش مرا پیر کرده اند

ای خواجه گز کمال کفایت ز اهل ملک
شاه جهانش کافی و کامل خطاب کرد

عید است و حق عید بباید شناختن   و ز بالعه نقش کمال و بربط نواختن
شرع است حق روزه بطاعت گذاردن   شرط است حق عید بعزت شناختن

بقای عمر تو ز است و من شعر بیخ   چنان کنم که بعمر دراز نا نیش آید

غزلیات ۱

شادم ز مهر که عاشق از زلف دلکش است   از عشق عشق او است که با حال مرا خوش است
زلفین او کشم که بر زلف او مرا   دلبند و دلفریب و دلارام و دلکش است
طوفان ز آب خیزد و تا عاشقم بر او   از عشق بر دلم همه طوفان آتش است
حسن و جمال و نقش و نگار و بت بها   در مال از ار عشق رخش جان مهوش است
گر دولت ترکش از آن من تیر غمزه کاکلش   از تیر جرم نیست جنایت ز ترکش است
گر چه دلبر فتنه من دلربای من   ماه و ستاره عارضی حور پریوش است
نزهت نقش صورت او حال در دلم   مهر امید سیه عالم منقش است

دلبر از عشق دل است ملامت صواب نیست
در جوی عشق دیده عاشق آب نیست

جان در شم به بند و زلفی مقید است   و ز تنش لطافت جان مجرد است
تا آب و گل طراوت رخسار او برد   اشکم ز عشق او چو گلاب مصعد است
گر عارضش نظاره کنی صنع ایزد است   ای صنع ایزد آفت دین محمد است
بر روی مال زمین رخ و زلفی ز ماه کیهان   با یکدگر به بردی و الماس کیست

البحر دلنواز

اکنون که چنگ و نای بیکجای ساختند
وقت است وقت با قدح و باطیه ساختن

چوگان زلف و گوی زنخدان یار گیر
در روز عید رسم بود اسب تاختن

گر کینه آختن ز عدو رسم و عادت است
از غم بود بقوت سر کینه آختن

در سر فراختن ز بزرگی همت است
باید بمدح صدر اجل سر فراختن

مخدوم سالکه سید سالکه که کار اوست
ناصح عزیز کردن و حاسد گداختن

هرگه که گل لعل بخندد بچمن بر
جز جام می لعل نشاید به دهن بر

من جامه که از جور غم عشق بدریدم
گل جامه ز جور که دریده است بتن بر

فریاد کند هر که به بیداد در افتد
فریاد ز رعد آمد و بیداد بمن بر

مانند لب رنگ من و رخساره معشوق
هر قطره شبگیر در افتد بسمن بر

از لاله همه دشت عقیق یمنی گشت
تاراج کی آمد ز خراسان بیمن بر

در ناله ز بی معدلی قمری شد
تا باد گذر کرد بدریای عدن بر

از بسکه همی مشک فشانند درختان
افسوس کند شاخ درختان بختن بر

صدر همه سادات علی تاج معالی
در مدحت او فتنه معانی بسخن بر

روزگار نوبهار آید همی
غم گساران را غمگسار آید همی

وقت شادی و نشاط آید همی
نوبت بوس و کنار آید همی

باغ پر گل گشت و هر ساعت ز ابر
بر سر گلها نثار آید همی

با میاد مشکبار و بوی گل
مُل به پیش دیده خوار آید همی

بار این وقت سحر باد صبا
با نسیم زلف یار آید همی

هر کجا چشم افکنم بر کوه و دشت
پیش چشمم لاله زار آید همی

خوش بود عشق و شراب و باغ و گل
نوبت این هر چهار آید همی

آن گل نوروز بر سبزه دوست
عاشقان را یادگار آید همی

وین بنفشه تر ز عشق زلف یار
مر مرا چون جان بکار آید همی

لحن بلبل هر شب در گوش من
چون نوای زیر و زار آید همی

عاشقی کردن بهر وقتی خوش است
خاصه چون وقت بهار آید همی

بازم از سر تازه شد سودای عشق
یاد آن زیبا نگار آید همی

بیقرارم روز و شب وین مر مرا
زان دو زلف بیقرار آید همی

در سر من سال و مه چون می خمار
زان دو چشم پر خمار آید همی

نام من تا در شمار عشق شد
رنج افزون از شمار آید همی

هر کسی را اختیاری و هر ا مدح عالی اختیار آید همی

مجد دین کز لفظ درفشان او

در تاج شاهوار آید همی

جفا و جور جهان را یکی است تیر و ملک — جفای اختر و قصد سپهر و جور فلک

ز حد گذشت و بغایت رسید و چیره گشت — بلا و قصد فلک را یکی است دیو و ملک

زمانه از همه کاری بر من است ستوه — که تو او همه حق من است مستهلک

فغان از او که بصد سال گفت نتوانم — بصد هزار زبان از جفای او صد یک

فسانه شد همه احوال من بنو و بنو — فساد گشت همه عمر من بیاد و بلک

کدام طبع که از من در او نخواست حسد — کدام سینه که از من در او نرست حسک

ز غیر خویشتن اینستکه بهیر آیم — بوقت تجربه چون بر زنند زر بمحک

جواب ازین آتشی در روز ازینت و حق از باطل — چو شاد از غم و تنگ است از بر وی یقین از شک

از آنکه معتقد مرتضی و فاطمه ام — گزین حصول درج باشد خلاص درک

ز روزگار برودم ز داستان محروم — چو مرتضی با همت چو فاطمه زند نمک

زبسکه چو نظا کرد بام ایام — درآب دیده گریان کدام حیم جو

سپهر بیرحم آن کند که ابلی خرد

هزار عیب کند احسان کند کودک

ای دیده چشم اجل

دیده و چشم اجل بتو نگران — چند خندی زگریه دگران

لقب تو چه بود صدر اجل — چون اجل هست یعنی تو نگران

اجل از تو گران نخواهد کرد — گر بگیری جهان گران بگران

چند نازی که معتبر شده‌ام — نه بخواهند مرد معتبران

از پی دفع مرگ و حفظ حیات — حیله‌ها ساختند حیله گران

بهر قصد مرگ دفع نشد — تا بمردند همچو بی‌هنران

چشم از بهر مال عاریتی — پدران اوفتاده بر پسران

بی خطر نعمتی بود که رسد — پسر از از نعمت پدران

هرچه بردی نشست نام فنا — بی خطر گشت نزد با خطران

مال و ملکی که برگذر باشد — نکند عاقل اعتماد بر آن

گر همی ملک بی کران طلبی — ای منه بر زمانه گذران

از پی این جهان بی سر و بن — چون همی سر فدا کنند سران

آخر از کارها خبر یابند — روزی این عاقلان بیخبران

وقت مردان ضعیف گرداند — این قوی گردنان بی‌جگران

کار کردارها همی شمرند — این رقیبان نیک و بد شمران

همه غمها لبک شود بر دل
گر ترا از دو بود بخشه گران

لا بمکرمت و مرد مجدت معروف | خط علوم ادب را ستایش تو حروف
رشید ملک ادیب عمید زین الدین | چو دین بهر صفتی در ثنا کرده موصوف
محل کلک ترا از تبت زینبی و زمان | بیان نطق ترا قوت رماح و سیوف
بدین محل که تو داری کم ز رتبت تو بود | اگر ذوات ترا الف حور باشد مصروف
شنیده ام که جواهر بساختند از من | ستارگان ای میر زمانه وقت صروف
چو در صنوف معانی ترا نمود نظر | چو در رسید مرا از بلا صنوف صنوف
بمن رسد همه جور از زمانه پنداری | که قصد او همه از بهر من بود موقوف
همیشه رنج و غم و صفا حال من است | چنانکه در صفت ایزدی رحیم و رئوف
اگر اسیر حوادث شدم شکفته مدار | بمهر و ماه رسد نکبت خسوف و کسوف
ز خوف هیچ در مردم زنم در این ایام | که حال فضل تباه است و راه مردم مخوف
بخوان دعای مرا ای بخوان ثنا مرا | که نام محتشمان را ثنا کند معروف

پناه من ز حوادث زمانه مجلس توست
همیشه باد مدار رحمت معروف

بدان الوزیر

چون زلف تو بیقرارم از تو | چون چشم تو با خمارم از تو
ای کشته چو روزگار بر عهد | سرگشته روزگارم از تو
ای حسن تو بی شمار گشته | در حسرت بی شمارم از تو
پر آب چو دیده شد کنارم | تا گشت تهی کنارم از تو

از هیچ خبری که من ندانستم
حقا که خبر ندارم از تو

میخوارگانی که باده ز رطل گران خورند | رطل گران ز بهر غم بی کران خورند
رطل گران برون ز دل اندیشه گران | در خور بود ار باده ز رطل گران خورند
در باده رنگ و عارض معشوق دیده اند | رطل گران بقوت و نیروی آن خورند
جان است چیزی باده و باده است چیزی جان | از بهر جان و راحت او چیزی جان خورند

خوشتر ز باده هیچ نعیمی نخورده اند
آنها که مال و نعمت ملک جهان خورند

تنگ است مرا از غم تنگ دهانی | چیزی همه شد ز هوس هوای میانی
در خون جگر چهره من لاله ستان است | تا خوارم از آن چهره چون لاله ستانی
ای داده مرا وصل تو هر لحظه شکوه | دارم ز فراق تو هر لحظه زیانی

تیمار من و ناز مرا نیست قیاسی — حسن تو و اندوه مرا نیست کرانی
چون خط و دهان تنگی و بخوشی — نه غالیه دیدیم و نه غالیه دانی
مویی ز لب خویش بجایی نفزودی — بفزودیش گر زمن کم نبود قوت جانی

هر چند تو از بنده همی یاد نداری
در یاد تو این بنده نبودست زمانی

ماه را ماند رخش نا کاسته — زلف چون شب ماه را آراسته
سرو با لاله ندیدم چون بالای او — باغبان یک سرو نا پیراسته
تا مرا الحق آن مه در سرست — ماه را مانم ولیکن کاسته
در نشست و خواست چون سرو سهی — فتنه زان سرو سهی برخاسته

از همه خوبان دل او را خواسته
هم دلش دارم فدا هم خواسته

ای روی تو چو خلد و لب تو چو سلسبیل — بر خلد و سلسبیل تو جان و دلم سبیل
در طاعت هوای تو آیم ازآنکه — از طاعت است یافتن خلد و سلسبیل
ناهید پیش طلعت تو کی دهد فروغ — خورشید پیش خدمت تو کی بود جمیل
بغداد حسن و مصر جمالی و چشم من — بغداد را چو دجله بود مصر را چو نیل

از انکار باز

از مشک ناب سلسله بر مه فکنده‌ای — ما را به مشک و سلسله از ره فکنده‌ای
گر صورت پیمبر چاه زنخ تراست — مسکین دل مرا ز چه در چه فکنده‌ای

ده ره زنم به تیغ در کوی عشق
روزی به تیر غمزه چو من ده فکنده‌ای

با روی تو بسجده برآید — بی یاد تو مرا طرب فزاید
ای دلبر من به دلستانی — جان در تن من به در گراید
گر جان به رهش به هدیه زیبد — در جان و همش به تحفه شاید
زان یار بود مرا کشایش — کز زلف بهم گره گشاید
فارغ نشود از زیارت او — و آنکه به زیارت من آید
چه بوسه او که جان فروزد — چه چهره او که دل رباید
ای در بر من همی نیاید — جان در تن من همی نیاید

با دولت به است من که پیوست
طبعم همه با کوی راست آید

ای شب تاری غلام موی تو — روز روشن بندهٔ روی تو
چاکر روز و شبم تا روز و شب — نیست آنه از روی تو وز موی تو

بنده هوی تو دلهای جهان | بنده یکمویم از گیسوی تو
درد چشم جهان خفته انگیخته است | عشق موی دلبری خویش بود تو
عشق کوی آب خورد از جوانی | حسن کوی ردی شسته از خون تو
گوی خود چه میزند از دلبران | غمزه چوگان و شکیبی گوی تو
گشت باغ مهر و دلان جان | قاصد کوی من اندر کوی تو
از نماز عشق فارغ نیستم | تا مرا محراب گشت ابروی تو

روزهٔ شکرانه دارم گر زمن
بنگرد انه حال بخون تو

گر بود زخ فتنه نظاره | درد دلم را بود لب چاره
آیینهٔ در پیش تو بهیم مگر | پیش رخ خود بنظاره
درد من عارضهٔ عشق تست | تا تو بدان عارض و رخساره
اختر وصل ز تو تاری چه الست | گر تو برخ اختر سیاره
زهره نه چو نکه جفا پیشه | چرخ نه چونکه ستمکاره

کم نکند عشق تو خون ریختی
تا تو بدان نرگس خونخواره

زال والرحیم

زان دو لب چون عقیق دارم | از دیده همی عقیق بارم
کارست مرا عقیق باری | با عشق عقیق او است کارم
گر دولت سرشک من عقیقی | عشق لب چون عقیق یارم
با عشق عقیق او گزیدم | چون لعل عقیق در کنارم
هر چند ز دیده با عقیقم | همتای عقیق او ندارم
گر من همی عقیق جویم | همچون لب او بکف نیارم

تا رغبت مال بعشق باش
در عشق عقیق آن نگارم

چهره باغ زعفرانی گشت | گونه با هم ارغوانی گشت
دوستان ترک بستان گفتند | جشن نوروز مهرگانی گشت
گل خود روی پنهان کرد | بلبل از شاخ گل نهانی گشت
باغبان راه خانه پیش گرفت | بیشه زاغ باغبانی گشت

زنده کن عیش را بجام شراب
که شراب آب زندگانی گشت

گر بامه شهر دوستان خوش گشت | جای جانه بر چمن بستان خوش گشت

گلهای بعبستان چو رخ دوستان ماست ‌‌ ‌پس بعبستان ما رخ داستان خوش است
گیتی جوان شد از گل و پیری گرفت سر ‌ ‌مجلس بزیر سایه سرو روان خوش است
هم ابر درفشان شد و هم باغ گلفشان ‌ ‌این گلفشان ز صحبت این درفشان خوش است
گر جام می ز پیره خمش آمد شگفت نیست ‌ ‌در جام می لطافت جان است و جان خوش است
بلبل حکایت گل و مل خوش کند همی ‌ ‌او را ز بهر آن این حکایت بیان خوش است
خوش دار دل بعشرت و شادی در این جهان
تا ما خوشیم و عشرت ما خوش جهان خوش است

تمت المقطعات

۱ مشک است تعبه تعبه نهاده بر ارغوان ‌ ‌زلفین حلقه حلقه آن ماه دلستان
۲ زان تعبه تعبه تعبه مشک آیم حقیر ‌ ‌زان حلقه حلقه حلقه تنگ آیدم جهان
۳ چون قطره قطره آب لطیف است عارضش ‌ ‌وز نور شعله شعله نهاده بر ارغوان
۴ زان قطره قطره قطره آبست دریا بار ‌ ‌زان شعله شعله شعله نارست در دخان
۵ هر روز دجله دجله بیارم ز راز چشم ‌ ‌کو طرفه طرفه گل شکفانه ببوستان
۶ زان دجله دجله دجله بغداد در بند ‌ ‌زان طرفه طرفه طرفه بغداد در زمان
۷ تا پشته پشته بر فراقش همی کشم ‌ ‌چون ذره ذره کرد مرا در هوا هوان

زان پشته

۱۶ زان پشته پشته پشته چو کاه آیم سبک ‌ ‌زان ذره ذره ذره چو کوه آیم گران
۱۷ معشوق طرفه طرفه نماید گل از رخان ‌ ‌وز مشک نافه نافه گشاید بر ارغوان
۱۸ زان طرفه طرفه طرفه فروشان همی خجل ‌ ‌زین نافه نافه نافه لبالب همی دکان
۱۹ خالش چو دانه دانه سپید زیر زلف ‌ ‌زلفش چو حلقه حلقه کمند است بر رخان
۲۰ زان دانه دانه دانه بدام شده مرا ‌ ‌زین حلقه حلقه حلقه شده بر دلم جهان
۱۹ چون نکته نکته در غزل آرم بوصف او ‌ ‌بخشم ز تحفه تحفه دلت و دهان
۲۰ زان نکته نکته نکته رنج جراحت است ‌ ‌زان تحفه تحفه تحفه قبول جهانیان

قطعه

قرب یکماه شد که در شب و روز ‌ ‌چشم من ماه و آفتاب ندید
اندر این خانه ام در ره عمر ‌ ‌هیچ جغدی چنان بخراب ندید
ز آتش دل کباب شد جگرم ‌ ‌ز آتش دل جگر کباب ندید
تا درین خانه ام ز بیداری ‌ ‌دیده من خیال خواب ندید
کس حدیثم مرا جواب نداد ‌ ‌کس خلاصی مرا صواب ندید
همچنان میخورم طعام و شراب ‌ ‌که کسی خواب دیده و آب ندید
هیچ مصلح چنین طعام نخورد ‌ ‌هیچ مفسد چنین شراب ندید

بی خطا بر من و خطاب چراست　　　بی خطا کس چنین خطاب نبید

قطعه

ز صد هزار پیمبر که در وجود آمد　　　یکی بمنزلت و جاه مصطفی نبود
اگرچه عرصهٔ عالم پر از علی گردد　　　یکی بعلم و سخاوت چو مرتضی نبود
جهان اگرچه ز موسی و چوب خالی نیست　　　یکی کلیم نگردد یکی عصا نبود

قطعه

جهان سه چیز که مانند آن نیابم هیچ　　　ز من بقهر جدا کرد روزگار سه چیز
یکی لباس جوانی دوم امید امل　　　سیم حلاوت دیدار دوستان عزیز

قطعه

کهتر و مهتر و وضیع و شریف　　　همه از روزگار رنجورند
دوستان گر به دوستان برسند　　　اندرین روزگار معذورند

قطعه

مادرت را هجا نخواهم کرد　　　زانکه بس صالحه است مادر تو
گیر تا پای و خایه تا زانو　　　در کس مادر برادر تو

قطعه

الخاتم

ای خواجه من آن که مرزنت را　　　از نور هوا سرشته دیدم
با گیز شیان پای او را　　　پیوسته خیار کشته دیدم
حرفی دو سه کین رباط وقفست　　　بر طاق کسش نوشته دیدم

قطعه

دلداری و جان را همه در عشق قرینی　　　جانانی و جان را همه در عشق گذری
هرگز نرسم از تو بجان من بنوازش　　　با عادت خوبان نبود بنده نوازی

قطعه

۳ آن ماه روزه در پس کوی گفت بهشت　　　اندر محله فلان بیت هفت ساله
نی گوش او شنید حدیث قبیله　　　نی چشم او خیال مشک بر پیاله
نی کس بود باده و او نیز بستد　　　از دولت هیچ مردی روزی نواله
گفتا بخواه این را الفتم روا بود　　　از دختر جوان نتوان کرد ناله
دستم گرفت و برد مرا او به کلبه　　　اندر فکنده زود بدام زر اله
چون باز خانه گشتم دیدم چنانکه بود　　　از بهر هرکسی بجلادی حواله
برداشت آن عروس و بیاورد پیش من　　　وانگیخت در برم ز نگار زرد هاله
نی هیچ کودکانش بر زور جعده　　　نی هیچ دلبرانش بسر در کلاله

خورسنه گشتم و شدم اندر ریاض باغ ... دیدم کسی فراخ بمانند گاله

چون کیر در سپوختم اندر کسش تمام ... عدا برآورید خروشی و ناله

کیر بزرگ من بکس او چنان نشد ... کاندر غراره کنده بانگ نهاله

پس رو گشتیم بگفتم کسی ترا ... برگون یا که کیر که داده است تاله

گفتا کر ایز زمان تو ولیکن بسی نفر ... قبل از تو داده اند مرا چه قباله

برجستم و زخانه برون کردمش روان ... واز حال او بشعر نمودم مقاله

قطعه

بهیچ وقت اگر نام کمتری بشنوی ... مرا و نام مرا اندران شمار شمر

چرا همیشه بجرم و جفای من نگری ... بفضل خویش براین عفو چون نگاه نگر

دریده جامه من بیشتر مدار فلک ... تو نیز باقی پرده برین مدار مدار

رباعیات

چون عشق تو را عقل گریبان بگرفت ... جان در زر تو انگشت بدندان بگرفت

سودای تو چون ملک دل و جان بگرفت ... چندانکه دلش خواست چو چندان بگرفت

رباعی

آن شب که زمن جدا شدی ای دلخواه ... دیدم شب خویش را چو زلف تو سیاه

هم دارد

هم در شب خویش بینم انشاالله ... از عارض تو صبح ز رخسار تو ماه

رباعی

رخسار ترا بتحفه بفرستم جان ... آن به که بزلفین تو در بندم جان

این بود صوابم چو درافکندم جان ... کز هرکه بجز تو بود برکندم جان

رباعی

در تو نگرم که هرکه در تو نگرد ... گر جان نبرد زنگ غم از جان ببرد

می با تو خورم که هرکه می با تو خورد ... از راه ملامت بسلامت گذرد

رباعی

گفتم که یک امروز ز جان من بفروز ... دانی که مرا برد لب تست تموز

صد بار مرا بسوخت آن عارض گوز ... از بهر سه بوسه از آن لب روز

رباعی

ای ترک چو گل بخند و چون سرو ببال ... کز بهر گل و سرو تو دارم جان و مال

گر سال تو خورده است بزرگی و جمال ... مقصود زعشق تو جمال است نه سال

رباعی

ای حق رخت فریضه در گردن روز ... شبهای تو خیمه زده بر دامن روز

خط شب گرفت پیراهن روز　　برباد دهد بقول شب خرمن روز

رباعی

ای روز ترا وثاق در منزل شب　　بی زلف تو معزول بود حاصل شب
تا روز مرا حل نکند مشکل شب　　نام زلف تو هر شبی در دل شب

رباعی

هجر تو و بالت هر کجا بر گذرد　　زو پرده عمر و زنه کالبد ببرد
چشم بلبت همه شبه زان می‌نگرد　　گویند که یاقوت و با را ببرد

رباعی

گفتم که بعاشقی شدیم پیوست　　چون روی تو دیدیم از کعبه بجست
بر کعبه خود گر بروم عذرم هست　　رفته است مرا عنان تدبیر ز دست

رباعی

روز از رخ تو بر دست نشانی پیوست　　شب تیره کی از زلف تو آورده بدست
زان کرد مراعق شب و روز تو پست　　کز اشک روز خود بمیدانم رست

رباعی

هستم ز جفای دولت دهر بپای　　آتیمه بری تر مژه بی خوابی

ابلم زقی

گر نیستمی ز عشق در دهر بپای　　دریا کنمی ز دیده هر صحرا بپای

رباعی

از جود حدیث حاتم طی مانده است　　وز فضل کلام صاحب ری مانده است
جام طمع از زمانه دی مانده است　　امروز جهان چو دور کی مانده است

رباعی

ای روز و شب از زلف و رخت یافته ساز　　چون روز و شبم ز عشق تو با تک و تاز
ترسم چو گسستم از لب و روز تو زان　　چون روز و شب رفته بمن ناید باز

رباعی

تا بر سر من قیامت عشق رسید　　چشم اثر سلامت عشق ندید
از بسکه دلم غرامت عشق کشید　　شد بر جگرم علامت عشق پدید

رباعی

گر شب چو دراز گردد ای مایه ناز　　تن را بفغان آرد و جان را بگداز
چیزیست دلم را به ز زلف تو نیاز　　گر نایب زلف تست شبهای دراز

رباعی

تا یار عتاب تو بمن روی نهاد　　بی جرم مرا چو خاک بر داد بباد

تا کرد دلم ز آتش عشقت فریاد　　از هر مژه ام جوی آبی بگشاد

رباعی

ای چون تو نخفته مست خواب دولت　　بی خواب چو چشم من ز خویش خواب تست
در چشم من از عشق تو چون خواب پریست　　تا آب چه دیده خواهم از دیده گشت

رباعی

تا آتش عشق تو بدل ره دادم　　چون ابر ز آب دیده با فریادم
در دست فراق تا اسیر افتادم　　بیچاره تر از خاک سر بادم

رباعی

ای تو سبب شفا و بیماری من　　وز تو همه آسانی و دشواری من
خوارم ز تو ای عزیز تو در خواری من　　تا کی ز تو این قیامت و زاری من

رباعی

روی تو روایت از همه نور کند　　حسن تو حکایت از همه حور کند
وصل تو مرا ز خویشتن دور کند　　تا مشک بر نگ کافور کند

رباعی

سبزه چو سبزه آید ای دلبر　　من بی تو چو گل میان خاران دلبر

[illegible]

هستی به دو رخ بهار ای دلبر　　زان سبزه خوش بهار دارد دلبر

رباعی

ای خوار بشم برده ز زلف شبرنگ　　با چشم چو آهو چکنی کبر پلنگ
بشکست دلم از بسکه جفا کردی و جنگ　　چون زلف تو گوژ گشت و چون چشم تو تنگ

رباعی

کرده است جفای روزگار ای دلخواه　　بر موی سیاه من سپیدی را راه
در من بحقارت شوال کرد نگاه　　یکبار ز سفیده به ز صد زاغ سیاه

رباعی

هر لعل عقیق لعل لب جانانم　　دیدار لطیف او فزاید جانم
ای دیده بعشق اگر عقیقی فشانم　　آن را سبب از عشق عقیقی دانم

رباعی

تا کرد مرا گذر سماع تو بسمع　　مانند شمع آتشینم دم و دمع
از تاب و تبش که از تو من دارم جمع　　از جمله هر صدای یکی دارد سمع

رباعی

از دیدن خلق دیده پرداخته بود　　واز صحبت بی دلان ز دل کینه بتوز

مانند ابر و شمع ازین پس شب و روز چه دیده همی گرید و چه دل می‌سوزد

رباعی

گر هیچ بچشم یارم از رستی با من دل آهنین او زستی
در چشم فراق راز من سر هستی با دولت دم و صال من گرستی

رباعی

گل رنگ ز روی لاله رنگ تو برد چه دل ز نه آنکه دل ز چنگ تو برد
تنگ دلم از دهان تنگ تو برد

رباعی

رویت نه می است عقل بگریزد از او زلفت نه غم است دل به پرهیزد از او
در بیت لبت چرا شکر خیزد از او تو میوه و سیمی نگر ریزد از او

رباعی

روی تو بچشم آتشی بنموده دل گفت که چه بوده که دلم آتش بود
خط تو بر او دمید چون ز آتش دود در دل که بر او آتش عشقم بفزود

رباعی

ای لعل لب بر رخسار بهار آراید چون رعد همی نالم و رحمش ناید

پادشا

چون برق بخنده تا لبی بگشاید چون ابر بهار گریستن فرماید

رباعی

تا از خط مشکین تو دلم بحر افتاد صد چشمه کافور ز چشمم بگشاد
گر زلف چو عنبر تو ام بنهد داد چون عود بسوختن رضا باید داد

رباعی

چون آتش اگر چه از هوا برگذریم ور آب روان اگر چه پاکیزه تریم
هم خاک شویم از آنکه خاک گهریم با دولت جهان باله به تا بخوریم

رباعی

پر سوز نگو دیده چو در می نگرد تا می نخوری دل از طرب برنخورد
گوئی که مرا ز دل ببرد هوش و خرد برخیز و می آر چون بنا بر چه برد

رباعی

چون نیست درین زمانه کس را خرد جز چه خرد از زمانه بر می نخورد
ای دولت بیار آنچه خرد را ببرد باشد که زمانه سوی ما به نگرد

رباعی

گرچه غم تو زخم بجان می‌شود عشق تو درین دلم فزون می‌گردد

آنست که عشق تو زبونی می‌جوید ورنه شکر تو تلخ چون میگوید

رباعی

گیرم که ترا نعمت صد پرویز است بر آخر تو دو صد چو شبدیز است
تیزی مکن ارچه دولت تو تیز است کین گردش روزگار شور انگیز است

رباعی

دل سیرم از آن که هرچه خواهم آنی نیست دریای دل تنگ مرا پایان نیست
پیروی شدن از سنگدلی آسان نیست درمانش ز صبر است و مرا درمان نیست

رباعی

ای تعبیه حسن تو چو قاز ابجق در شهد و شکر هرچه لبت لذت و شوق
دایم ز سر کوی تو گردم چه شوقا در گردن خود چو قمری از زلف تو طوق

رباعی

خورشید چو یاقوت کرا کرد بخت آن بیشه ز یاقوت لبت گرد در است
الماس که لب تو یافت یاقوت بجست یاقوت یکی ز چاکران لب تست

رباعی

روی تو ز خورشید همیدارد رنگ خورشید کجا نمیرسد سستی و لنگ

تو زلفم از

خورشید ز رخ تو می‌گیرد نور یاقوت ز خورشید هم آن گیرد رنگ

رباعی

دف زن صنمی که سوختم در کف او با آتش من همی زند زخمه او
تا مانده دلم چو زلف او در کف او نالنده ترم ازین که آواز دف او

رباعی

در بند غمم بند کنی ای غم تو در رنج شبم روی سپیده دم تو
ای عشق دلم خسته و مرهم تو روی چو مه و زلف خم اندر خم تو

رباعی

دلبر که بدو بود مرا مرهم دل بگرفت کم من و نگیرد کم دل
با صبر توان نشست در ماتم دل کو صبر که دل بگیرد اندر غم دل

رباعی

آن بت که همه وعده مجازی دارد بر دل و جان من بیازی دارد
شبهای مرا دراز کردست ز عشق آری شب عاشقان درازی دارد

رباعی

هرچند بود مردم دانا درویش آخر بود از توانگر نادان پیش

آزاد نشود جاه چو باشش بیشی   وین شاه بود همیشه از دانش خویشی

رباعی

با حادثه دهر چو روباه دلچو شیر   کس را چو نگار نیست چهره گل چو دلیر
امروز چه دی برف و برباد دلیر   فردا که بیاید برود اسپچو پر یر

رباعی

ای گنبد بر رفته ز تو پست شدم   جز جعد نبینم ز تو تا مست شدم
ای ساقی غم ز جام تو مست شدم   رو دولت ز من هزار گر دلت شدم

رباعی

از فعل بد دشمن و عهد بد دوست   هر روز که تو شوی مرا رنج تو دوست
جان را خللی نیست که تن زنده بدوست   تا مغز بود نخورد باید غم پوست

رباعی

چون با دل تو نیست وفا در یک پوست   در چشم تو یک سر یک بود دشمن و دوست
بس کس که شکایت تو ناگفته بهست   روزی که حکایت تو ناگفته نکوست

رباعی

ای مایه مهر لطف ای در خوشاب   از مهر سخن چو آتش شیر مهتاب

گر آتش و آب

گر آتش و آب خواهمت هست صواب   پاکیزه چو آتشی و پالیتر چو آب

رباعی

چشم ز تو شکر که بر بینائی   عقلم به تو دولت یافت بر برنائی
رفتی ز من و چو نبت نخوانم نائی   ای رفتنی تو چو رفتنی زیبائی

رباعی

تا نرگس چشم تو زبونم کرده است   از باغ مراد دل زبونم کرده است
چون پشت بنفشه سرنگونم کرده است   چون روی گل آلوده بخونم کرده است

رباعی

از فرقت دلبر دلم ناکام است   فریاد کنم که جای فریادم هست
از یک دل او هزار بیدادم هست   یادم نکند گرچه از او یادم هست

رباعی

دلبر که بکام دل لغو کرد و برفت   ما را لب و دیده خشک و تر کرد و برفت

رباعی

از غمزهٔ تو تیر بلا پیکان یافت   وز نام تو نامه جفا عنوان یافت

در تو ز جفا هر چه فلک بست آن یافت   با دلت جفا لبته وفا نتوان یافت

رباعی

آن باده که من کشیده‌ام از جام فراق   اینک ز فراق در لبت یالام فراق
تا چند طپم چو مرغ در دام فراق   سیر آمدم از شنیدن نام فراق

رباعی

رای طربم نیست ز رای سفرشی   خواهم سفری از بلای سفرشی
یا رب بکه نالم از عنای سفرشی   یا رب چه جفا کنم بجای سفرشی

رباعی

تا باغ و گل و باده گلگون ما را   چون دیده چه نمود گردون ما را
گر باشی ز باغ کرد بیرون ما را   سر داده گزیده یا اکنون ما را

رباعی

ساقی چو بمن دهی گلگون را   گلگون کنم از فراق او جیحون را
چندان بجزع ناله دهم هامون را   تا صحت کنم زیر زمین قارون را

رباعی

بر خوانده است دلم چو لب عاشق شکست   گفتم تو عاشق و بفتنه‌ام بیست
ما را بگریز

تا که برسید عشق آن نرگس مست   از رهی بر خواسته من بنشست

رباعی

با چرخ مدور بجفا مقرونی   ور ماه منور بجمال افزونی
ای چرخ مگر دایره گردونی   کز دایره مراد من بیرونی

رباعی

چه روی تو ای رشک گل و طره باغ   از لاله و گل نه عیش بینم نه فراغ
چشم ز تو گر بگردد از حسرت داغ   بس چشم که گریه ای مرا چشم و چراغ

رباعی

کو چنگ تو نیست بلبل اینک نواز   چون با گل رخسار تو گوید همه راز
آن بلبل و گل چرا بهم دارد باز   از دیده من جمال و از گوش آواز

رباعی

هر چند در آب دیده غرقست تنم   از آتش دل سوخته بالای و دهنم
با درد غریبی و فراق وطنم   جز دشمن خود مباد ازین سان که منم

رباعی

آخر برسد بصبح صادق شب ما   در برج شرف نور دهد کوکب ما

پر شکر لب تو پس از شکایت لب ما	تا زین طرف نهند بر مرکب ما

رباعی

چون یار ترا در دل پر خون آرم	در هر مژه‌ای هزار جیحون آرم
دانی که ز دیده خون همی چون بارم	کز دیده دل خون شده بیرون آرم

رباعی

دی روز سپید را بر تو نیاز	زلف سیه چو شب عاشق چو سیم دراز
تا غیرت چشم با شب و روز تو براز	آنم که شب از روز نمی‌دانم باز

رباعی

تا غایبی از چشم من ای پنهانی	گر دولت مراعات تو کو ایی
از من همه خور خواب و دل و دانائی	غایب شده گیر اگر تو حاضر نائی

رباعی

گشته است ز نیکو ای دریغ تن من	بالای شب دراز چون یارب من
گوئی که گره ز دولت تو شبی بستان	زلف شبه رنگ خویش را بر شب من

رباعی

مرغی که چو ماهی تشنی به آب است نیاز	از نسبت بط فی و جوالا لینه فراز

دراستسقا او

در آب همی رود همه روز دراز	چنین تو ده خاک دیده برکرد باز

رباعی

آن مرکب آب باد رو خاک پر	دارد که کار از پر خویش حذر
پیمانه در خون نام نگیرد بهتر	هرگز نزدی با پر خون بسغر

رباعی

آن به که شب و روز همی پیوندیم	بر گردش روزهای چون شب چندیم
تا چند دل اندر غم عالم بندیم	پیداست که ما ز اهل عالم چندیم

رباعی

اندر ره یکتایی من ای یکتا	صد کونین کم است از آن دل ده تا ئی

رباعی

گر هیچ دلم به لبری بگراید	گر در بر من دلی نباید شاید
آن روی دل هر آن بخت باید	دلدار پسندیده دل می‌باید

رباعی

زلفی است ترا که عاشق را یاد آزاد	حسنی است ترا که طبع بگشاید آزاد

این حماقت چه عجب باشد از آن ریش دراز | هر که را ریش بزرگ است خرد کوته بود

رباعی

چون همه روی زمانه کعبه جفا بود | محتشمان عادت زمانه گرفتند

رباعی

اکنون در خصومات همه اهل زمانه | بر روی تو معتقدند از روی حکومت
یک ره ای حکم باشی میان من و گیتی | باشد از من قطع کند دلت خصومت

رباعی

خیال تو یک ساعت از چشم من | نگردد چو مهر تو از جان جدا
نگشت مرا چون خیالت تمام | کرت چون خیال تو بودی وفا

رباعی

ساقیا در جام من ریز آب رز | زان بضاعت ده که عشرت کار اوست
در جهان چون آب رز معلوم نیست | آتشی کز زلف ساقی دور اوست

رباعی

جانی منم بی نصیب جهان | زردی شتابت زردی نصیب

روح لعبت تراکه روح بفزاید ازلو | مردان همه را چو آرزو آید ازاو

رباعی

جانا لب و غمزه تو نقش و نیش است | زان روح براحت است و زان دل ریش است
زان غمزه و لب دل بر آن کیش است | هرچند که رنج هست راحت بیش است

رباعی

چون گردش آسمان بکو خواه من است | دیدم رخ او که بر زمین ماه من است
وصلش به براه عشق همراه من است | تاثیر دعاهای سحرگاه من است

رباعی

دارم سر آن کز خط تو برگشتم | چکنم ز جفای چنین تو دل برگشتم
ورز تو بجا دلت هوس برگشتم | وز چاه زنخدان تو دل برگشتم

رباعی

افشای دندان تو ای بدر منیر | داده است به گلبرگ ترا رنگ زریر
چندان چو خوری ز بهر دندان تشویر | از یک صدف ای لعل ریک در کم گیر

رباعی

خواجه را با همه زشتی هوس مدح خود است | بر لب خوک چو جای هوس بوسه بود

ابر ای حرا

بماندم از قدم تا فرق در غرق   کزین طوفان نه کشتی ماند و نه نوح

رباعی

همه از عشق زنه کانی خویش   دولت سپید اشتم جوانی را
پیری آمد دزد و ستر بجهان   دشمن بیت زنه کانی را

رباعی

دلم بوقت جوانی امید ظالم بود   بحق حق که پیری از آن امیری به
امید ظالم را پادشاه عادل کرد   جمال پیری و آخر جمال پیری به

رباعی

مخند از جوانی که بفسق زیست   بر آن پیر بگری که چه توبه مرد
چو راه جوانی سپردم بفسق   به پیری ره توبه باید سپرد

رباعی

جوانی برون رفت و پیری در آمد   دو دو دام دگر با من آرام گیرد
بترسیدمی گر بمردی جوانی   کنون می بترسم که پیری بمیرد

رباعی

پیری که به پیری دلم حکایت کرد   کز جوانی مرا چه بود گفت

گر داری اندر جهان گر مرا   بهای زمان جهان چه نصیب

رباعی

عالم که خورد نش همه غم باغ از جهان   بهتر ز جایی که نعیم جهان خورد
گرچه غذای چغر شود سینه نزد   به زر همای اگرچه که او استخوان خورد

رباعی

ز روزگار مرا خار هست و نی بایت   هنر خطاست که گوید خار با خرمالت
ز خاک بزد فلک کمترم که از خورشید   نصیب او همه زر و نصیب من کمالست

رباعی

پسنه عفو گناه مرا به نزد خدا   رسول و آل و اصحاب بیت او ضامن
شهم بید رقه لا اله الا الله   ز راه آخرت از خوف خاتمت ایمن

رباعی

اگر به زیر بیت پیری نخواهم   که هرگز بت مرا پیر خواند
دلم تازه گشت و خواهی جوانم   کنون چنین شو چنین مرا پیر خواند

رباعی

فرو بارید طوفان بر سر من   چو از پیری مرا چون دوح تا روح

تمام

ستایش بر جوانی بر من اکنون / که زد شاعر خم پر نور پیری

رباعی

همه آ دیده روی نرگستان / کسی نه دیده است چون تو هیچ کسی
چو برانندت باز آیی زود / همچو کسی آدمی تو یا مگسی

رباعی

از اهل زمانه پریشان شده است طبع / نظم نکو بطبع پریشان نمی رسد
سیمرغ گشته اند گدایان مگر که نیز / چشم طمع بطلعت ایشان نمی رسد

رباعی

ز بخشندگان صحن عالم تهی گشت / قضا مرگ بخشیده بخشندگان را
چنان بخشش از روزگار گم گوئی / سعادت نمانده است بخشندگان را

رباعی

بوفات تو مال تو به برند / وارثان تو از تو گور روانانش
تو بمنت بده اکنون بی منت / برده خواهند وارثان میراث

رباعی

اگر پیری مرا در خانه بنشاند / به آیین گران آیم اکنون

چون مرا در ره کناره کشید / نامه من سیاه کرد و برفت

رباعی

حکیمها گفت که حکمت بجمله حکما / محدثی که حدیثش برابر حدث است
چو تو حرفی چکند در میان اهل خرد / اگر نه کار جهان هزل و مضحکه عبث است

رباعی

پیری آمد جوانی از من شد / سال پیشی گرفت و حال یکی
بهترین وقت مرد است که لذت / وقت پیری بتر زچه در می

رباعی

بودم از زر در جوانی هر نفس در لذتی / زان چنین در حسرت روز جوانی مانده ام
لذتی در زندگانی نیست در پیری مرا / زانکه در بیم زوال زندگانی مانده ام

رباعی

دوستانی که مرا بودند / همه در زیر خاک شده اند
دل من چو عطار از آن مانده است / که همه معطیان هلاک شده اند

رباعی

گر از مرگ جوانی دوستان ندیدم / دلم خو کرد با کافور پیری

نه بینم هرگز اطبع نخواهد   چو نیکو بنگری بر عدم اکنون

رباعی

نادانی مردود که نه بینی   ای آنکه تو نادان خانه ای
نادان تری از هر که هست نادانی   وانگه که ندانی که نمی دانی

رباعی

حق به پای دلت بچشم و زبان   تا بصحرای دین رسی ز نهفت
کور و نادان که حق نخواهد دید   لنگ باران که حق نیارد گفت

رباعی

زاهد چو ز جود و سخاوت زمانه خالیست   چو چرم مفلس خویش بر زمانه اهم
زمانه که خود از مفلسی همی نرهد   در این زمانه من از مفلسی چگونه رهم

رباعی

هیچ شرف چون شرف علم نیست   به رتبه علم بر از حلم نیست
گرچه بسی بهره بود از نیست هست   نیست به آنکس که در او علم نیست

رباعی

به برنائی چنان بردم گمانی   که گر دلبر بیاید دل بمیرد

کنون چنین

کنون چنین روز پیری روی بنمود   همی از روی دلبر دل بگیرد

رباعی

با موی سیه دلم قوی بود   اندیشه نکردم از ضعیفی
تا موی سفید دیده چشمم   چون موی شدم ز بی نحیفی

رباعی

چون اشتیاق افزون از شرح بود   ممکن نشد که شرح دهم اشتیاق را
از وحشت فراق تو تنگ است روزگار   اندازه جز خدا نداند فراق را

رباعی

گر دلم را کیسه دارم ز سیم و زر تهی   هر سبکباری مرا بر جان انین دار گران
دیگران را کیسه‌ها دارد گران از سیم و زر   دیگران را همچو من کی با مراحم دیگران

رباعی

در جهان تا کریم دیگر بود   از بد بخیل تهی نبود زمان
دامن تهی از آن مانده است   کز کریمان تهی شده است جهان

رباعی

فرقه جوانیم بهتر بهشت از نهار بود   تا روز پیری آمد و بر من پیه کشید

پیری که بسعی تو به و طاعت کشد مرا　　به زان جوانیی که مرا در گنه کشید

رباعی

نیست بار و برگ شاخ بقا　　شاخ را بار و برگ بایستی
تا زبستی ز برگ عمر عزیز　　مرگ را نیز برگ بایستی

رباعی

تا چند کنی از رفتن رفتگان　　که بود نه جوان تو بنفس کسی
همه رفتگان ماندگان بر این ماندگان　　کزین ماندگان ماند نیز کسی

رباعی

مرا از شریعت بود سرفراز　　تو دایم چراغ طبیعت فراز
مسوزی اگر با شریعت بسازی　　اگر با طبیعت بسازی بسوزی

رباعی

غم امروز جان من فرسود　　غم فردا تن مرا بگداخت
کار امروز من چو ساخته نیست　　کار فردا چگونه خواهم ساخت

رباعی

قوتم با نام رباعی برفت　　با ضعف از دام پیری میکشم

بلنبزنگرا

نیستم یک لحظه جز رنج و خمار　　تا شراب از جام پیری میکشم

رباعی

مویم سپید و نامه سیاه از گناه　　جز عذر و توبه چاره ندانم گناه را
خواهم که عفو و رحمت و لطف تو ایزدا　　در کار این سپید کند آن سیاه را

رباعی

موی سیاه من ز زمانه سپید شد　　وین نامه سپید شد از معصیت سیاه
زان تیره گشت همچو کند چشم روشنم　　تا تیر چشم من نکند بر گنه نگاه

رباعی

رسید نوبت پیری و رفت برنایی　　دل از نشاط و طرب نا امید کرد
سرم سپید شد و نامه از گنه سیه است　　با آب توبه سیه را سپید باید کرد

رباعی

بمیدان دیوان بهانه لیش را　　ز تیغ قلم کرده کار زار
زنیم قلم کردن تیغ تو است　　که لرزان بود نیزه کارزار

رباعی

خوش است با همه که باشی یکی بطرف ظرافت　　ظریف نیست حریفی که لشکر دهم

چیست مراد طلب چون حریف یافته‌ای　　بیار باده که من نیز حریف خویش بجم

رباعی

سه چیز است آنکه نزد یک خردمند　　نکوتر زان هر سه حاصل انس ایشان
یکی با امت و دیگر دفتر علم　　سه دیگر صحبت یاران و خویشان

رباعی

ثقة الدین دراز بادت عمر　　کوته را برنج من ره کن
عمر اگر دراز می‌خواهی　　بعطا عمر و وعده کوته کن

رباعی

مدار بسته در خویش و تنگ بار مباش　　که این دو عیب بزرگ از بزرگوار من است
بران کشاده کفی شرط نیست در دستی　　بران فراخ دلی جای تنگ بار من است

رباعی

آدمی از برای لذت خویش　　زنه کانی دراز میخواهد
لیک آنکس که زنه کانی داد　　داده خویش باز میخواهد

رباعی

بماتم نشستم بمرگ زنت　　ازین پس بمرگ تو ماتم بود

از زن مرد

زنت مرد چون تو نمیری همی　　چه مردی بود کز زنی کم بود

تمام شد دیوان افصح الفصحا
واکمل الشعرا ادیب صابر
ترمذی فی شهر صفر
المظفر سنه ۱۲۸۸
فلله
الحمد
۱۶۲

قیمت کتاب [illegible]